۳۸

رام چند پسر راجه جسرت از خاندان راگهو

۳۸
بازرسی شد
۲۶۶ - ۲۷۰
رام چند پسر راجه جسرت از خاندان راگهو
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: جوک باششتہ
بازدید شد
۱۳۸۲
۲۰۲۵

٢

[illegible]
[illegible]
[illegible]

٣

رب

[illegible]
۱۲۸۹



همچو آیات این سخن بجهان   پاک   فزای چون قرآن   چون ز قرآن گذشتم و
اخبار   نیست کس را بدین نمط گفتار   جا هلی گو شنید این سخنان   باید بدین لطیف طرز روان
جز بصورت بدین نه پیوندد   زانکه بر ریش خویش میخندد   شکر و سپاس بیقیاس سزاوار حضرت
داداری یکتا بی مثل و مانند و بی همتاست که وحدت ذات او موجب کثرت و سبب پیدائی عالم و عالمیان
گشت و این همه مظاهر رنگارنگ و تعینات گوناگون از یکی و یکتائی او موجود و نمایان گردید و ذات
پاک او آن حضرت خورشید است که تمامی ذرات کاینات از روی بادست و بسوی او شتابان میروند و
از کمال رافت و حکمت خداوندی خود سلوک طریق وصول درگاه خود را بر بعضی آسان میکرداند و ایشان را
سیرت آراسته و طریق پیراسته بخشیده و براه راست و از جمله واصلان میسازد و بعد از ایشان برای
روندگان طریق حق احوال و آثار ایشان را ستاره راه میگرداند بر دانش عاقلان صواب اندیشه
و بر رای صاحب خردان خبرت پیشه مانند روز روشنست که سعادتمندان عالی فطرت را بجهة سرشت
صافی و خلقت پاک روی توجه بعالم بقا باشد و همت خود را از آنچه از جنس این عالم فانی باشد
و آثار کدورت و پستی آب و گل داشته باشد برتافته دست در باقی پاینده زنند و همیشه در فکر و اندیشه

۳

سرانجام کار و عاقبت امور باشند و مرغ روح ایشان بهوای بستان سرای غیب پر زنان
بود و چون غافلان از حقیقت کار مستغرق لذات فانی و دل بسته علایق جسمانی
نباشند بنا بر این مقدمه ای طالبان شناخت حق و ای جویندگان دریافت هستی مطلق
گوش هوش بمن دهید و بشنوید که این ذات برهم که عقل خالص بپایانش نرسد و همتا و بی نام و نشان
و نقش و رنگ و صورت باشد و باقی و پاینده و دریای ذوق و سرور ابدی بود و تغیر و تبدیل
و حد و نهایت در او راه ندارد ناگاه خود بخود در ذات خود اندیشه آفرینش نمود و بعد از آن از آن صفت
بیقیدی و اطلاق بقید در آمده و کدورت و تیرگی دوئی را بخود راه داده از یکی و یکتائی بهزار تعین در آمده
صورت شده ظهور نمود و هر تعینی را نامی و نشانی و عملی و کرداری در خورد او بخشیده و موت و حیات
و رنج و راحت و شادی و غم هر کدام را مقرر کرده و در این عالم موجود گردانید و هر کس را موافق سرشت
او راهی داشت که در این عالم زندگانی کند و بعد از آن برای آنکه این همه خلق و موجودات بر راه
و روش پسندیده باشند بکار و بار خود مشغول و از طریقه راست تجاوز ننمایند و در این عالم توالد و تناسل
کنند یعنی زن و مرد نر و ماده از هر قسم حیوان و هر جنس جانور را باهم مربوط ساخت که از ایشان
فرزندان پیدا آیند و بزایند و در روی زمین منتشر و پراکنده گردند و هر قوم و طایفه براه و روش نیکو زندگانی
نمایند و کیان و دریافت پیدا کرده و راه حقیقت را یافته آخر کار بمرتبه رسند یعنی از صفات تن داری
فانی گردیده و ذات باقی گردند احکام بیدها را یعنی مضمون کتابهای شریعت را بر زبان طایفه گنیشران
روان ساخت تا گنیشران و دانایان راه حق آن مضمون را در میان مردم بخوانند و آن حکمها و قاعده
راه در عالم منتشر و پراکنده گردانند طایفه گنیشران در میان اهل عالم بید خوانی بنیاد کردند و بهر جا رسیده

۴

سخنهای حق را بگوش مردم رسانیدن شروع نمودند که غافلان از ورطه غفلت برآیند و طالبان متوجه رسند
بعد از آنکه مردم مدت دراز در عالم موافق فرموده بید روش و زندگانی کردند سعادتمندان بموجه رسیده و منظر حق
در اهل عالم قرار گرفت و خلق خدا رو براه شدند امر عجب گردش ادوار و تاثیر لیل و نهار را و آن رکس یعنی جنی
زبردست پر آزار خونخوار و طایفه رکسان چون موجود شدند و بعالم آمدند از روی سرنوشت زشت خود بر قوت و قدرت
خود مغرور و پیدا دو ستمکاری بنیاد کردند و خودبینی و تکبر نموده انواع ظلم و بدکاری شعار خود ساختند بسکه ناپسندیده
گی و ناشایستگی و جور از ایشان بوقوع می آمد در میان خلق عالم رنج و مرج پیدا شد جمعیت و رفاهیت به پریشانی
و تفرقه بدل گردید و راه و روش پاک و از میان برافتاد و در رکاری با سیطریق گذشت آخر چون ظلم و بیداد رکسان
از حد تجاوز شد و بندگان خدا عاجز و درمانده شدند بمقتضای آنکه دیر گیرد و سخت گیرد همان ذات کامل بر نهیم از روی
غیرت خداوندی خود خواست که بهره از قدرت کامله خود درین عالم ظاهر سازد و آتش ظلم رکسان را آب شمشیر
بنابرین مظهری جامع صفات جمال و جلال خود و ذاتی مستجمع نعوت کمال خداوندی خود از رحم کوسیلیا زن راجه
جسرت که عفیفه و پارسا بود ظاهر کرد و آن مظهر کامل با وجود کمال و علم و دانش خود مریدی و شاگردی بشسته
رکهیسر اختیار نموده از آب حیات سخنان ارشاد و تلقین و پند بیس کیان او که در ضمن حکایات شیرین و فسانهای
رنگین صورت یافته بهره کرفته و جنگ رکسان خونخوار کمر بسته بر ایشان ظفر یافت و ظلم از طایفه انابود ساخت
و لوث و ناپاکی وجود خبیثشان را از روی صفحه زمین پاک بشست و مظلومان را از سر پنجه ظالمان پاک خلاص
ساخت و بعد از آن رسوم و قواعد بیدها را که مندرس و نایاب شده بود در میان اهل عالم از سر تازه گردانید و مردم را
و روش پسندیده زندگانی کردن گرفتند و اثری از آزار و ناپسندیدگی پیدا نماند و بعد از خرامیدن خود بعالم بقا سخنان
بششته را که مانند آب حیات جان بخش باشد برای اهل عالم یادگار گذاشت که دستور العمل سعادتمندان

۵

و تیک بخان گردید و بعد از گذشتن چندین دورهای فلکی و مرور چندین سالها و ماهها بهرکس نامی که بشاگردی و مریدی
بالمیک رکهیسر مشهور و معروف بود و از مرشد و استاد خود از حقیقت فرموده بششته رکهیسر که رامچندر را پدیس
کیان نموده و ارشاد و تلقین کرده بود پرسید و التماس کرد که سخنان حقایق بیان بششته را سراسر بشرح فرماید
و بالمیک رکهیسر که دل او آینه خدا بینی و اسرار الهی بود و احوال عالم را از گذشته و آینده یک یک بر او روشن می نمود
و چون سخنان بششته و فرموده او را داخل عبارت سی و دو هزار سلوک کرده بهرکه خواند و از انسخه نموده در بید
کتابت آورده و حالا من چون آن دریای سی و دو هزار سلوک بالمیک را یکبار دیدم و دانستم که ضبط نمودن آن بر مردم
طالب دشوار باشد و کسی از ابتدا بانتها نتواند آورد مرا ضرورت شد که اغلاق و اشکال او را که زود نتوان فهمید و تکرار و زیادتی را
دور ساخته ما حصل و مضمون فرموده بششته را در الفاظ و عبارات شش هزار سلوک ادا کردم و این کتاب مختصری
جامع مشتمل بر شش باب ترتیب دادم و در حقیقت از آن دریای پر از گوهر های معنی ساختم و دریا را امواج باشد این دریای
من پر از موجهاییست که نام آن موجها اینست   برای   مجه   اتپیت   استتت
اشیم نربان و دریا گوهر می باشد این کتاب من دریاییست که در او گوهرهای حکایات رنگین و فسانهای شیرین
باشد و حالا من در خور فکر و دانش خود غواصی نموده و گوهرهای سخنان بششته را بدست آورده حکاکی بنمایم و سفته برشته
مناسب در میکشم   در بیان احوال رامچندر که او را چون جذبه عالم غیب گریبان جان گرفت از مشغولی اسباب دنیوی
دل گرفته گشت که سلطنت اینجهانی و حظهای نفسانی بر وی تلخ گردید که آن را بزبان سنسکرت بیراک برکرن گویند و این باب
مشتمل است بر سه فصل   در آغاز حال رامچند و پرتوی از عالم بقا در دل و تافتن در راه و روش پسندیده اختیار
نمودن و چون قاعده مصنفان و صاحب کتابان آنست که اولا منگلاچرن میکنند یعنی نام خدا تعالی را در شروع کتاب
بر زبان میرانند و از مبدا فیاض بان واسطه مدد میجویند که آن تصنیف و تالیف که اندیشیده اند بی خلل و قصور با تمام رسد

باب اول

فصل اول

و مردم را از ان نفع میرسیده باشد بشنیده شکا جرن نموده میکوید که آن اتمان یعنی هستی مطلق و جمال غیب که من
مظهر اویم و انعکاس آسمانها و زمینها و زیر زمین جلوه ظهور اوست و نهایت جمال و خوبی دارد یاد او میکنم و مدد فیض از و مطلبم و آن
اتمان و ذات برهم و هستی مطلق که خلاصه کیان و دریافت و عقل محض است و همه جا ظهور او شامل و در کیره ذات هیچ ذره
از ذات موجودات از احاطه و درکیرائی او بیرون نیست جل جلاله عمت منته و نیز چون در تمام این کتاب ذکر شناخت برهم خواهد بود
بنا بران در اول هم از ان یاد کرده و از و کفت و بعد از ان میکوید که بشنیدن این کتاب من کسی سزاوار است که در دل او
این اندیشه پیدا شود و درین فکر افتد که من عجب کرفتار قیدهای این عالم شده ام و از مبدا و اصل خود بسیار دور افتاده
در پس پرده غفلت در مانده ام آیا نوعی ممکن باشد که ازین کرفتاری خلاص کردم و ازین دوری و مهجوری برهم و کسی که بسیار
نادان و غافل باشد و اصلا شعور بهبود خود نداشته باشد او را با سخنان من چکار و هر کسی هم که کیان کامل حاصل
کرده و شناخت پروردکار خود را بدست آورده باشد او هم محتاج نباشد که بشنود بجهة آنکه کوشش من در انست که کسی
بشنیدن این سخنان درد طلب شناخت حق در دل راه کند هر کاه یکی دریافت کامل حاصل کرده بکیان و معرفت رسیده
باشد او را چه حاجت به تصنیف من مکر آنکس که فکر بهبود خود در کار داشته باشد و طالب دولت نجات از کرفتاری دنیوی
باشد او سزاوار شنیدن سخنان من بود باید که بدل و جان در کفته من تامل کند و ملاحظه نماید که من چه کفته ام و غرض من
از بیان حقایق چیست   دهر اک حالا شروع در ان سخنان نموده چنین میکوید که بالمیک که پیغمبر و استاد
کامل بیقرین و مرشد راهنمای کوشه نشین که بر روی حقیقت زمان کذشته و حال و آینده پنهان نباشد و احوال هر عالم
بر باطن او روشن بود روزی بادرونه منقطع از جهانیان و با دل جمع از یاد جهان با کمال آرام و تسکین خود در کوشه
جای داشت و مستغرق مشغولی حق بود بهردواج نام شاکردی از شاکردان و مستفیدان او پیش آمد و تعظیم استاد
خود نموده و سر بر زمین ادب نهاده التماس کرد که ای مرشد حقیقی بر علم شما پوشیده نیست که اینعالم دام جانداران

و جای کرفتاری

و جای کرفتاری و درماندکی غافلانست عنایت فرموده با من احوال رامچندر امشرح سازید که با ان همه کمالات
صوری و معنوی خود درینعالم که زندان غفلت و نادانی می باشد بچه نوع زندکانی میکرد و با خلق چه نوع
معاش مینمود و آخر کار ازین تنکنای عالم فنا بسوی عالم بقا بچه رنک خرامید بالمیک با او فرمود که ای فرزند
نیکبخت و ای طالب سعادتمند چه خوبی از من پرسیدی و لایق تو شایان پرسیدن این حقیقت هستی حالا
احوال رامچندر را بنوعی شرح دهم که از شنیدن ان دل تو روشن کردد و تمام آلایش غفلت و نادانی تو نابود کردیده عقل تو
چنین فرا ای بهردواج از بامداد بود رامچندر درین و آنچه چون مکت شدن آن و اشتغال این عالم نمودن از او با تو بکویم
و معنی چون مکت شدن آن باشد که کسی در زندکی تهذیب اخلاق نموده از صفات بشریت و لوازم تن داری برخیزد
و باقی ببقای حق کردد بدانکه او از روی صفای طینت و لطافت سرشت خود با اینعالم که بوی از پایندکی ندارد دم نمود
بی بود مطلقا دل نبست و هیچ چیز و هیچ حال این دنیا را اعتبار ننمود و از هوای نفسانی و حظهای جسمانی آزاد
کردیده زندکانی میکرد و ازین سبب بآسانی چون مکت شد و بان عالم خرامید طالب سعادتمند باید که اینعالم را
بعینه چون نمود سرابست وجود نهند یعنی چنانچه از تاب حضرت نیر اعظم در فرش ریکستان در تشنه را آب بنظر در می آید
و در حقیقت آب نباشد همچنان تعینات اینعالم بظاهر دیده می شود که چیزی هست و در اصل و حقیقت هیچ معنی ندارد
ای بهردواج اینعالم سراسر وجود تعین وهمی دارد در رنک تعین وجود مار که کسی را از دیدن ریسمان بخاطر رسد
که این مار است و در حقیقت مار نباشد بدانکه نتیجه اخلاص از کرفتاری اینعالم آنست که تا تواند از حال اینجهان فراموش
کرده هیچ لذت و مراد هیچ حال از اینجا بخاطر نیارد و مطلقا یاد نکند و چنان از دل خود محو کرداند که هرکز اثر هیچ نسبت
ان بدل نکذرد و یاد لذات جهان را بر خود چون زهر قاتل داند و یقین خود کند که اکر اینعالم بنظر در می آید و موجود می نماید لیکن
بعینه وجود ان در رنک نیلی رنکی هوا و آسمان است که بنظر در می آید و در حقیقت آن رنک را اصلی و وجودی نیست پس

سعادتمندی که این عقیده محکم شود و این یقین صادق رو دهد دل او از خواهشها و آرزوها باز ماند و در ذات حق بسته کردد
بدانکه او مستحق موجه شده و نشان مرتبه موجه از صفات خود فانی شدن و بذات حق باقی کشتن است در وی پیدا کشته و آماده
آن ذوق و سرور ابدی و شادی سرمدی که خاصه ذات برهم است کردیده و همیشه در ذوق و سرور لایزالی باشد و باید دانست که
اکر کسی هزار بید و ساستر بخواند تا آنکه این عقیده و یقین و کیان که کفته شد در دل او پیدا نشود آماده مرتبه موجه نکردد و در زنک
آینه دل منی و توئی و شمار دوئی است تا این زنک دور نشود و صفا روی ننماید چهره حقیقت حال بدیده باطن او نمایان
نکردد و نزدیک کیانیان و خداشناسان مقرر شده است که جاندار را خواهشهای نفسانی و هواهای جسمانی [illegible]
سرنوشت حواله شده سرکردان میدارد و هر بار بتناسخ جنم میدهد و وجودی می بخشد و بدنیا می آرد و می میراند و میبرد و چون ان خواهش
جسمانی و ان آرزو که از جنمهای سابق موجود شده بنای [illegible] در دل او بیخ فرو برده و از ره دور شود و مرتبه موجه را دریابد و از
خود فانی و ببقای حق باقی کشته دیکر هرکز باینعالم نیاید و نزد [illegible] باید کرد که هیچ کس برای حاصل کردن [illegible]
برابر در ساختن تعلق و آرزوهای جسمانی نیست و اصل کار سلوک راه حق این است که کسی در ان کوشد که خواهش و
آرزو کردد و باید دانست که تعلق خواهش نفس که بزبان هندی باسنان کویند بر دو نوع است یکی از ان
ملنان باسنان باشد یعنی خواهش آلوده و پست و آرزوهای لذات فانی و دوم سدها باسنان بود یعنی
خواهش بی آلایش و پسندیده که توجه بعالم بقا و صفا باشد و تعلق نفس بخواهشهای جسمانی که ملنان باسنان
کویند چون ملنان باسنان که خواهش و هوا و آرزوی نفسانی و غفلت و آثار جسمانیت از حرص و هوس و کبر و کینه
و غضب و حسد و خود بینی بود بنابران این خواهش باعث جنمها و وجود کرفتنها و زیستنها و مردنها و انواع کرفتاری
میشود و چنین نوع دوم که سدها باسنان باشد که خواهش دل و کشش و شوق درونی بجانب ذات حق و عالم
بقا و صفا بود بنابران از آزادی و علو و بلندی خواهش بان رساند که دیکر او را جنم نباید کرفت و زاده شده

بر جهان نیاید و در کسی که این سدها باسنان پیدا شود او را مکر از آمدن و رفتن اینعالم باز دارد و ذات او شخص
بعینه چون تخمی باشد که از بریان کرده در خاک انداز هر چند آنچه ان تخم اصلا سبز نشود و نروید همچنان ذات او بار دیکر
باینعالم نیاید و دوم جنم نکیرد و کسی در سدها باسنان خوی او شود یقین باید نمود که او شناسای شان [illegible] او
ضرورست و اوست که صفت چون مکت حال او کردیده و در حالت زندکی از خواص جسمانی و آثار نفسانی وارسته شده
که دیکر هرکز بامیال تخم نکردد و چون اول کتاب سبب و علت چون مکت کردیدن ذکر شد با آنچه این مرتبه را توان یافت
مشرح کرد حالا احوال رامچندر ابیان میکند که رامچند چون از استاد تعلیم علمهای رسمی که خواندن کتب دین او ضرورت
فرا کرفت و آداب صحبت بیاموخت و کمال دانش حاصل نمود و از کتب بپرداخت بر جمیع اوقات با بزرک زادها و اصحاب دلان
[illegible] نشست و خواست ممنون کرفت و مدتی با من و آرامش و فراغت خاطر کذرانید بخاطر او رسید که سیر تیرتها و زیارت
کاهها را باید کرد و مردم پسندیده و کیانیان را ملاقات نمود و ملاحظه کرد که از هر چهار قسم مردم و چهار برن یعنی [illegible] که
برهمن و کهتری و بیس و سودر باشد کدام یک پسندیده افعال است و چه مشغولی و پیشه دارند و از هر چهار نوع
آشرم یعنی مذهب و ملت که برهمچاری و کرهست و بانپرست و سنیاسی باشند کدام نسبت بکیان نزدیک تر است [illegible]
دریافته و طریق درویشی را بکمال رسانیده اند چون این اندیشه در دل رامچند محکم شد حضور [illegible] قرار داد [illegible] کرفت و روی
راجه جسرته که پدر او بود آمد و رسم تعظیم را بجا آورده و نزدیک رفته بر دست حضور ایشان پای بر نهاد و عرض نمود کای راجه دای
ولی نعمت و ای خداوند من ازین صورت و بعد از تو یافتم و تو سبب آمدن من درینعالم شدی بطفیل تو پای در وجود نهاده ام
و بعد از انکه عاجز و ناتوان بودم مرا به پرورش خود کلان کردی و از عنایت تو علمها را بخواندم و دانش و آداب حاصل نمودم حالا مرا
بخاطر افتاده و در دل نقش بسته که بطریق تجرد و تنهائی از خانه برآیم و سیر تیرتها و زیارتکاههای معتبر را سر کنم و بچشم [illegible]
و زیارتکاه رسیده [illegible] پوجا و پرستش بجا آورم و هر جا از [illegible] مردی و آزاده است و ستایش [illegible] خبر یابم و حضور [illegible]

پوجا [illegible] است که [illegible] و [illegible] و تعریف و [illegible] است که ستایش کویند

کنم از خدمت دریوزه دست بر دامن التماس فیض جاودانی بزنم و به عالم اطلاع یابم ای پدر چون مرا این داعیه در دل نشسته و شوق دیدار
خدا طلبان کامل بر دلم چیره شده باید که لفظ ناملایمی بر زبان نرانی و مرا البته رخصت دهی که من بی رضای تو راه نسپرم و بی رضای تو کاری نکنم میدانم
راجه چون از رام چند این داعیه را ملاحظه نمود آن وقت جز دل آسایی فرزند چاره ندید با او گفت ای نور دیده و سرور سینه من از خواهش
اراده تو سر نمی توانم تافت و بخلاف رضای تو دم زدن را از محالات میدانم لیکن تو مرا بمنزله جان در تن و مرا دل بجای نور چشم
مرا این بگفت و بششت را که استاد و مرشد رام چند بود طلبیده و نزدیک بخود جای داده این راز را با او در میان نهاد و رام چند را
این داعیه در دل پیدا شده و چنان و چنین میگوید و درین باب بجد گردیده بششت گفت ای راجه دل تنگ و ملال اصلا راه مده
دخواه تو این است که مثل رام چند فرزندی در خانه تو متولد شد که در هر باب از کارها کوشش نخواهد نمود او تمام خاندان تو را نیک نام
و سعادت فرجام میگرداند در رخصت دادن او تعلل نباید کرد راجه بحضرت باین سخن دمساز شده فرمود که شاهی نیک ابرار
رام چند را فقیر گشته بششت در حال طالع بر گرفت و ساعت مسعود برگزیده بعد از آن رام چند پای پدر را بوسیده و خاک پای او را
چون سرمه در چشم کشیده و مادر و مهربان را نیز وداع کرده با چندان شکوه و تجمل آن وقت از راه در بزیارت تیرتها و ملازمت
بیکم دان نهاد هر زیارتگاهی که میرسید لوازم ابتهال بجای می آورد و شرایط آن را از غسل و پوجا یکسان تمام بجا میرسانید و دیدن
خدا طلبان و ملازمت فاضلان درگاه خداوندی را غنیمت دانسته هر جا نشان مردی می یافت بحضور رام چند آن را میرسانید و از
استفاضه مینمود و مدد باطنی طلب میکرد و بعد از آنکه زیارت تیرتها و ملازمت بیکم دان تمام کرد و از فیض انها بر آمد رجعت نمود
متوجه شهر خود و ملازمت پدر گردیده و در آمدن بعینه چنین مهادیو مینمود که با عزت و جلال از جای دیگر متوجه کیلاس که جای
معین او است شده باشد ارکان دولت و اعیان حشمت و امرا و سپاهیان با تجملات ملوکانه باستقبال رفتند و مردم شهر
از خاص و عام دکه دکه زر و جواهر بر دست نثار میکردند و شهر را آئین بسته شادیها کردند رام چند بدولت و اقبال بدولتخانه رسیده
پدر و مادر را ملازمت نمود و رسم پوجا و پرستش ایشان را چنانچه بایست بتقدیم رسانید و بعد از آن بخوشحالی تمام در ایام

پوجا یعنی پرستش
[illegible]
پوجا چی ای خوانی [illegible]

تر به رشک است آنچه از تیرتها و زیارتگاهها دیده بود و از ملازمت و صحبت بیکم دان بهره‌ها و فایده‌ها گرفته بود از عجایب دنیا هر چه
بنظر در آمده بود سر بسر شرح میداد و بطریق پسندیده و روش برگزیده زندگانی میکرد و صبحها غسل میکرد و پوجا و ورد و تسبیح که
وظیفه آن وقت باشد بجا آورده بملازمت پدر میرسید و در خدمت او بجان و دل قیام مینمود و وقت شام نیز لوازم آن وقت را
تمام کرده بخدمت راجه آمده و اکثر اوقات از راجه رخصت شکار گرفته بصحرا و جنگل میرفت و آنجا بانواع شکار مشغول میشد و چون
برگشته بقصر دولت خود می آمد با خویشان و برادران و همراهان صحبت میداشت و از شعر و رقص و هنرمندان و خطوط [illegible] میشد
و داربازان و نیرنگ سازان و هنرمندان عالم بخدمت او میرسیدند و انواع هنرمندی مینمودند و از ایشان انعامات میدادند و رام چند
در حسن صورت و خوبی سیرت و اخلاق گزیده و اوضاع پسندیده [illegible] که هر کس از خویشان و قرابت آرزوی دیدن او مینمود
خاطر شده در رنگ قرص ماه چهارده که چشم مردم را بنور حضور روشن میسازد خصوصاً از دیدن جمال او راحت بجد کمال میرا
میرسید و چون لب بسخن کردن می گشاد سامعان را گویا آب حیات از راه گوش بدرون میریخت و زندگی می بخشید و چون بدین حال
و این مانند بود زندگانی کرد و از عمرش پانزده سال گذشت ناگاه تغییری در اطوار و اوضاع او راه یافت و روز بروز در کاهیدن و لاغر
شدن گرفت و در رنگ آب جوی که در راه گذار و گنگ که او را الفاظ شهر بور [illegible] دم بدم کم شدن گرفت
و بسبب فتور و خللی که در اوقات خورد و خواب او راه یافت روی او بزردی مایل شد و زردی روی او بعینه چنین کل [illegible]
که گرداگرد آن زنبوران سیاه و کلچه‌ها باشند و هر کس او را میدید در می یافت که غمی دارد و هیچ بخاطر او راه یافته و دل او [illegible]
[illegible] هر کجا می نشست چنین غمناکان و دلگیران کف دست خود را در زنخدان نهاده و تکیه بر آن کرده می نشست و کاش
در فکر و غم خوردن بحدی مستغرق دریای حیرانی شده بود که در دیدن بعینه صورت دیوار [illegible] بنظر در می آمد و از
خود انعام سپرده بود و از غسل کردن و شستن تن و بوهای خوش بجسد مالیدن و جامه سفید پوشیدن فراموش
کرده خود را کم ساخته و خدمتکاران و ملازمان او هر چند او را از بی داد و دل را تجویز متوجه میساختند و پاکیزه لباس و جامه سفید

(شهریور - در)

پوشیدن پادشاهی از آورده اصلا متوجه نمی گردید و مقید برسوم و عادات عیش [illegible] مشغول حال او
معلوم راجه جسرت گردید و بتواتر یافت که رام چند را غمناکی عجب روی داده و اندوه و کلفت غریب
روی آورده که از خنده کردن و شگفتگی و از طعام و شراب باز مانده و سر درون خود را به هیچکس ظاهر نمی سازد
و راز دل را با کسی نمیگوید راجه بشنیدن حال او ملول خاطر و مضطرب گشته رام چند را پیش خود
طلبید و گردن و پیشانی او را بوسه‌ها زده و انواع مهربانی و شفقت اظهار کرده در پهلوی خود جای داده
و برفق و نرمی و شفقت پدرانه بنیاد کرد که جان پدر این آشفتگی و حیرانی که در تو دیده میشود از برای چیست
و سبب این غمناکی و پریشانی حال چه چیز باشد فی المثل اگر خواطر تو خاه آسمان را خواهد بتو عاید
[illegible] ما او را نگون و حیله [illegible] اگر یکی جانب تو تیز نگریده باشد بگو تا چشم او را از چشم خانه برآرند
باید که سر درون را از من نپوشی و حال خود را مشرح بگوئی که پدر مهربان تو ام و تو را از جان عزیز تر
میدارم هر چند راجه مبالغه و تاکید در پرسش می نمود و خاطر جوئی او میکرد رام چند سر را پیش انداخته نظر
بر زمین دوخته هیچ جواب نمیداد آخر بایدر گفت ای راجه مرا هیچگونه غم و کلفت رو نداده و من
نه چیز را میخواهم و نه از کسی آزرده خواطر شده ام و در این اثنا که پدر و پسر در سخن بودند ناگاه بشوامتر
که رکهیسر مشهور است تشریف آورد راجه جسرت و رام چند بر سید راجه مقدم آن رکهیسر را عزیز
و مکرم داشته در حال کرسی مرصع بجواهر از برای نشستن او حاضر طلبید و در اول موافق رسم و آیین
و بزرگان آن [illegible] در مقدم بزرگان بجای آورند راجه خود بر جست و آب [illegible] پای او را بدست خود
[illegible] و بعد از آن رسوم پوجا و پرستش او را بواجبی بجای آورد و در خدمت او نشست
او نموده و با او در سخن بود که خدمتکاران رام چند پیش آمده و سر بر زمین نهاده عرضه نمودند که ای راجه

از آن زمان که رام چند سیر عالم نموده و زیارت تیرتها و ملازمت نیکمردان و زاهدان رسیده
و برگشته و بخانه آمده حال او نوع دیگر شده و آن شگفتگی و فرحی و مشغولیهای معتاده از او دور شده
دل گرفته و زبان گرد آورده می باشد و بیشتر خیالاتی به جامهای پاک پوشیدن و بوهای خوش
بر تن مالیدن و براز رسانی خود مقید میشد حالا هر چند جامهای او چرکین میشود و تاکید مینمائیم
که تن را باید شست و جامهای پاک پوشید و مانند این اصلا مقید نمیگردد و مانند [illegible]
زندگانی میکند و بخوردن بوقت و لذت گرفتن از طعامهای لذیذ و خواب کردن بر بستر نرم و آسایش
تن اصلا توجه نمیکند و دم بدم آههای سرد میکشد و همیشه میگوید که این دنیا و مشغولیهای دنیا
چیزی نیست و هر چه بنظر در می آید رو بفنا و زوال دارد و هیچ چیز این جهان لایق آن نیست
که کسی دل بر آن نهد و به همین سبب رنگ روی او زرد شده و الحق و خرد ولیده موی [illegible]
دیده میشود و مثل راجکنواران هیچ رعونت و خود آرائی در وی نمانده و از رنج و راحت گذشته است
و اکثر اوقات با خود سخن میکند و زیر لب میگوید که افسوس و دریغ که عمر ضایع گذشت و میگذارد
و بجهت آنکه ما را خدا [illegible] برای شناخت خود و بجهت حاصل کردن مرتبه موجب پیدا کرده است
و ما اصلا [illegible] نمیکنیم و نمیکوشیم که محو مرتبه براهم کردیم و او را شناسیم و دل بر این
حیات [illegible] روزه نهاده باشیم که از زایل و فانی شدنی است مشغولی میکنیم و نیز او با فرزانه
و حال و شغل میکنند و هر چه جمع می آید همراه نخواهد [illegible] ما چون [illegible] میکنیم که این فرزند
مایه بزرگی و حشمت است و راجه [illegible] چیزی نیست سخن [illegible] میشنود و میگوید [illegible]
دنیا سرمایه رنج و افسوس است این نوع چیزی نباید [illegible] ای راجه حالا او احید [illegible]

رسانیم که او دل خود را از این عالم بر داشته و اصلا مقید برسوم جاه و بزرگی نمیشود و جاه و تجمل
و سرداری پیش او اصلا اعتبار ندارد و راجه را لازم است که فکری بحال او فرماید و مردی دانائی در
ملازمت او تعیین نماید که دل او را که از محبت دنیا و دستداری عز و جاه روی گردان شده و بند بر
متین و اندیشه صواب بجانب رعایت رسوم و مشغولی امور جهانبانی بیارد و راجه و جمیع حاضران
مجلس این سخنان شنیده همه خاموش شدند در این اثنا بشوامتر آواز بر داشت و گفت که ای
حاضرین مجلس بدانید که این حالت که در رامچند بهم رسیده و دل او از مشغولی رسوم و عادات متنفر گشته
نه از سبب ظاهری است که آنرا توان گفت و آنچه روی داده نه از واسطه الم ستم و دشمنی رسمی باشد
بلکه جذبه حق و کشش عالم غیب گریبان گیر جان او شده و تمیز حق را از باطل دل او را روی
داده و دستدار عالم پاینده گشته و نفی کرده از فانی و نابود دانی بعلت گوش شنیده اولا پیش من
حاضر سازید که من او را رو براه بهبود او فکر سازم و سخنان حق بگوش او رسانیده او را بعالم
تمکین و تسکین بیارم یعنی چون بیان حقایق و شرح دقایق بدل او جا بکنند و آنچه دانستنی است
ناچار است بداند او نیز همچو من و بشسته و دیگر رکهیسران و خاصان درگاه حق در کمال آرام و قرار
با شناخت حق باشد و در مقام تسلیم و رضا بوده جمیع افعال و اعمال و احوال را حواله حق نماید
و شبهه از دل او دور شود و او جامع امور نسبت گشته هم کار عالم قدس را رعایت کند و هم کار
ظاهر و ضروریات خود را است ایستاده دقیقه فوت و فرو گذاشت نکند بشوامتر در این سخن
بود که رامچند رسید و اول راجه را سلام کرد و تعظیم و حرمت داشت پدر و دیگر خود نموده
و بعد از آن بشوامتر و بشسته را نیاز مندی رسانیده رسم بوجا بجای آورد و بعد از آن

بزرگان خاندان

ورود رامچند بر پدر

بزرگان خاندان خود را سر فرود آورد و امرا و ارکان دولت و حاضران که برای تهنیت قدوم او
به پا خاسته بودند یک یک را توجه نموده باشارت دست نشستن فرمود و خود به نشست
راجه گفت ای نور دیده بیا و بر مسند من بنشین رامچند تعظیم امر پدر نموده سر دست بر سر زده
پیش فرمود تا بر سر جا است فروتر بر فراشی که دیگر بزرگان نشسته بودند نشست راجه
او را مخاطب ساخت و گفت ای جان پدر نور دیده و نیک بخت و صاحب دانش و داد که
و به حقیقت همه چیز نیکو میرسی در این عمر و در این سن که ایام هوا و هوس است و تو را
بر جمیع مرادات جهانی دست رس چرا چنین دلگیر و غمناک میباشی و او چند تن و
کشش عالم غیب روی داده و طلب که بیان از دل سر برزده باشد اینقدر از رعایت
رسوم و عادات و نگهداشت تن و آسوده حالی خود را نباید بگوشه کشید و این همه فرو گذاشت
نباید نمود شناخت پروردگار از تربیت و ارشاد کاملان حاصل میشود نه از محنت کشیدن
و تن را به عذاب دادن اینطور تو را باید از رکهیسران و سالکان راه خدا اموخت و خود را
بر فرمودهای ایشان راست باید داشت و اگر یافتن راه حق موقوف بر عذاب کشیدن و تن را
بر محنت دادن بودی هر کس این کار میکرد و این مشغولی را پیش میگرفت و متوجه هم شد
و محتاج باستادی نمیشد راجه چون سخن باینجا رسانید بشسته با رامچند بنیاد سخن
کرد که ای شیر بیشه شجاعت و ای هزبر میدان دلاوری و ای سعید رشید عالی همت بلند
فطرت بر تقدیر که تو بر همه پهلوانان و بهادران عالم غالب آئی و در معرکه جبارزت
و شجاعت مظفر و منصور گردی و هم جنگ آزمایان زبون دست و پنجه تو شوند هیچ کار

باشی تا آنکه خود را براه درویش رکهیسران کامل و بفرموده مرشدان و راهنمایان طریق حق
نیاوری و نفس سرکش را مغلوب نموده زن و هوا و هوس را زبون نکنی و خود را از بند این
عالم آزاد ننمائی دانی که در حساب محققان چیزی نباشی و کردهای تو را هیچ اعتبار نباشد
چون بشسته این سخن را تمام کرد بشوامتر آغاز سخن فرمود و گفت ای فرزند سعادتمند
ای رامچند این همه غمناکی و دلگیری که در تو مینماید و این نقصان و فتوری که در عمارت دل
تو پیدا شده که لاغر و زرد گشته اگرچه سبب او را بواجبی میدانم اما با وجود آن گفته میشود
که ای مقصد و مقصود تو چیست اگر چیزی از اسباب دنیوی دل بسته باشی که تو را میسر نمیشود
و بدان واسطه ملول باشی و یا بالاتر از امور دنیوی است و کشش غیبی بجان تو آویخته است
و بوئی از عالم تحقیق به مشام تو رسیده با من شرح بگو که از این هر دو قسم آنچه مطلوب دل تو باشد
من تو را بآن رسانم و خواطر تو را از پریشانی باز آرم و بمقام آرام و تسکین رسانم چون بشوامتر
این نوع سخنان گفت و تسلی خاطر رامچند نمود دانست که طبیب حاذق رسیده و درد بیمار را
درمان را علاج خواهد کرد شگفته خاطر شده و در وقت آرام و تسکین یافت اول
سرگ از بیراگ پرکرن که بیراگ ابهیت نام دارد باتمام رسید فصل دوم
در بیراگ ابهیت در بیان اول حال رامچند که چون کشش غیبی در دل او پیدا گشت
و خواطر او از مشغولی این عالم سرد گردیده که آنرا بزبان سنسکرت ابهیت گویند یعنی
شروع دل گرفتگی از اموال دنیا و پیدا شدن شوق مبتدا حالا بالمیک رکهیسر باهر
دوارج شاگرد خود شروع در دوم سرگ بیراگ پرکرن نموده بیان احوال رامچند را

فصل دوم

میفرماید که چون

سخنان رامچند

میفرماید که چون بشوامتر از روی خفی و نرمی از رامچند پرسش احوال نمود رامچند تعظیم نموده
و بنیاد نیاز مندی کرد که ای رکهیسر کامل و ای مرشد راهنما چون در حق من این نوع
عنایت فرموده و از حقیقت حال من پرسید بد ضرورت است که حال خود را شرح سازم
و درد دل خود را پیش شما که طبیب حاذق بیماری درون هستید باز نمایم ای خاص درگاه حق من
که رامچندم و در خانه راجه جسرت زاده شده ام و مادر مهربان مرا به انواع ناز و نعمت
پرورده و از ناتوانی به توانائی رسانید و از نادانی بشعور آمدم بعد از آن راجه مرا باستاد
ماهر سپرده که علمهای ضروری را پیش او بخواندم و ضبط قواعد حکم نموده و در خدمت
او تهذیب اخلاق و کسب آداب کردم و از تنخ استاد و معلم مرا در هر چهار ده علم دستی
قوی پیدا شده در فضل و علم گوی سبقت از اقران ربودم و صاحب دانش و دریافت
کامل گردیدم بعد از آن راجه ماهران علم تیر و کمان و دست آزمایان انواع اسلحه از نیزه و
شمشیر ره نویس که مرا تیر اندازی و اسب تازی و چوگان بازی و دقایق هر یک را اموختند
و من نیز در کار فرمودن اسلحه و فنون سواری انگشت نما گردیدم و بعد از آن از حکیمان و کاردانان
قواعد ضبط ملکی و رعایت رسوم جهانداری و آئین عدالت گستری و رعیت پروری را نیکو
فرا گرفتم بعد از آن داعیه اصلاح کار در درون من سر بر زد برخصت راجه تنها و مجردانه به سیر
و گشت عالم برآمدم و به جمیع تیرتهها و زیارتگاهها رسیدم و زاهدان گوشه گزین و مردان
راه خدا را ملازمت نموده از ایشان استفاضه نمودم و از برکت صحبت ایشان فایده ها
گرفتم و مراجعت کرده بملازمت راجه رسیدم و در خدمت او قیام نمودم و چندگاه بعیش و فراغ

خاطر گذرانیدم ای رگهبیر کامل دران اثنا ناگاه فکر افکار رنگی طرح ریزه کرد و چون میکود احوال
عالم فرو رفتم و در ماندو بعد زندگانی خود اندیشه کردم دیدم که هیچ حال اینعالم بوئی از بقا و پایداری
ندارد و این دنیا سراسر پر از رنج و محنت است و یکنوش او هزار نیش دارد و بجهت انکه انکس که زنده
و منظور می اید و دیگر بار خود مشغولی می نماید مقرر است که خواهد مرد معینست که او باز زاده
شده و بعالم امده هر چه خواهد کرد دید و محنتها و عذابها و گرفتاری دنیا پیش او خواهد امد
حاصل که هر چه هست رو بزوال و فنا دارد اگر چه بحسب ظاهر دیده میشود که کمال ذوق و راحت و نهایت
اسایش معیشت و سلطنت و حکومت و سرداریست لیکن چون بمعنی نظر کرده میشود از روی
تحقیق تفحص نموده می اید مشخص میشود که مشغولی سلطنت و جهانداری مایه هزار هزار رنج
و کلفت و اندوهست که بر جاست و خللی در قواعد ان واقع نیست در نگاه داشت ولایت
و ضبط لشکر و سرحدها انواع پریشانی و دلگیری است و از توقف خلاصی صورت نمی بندد و ایام فتور
و خلل در مهمات ملکی چه توان گفت که چه حال پیش می اید و وقت مردن و از این جهان رفتن خود
کسی به انواع اندوه مبتلا و با هزار هزار رنج و درد و دریغ از این میرود و نیز باید دانست که در کلانی
و سرداری بسیار امور ناشایست روی میدهد که ناچار مرتکب ان باید شد و از جانداران باید نمود
مثل بستن و کشتن و مصادره فرمودن ای رگهبیر کامل کسی دل به فرزند و زن و برادر و خویش می بندد
و اسباب جهان را خاصه خود میشمارد و میگوید این فرزند منست و این زن منست و این خویش منست و این از منست
و ان از منست لیکن تعقل باید کرد که هر یک از ایشان از روی عمل و کردار خود سر رشته باقی و سر رشته
خود به این دنیا می ایند و میروند و هیچکدام با دیگری هیچگونه پیوند و نسبت ندارند و بدست

اوردن

سرنوشت بی اختیار اند و در رنگ مهمانان اجنبی که هر چند در یک سرا ربط اتفاقی و یکی مضبوط
بسته نشوند اصلا در میان اینها تعلق و پیوستگی نباشد و در نفس الامر و حقیقت چون نیکو
ملاحظه میشود معلوم میگردد که ذوق گرفتن و بهره برداشتن از سلطنت و کامرانی و ملک
داری و جهانبانی چیزی نیست و بوئی از بقا و پایندگی ندارد و در مشغولی ان انواع پریشانی
و گرفتاری و دوری الهی نهایت حسرت و پشیمانی ای رگهبیر حالا دل من از مشغولی این جهان
و قید زن و فرزند و مال و اسباب دنیا گرفته شده و چنان متنفر خاطر و ملول دل گشته ام
که راه گذری را از خطیره بر ریگستانی که اب و ابادانی نداشته باشد دل گرفته شود و نخواهد
که بهیچ چه بان راه گذارنید و ازبس که اندیشه این دارم که خود را چه سان از این گرفتاری عالم
توانم گذرانید و قید تعلق چه نوع از گردن من دور خواهد شد در این فکر حیران شده ام که
درخت کهنه را ناگاه اتشی در تن افتد و در گیرد و از درون خویش خویش بسوزد
و از بسیاری اندوه گرفتاری عالم که دارم عجب دارم که سینه من چرا شگاف شگاف
نمیشود مگر از سنگ خاره سخت تر است و در این غم هر زمان چشم من از جوش سینه پر اب
میگردد و گریه بر من غلبه میکنند میخواهم که فریاد بر کشم و زار زار بر حال خود بگریم لیکن
از شرم مردم ان اشکها را فرو میبرم و گریه را نگه میدارم بدانکه انچه از مال و منال و اسباب
دنیوی را می بینم تیغی میدانم که سراسر مایه رنج و غم و صاحب ال و در این فکر در می ند که چه کنم و کجا نهم
و چه را نگهدارم و مبادا حادثه شود و دزد ببرد و تلف شود و خانه و حرم سرای خود را که پر از حرم
و کنیزان و فرزندان و توابع می بینم معلوم میشود که این جمعیت اخر رو به پریشانی دارد و این

خانه پر از عیش و سرور منزل ماتم و درد بچه خواهد گردید و هیچکدام از احوال دنیوی وفاداری
و پایداری ندارد و این دولت و اقبال که عبارت از لچهمی است و رونق در کار و بار قرار و ثبات
نا خوش است و موجب رنج است و اسایشی نیست بجهت انکه لچهمی و اقبال مظهر عجیبست که در وی
وفاداری نباشد و اصلا تمیز ندارد و جاه و غیر جاه را نمی بیند مانند راجه بی تمیز و بی
ادراکست که مستحق عنایت و التفات و نامستحق پیش او برابر باشد و این لچهمی و اقبال
عیبی بزرگ دارد که با کارهای ناشایست و گروه مارزنست هم خانه میشود و در فراش
می افتد که صاحب لچهمی هر چند جفاکار و بدازار و بیمهر و بیمروت و بیوفا باشد و خلق را
بیازارد این لچهمی از او نگریزد و با این اعمال زشت و سیرتهای ناخوش همدوش و سازگار
بود و این لچهمی بهمراهی اعمال زشت بعینه چون شیر سفید باشد که مار در ان زهر انداخته
باشد اگر چه شیر بذات خود عیبی ندارد لیکن از امیزش زهر زیانکار شده و عیب پیدا
کرده و دیگر عیب بزرگتر لچهمی و اقبال انکه مرد تا دولتمند نشده و لچهمی بخانه او نیامده است
در اشنائی و اختلاط با هم کس نیکست و هموار باشد و سخن گوش کند و با خلق به نرمی و ملایمت
سلوک کند و بعد از انکه صاحب دولت گردد و لچهمی را در یابد با هیچکس اوضاع یارانه رفتار نکنند و سخن
درشت گوید و کور و کر و گنگ گردد یعنی بحال کس نه بیند و سخن حق نشنود و اگر گاهی
سخن کنند بهزار ناز و تکبر همراه باشد و حال او بعینه شبیه خویش ابینده باشد که بعد از ان که او را
از بالای برف و یخ گذر افتد گزنده شود و مردی که بیند و علم و ادراک و دانش و سخن
و بر همت و نیکی و با خلق ملایم و امیزکار باشد از سبب دولت و اقبال او ضایع بگردد

دیوانی

و بد سیرت و کج خلق شود و در رنگ جوهر نورانی که چون بگل الوده سازند ان الوده که روشنی
و صفای او را بپوشد و تیره و مکدر سازد ای رگهبیر این قسم کس را که میگویم در دنیا کم یاب
و نادر است و نادر الوجود باشند و وجود ایشان غنیمت خود یکی انکه صاحب دولت و اقبال باشد
و مردم از او راضی باشند و هم مروت و نیکی و دلیری که کارهای کرده خود را بزبان نیارد و سیم را جمع
کامران که نسبت بجمیع توابع و چاکران و خدمتکاران رحیم و مشفق باشد و بحال همه نگران
بود و حقوق خدمت قدیم را ضایع نگرداند و منت دار شناس بود و این لچهمی و اقبال بعینه چون
درخت گلی باشد که از بالای خانه ماران و جای بودن ایشان روئیده و بلند و گل اورده باشد
که بدیدن گلهای شگفته ان خاطر خوشحال گردد و بچیدن ان میل پیدا شود و لیکن چون کسی بچیدن
دست بچیدن گلها دراز کند بهزار هزار وهم و ترس باشد و حقیقت حال اقبال و لچهمی اینست
و با وجود ان چون بهزار هزار محنت و مشقت کسی ان را پیدا کند اعتبار بر عمر و زندگانی کی است
که النقد رحلت و فنا خواهد کرد که کسی از ان بیاساید و باستمتع از ان بهره تواند گرفت و این
عمر و زندگانی ناپایدار را بعینه چون ان قطره باران تصور کنم که بر برگ درختی که از ان شاخ
نگون و اویزان باشد که البته از ان برگ نگون بر زمین ریخته و جدا شده بر زمین خواهد افتاد
و بعد انکه شناخت پروردگار و گیان کامل و دریافت احوال و همین مطلق که در همه جا ظهور
اوست در دل او محکم نشسته باشد و معرفت حق او را حاصل نشده باشد عمر و زندگانی
او جز بار محنت و اندوه بیهوده نیست و انکس که بوئی از حقیقت نشنیده و او نرسیده و غرق
داد و ستد و معاملات دنیا بود حال او بعینه چون حال مردی باشد که او را مار گزیده باشد

وزهران مار بتمام اعضا وجوارح ان دویده وشعور اورا از او بریده باشد که یکسر مو از فهم خبر
نداشته باشد و ازان گهبیشر مرا درین عالم عمر و زندگانی فقط ناپایدار و بیوفا بنوعی مینماید
که از ابر سیاه درخشش برق بچشم براید که همین نمود دارد و غایب شود یعنی بر حیات هیچ اعتمادی ندارم
و یقین باید دانست که باد را دردام توان اورد و اکاسی را توان در کوزه کرد و در فرش ها اب را
که از تاب افتاب نماید و نابسید اگر دو توان در رشته کشید و بر عمر اعتمادی نتوان کرد و وفا داری
از او چشم نتوان داشت و این عمر را روزها چون ابر هوای ماه کنوار و کاتک که جز باران و ترس انرا
مهر و ابان کو بنید مانند و چون چراغ که روغن نداشته باشد تصور باید نمود بدانکه ان ابر بیبارو ان
چراغ دیر حال تمیرد و محروم از شناخت حق عمر او هر چند دراز باشد محض از برای کلفت و اندوه است
و در رنگ حمل نمودن چیزی که محض از برای کلفت و زیر بار غم ماندن او است در حقیقت زندگانی معتبر
است که دران معرفت حق حاصل شود و دران حیات کاری کنند که او را بسبب ان کار از جنم گرفتن
و باز بدنیا امدن خلاصی میسر شود و اگر نه حیوانات از وحوش و طیور هم بجان زندگی دارند ولیکن
از معرفت و شناخت حق در زندان گهبیشر زاده شدن و بجهان امدن از همان صاحب وا اشنان
در حالت که بدنیا امده کاری کنند که دیگر باره بر این جهان نیاید و ازو ره جنم زاده نگردند اما انکه از ره
زاده شدن و مردن خلاصی نشوند ایشان چون خران بیبر باشند که همیشه در زیر بار زحمت افکار و مشاورتی
مانند و مردمی که از گیان و دانش و تمیز حق از باطل دور باشند هر چند ساستر ها و بیدها خوانده باشند
مانند خران بار کیر باشند که کتابها را براو بار کرده باشند و مردمی که درون ایشان روشن نشده باشد
و از هوای نفسانی خلاصی نکشته باشند و از گیان در یافت حق سعی نکنند و مردم را هم ترک و تجرید فرمایند

ونیز ان

و خود بران عمل نکنند زندگانی ایشان وبال بود و بیان حق بیان ایشان مردم را هیچ تاثیر نکند و فایده
ندهد و انکس هر چند صورت خوب داشته باشد و ظاهر او ارستگی پیدا کرده باشد و خاطر او تمیز از حق باطل
او را میسر شده و لیکن تا اهنکار را از خود دور نکرده باشد و نفی هستی بر وغالب بود حیات او بار خود
که برگردن او نهاده باشند انکان دا فتاده و خیزان ان بار را بمنزل میرساند از گهبیشر جو انی که رونق انرا نشیب
هم نیاید و فانی ندارد و روز دیر ترک جد جد و جگر برده و در رنگ مردی نیکست که از صحبت مردم بد بکریزد
و عجب اینکه در چنین عمر و زندگانی ناپایدار او مرا اهنکار و خود بینی پیدا گردد و او از غفلت و نادانی
خود مغرور بر این حیات دو روزه شده خود را در بلا اعتبار نهند و بگوید این از من و ان از من و منم
صاحب این همه اسباب بدانکه من اهنکار را بی نبت مخصمی میدارم و از او گریزان هستم دیگر انکه
اهنکار و خود بینی سبب پیدائی غفلت و نادانی باشد مثل بسیار از علتهای درونی پیدا کرده
که نفس ادمی پای گرفتار بود در مانده میشود مانند کبر و حسد و کینه و غضب و غیره از صفات ذمیمه و اوصاف
بهیمه و ان همه باعث عذاب روح میگردد و ازان گهبیشر من از اهنکار و خود بینی انقدر ترسانم که اب
خوش نمیتوانم خورد و از خوف لابدی خود باز میمانم چه جای انکه در رنگ سایر مردم از راه حواس
از چیزهای دنیوی بهره توانم برداشت و یقین دارم که هر عمل و کرداری که با اهنکار و خود بینی کرده اید
ان همه هیچ و نابود مند است و خوبی و خیریت در انست که کسی از اهنکار و خود بینی جدا باشد
و این اهنکار در تن ادمی چون ابر بیت غرنده و بارنده که از باریدن ابر از زمین وجود او درختهای
خار دار پر از حرص و هوا و جمیع صفات ذمیمه میروید و میبالد و کلان میشود و ازان گهبیشر من هر چند
از اهنکار و خود بینی دور شده ام لیکن چون گیان و شناخت پروردگار مرا حاصل نشده است

در غفلت و نادانی این جهان نهایت در مانده دارم و محنت میکشم لطف فرموده از حال من پرسش فرموده
بودن حقیقت خود را با تو شرح بگفتم حالا باید مرا اید پس گیان کنی و تربیت و ارشاد فرمائی و بیوب
حقیقت را اهنمونی کنی و دیگر التماس دارم که هر شخصی و کاری که مرا فرمائید باید که از اهنکار و خود بینی
بوئی نداشته باشد و مقصود را چندان بود که مرا مشغول امور جهانداری کرد الی مقتضیات اهنکار
و خود بینی توام ان بود نفرمائید و انچه از خبث و صفت اهنکار جدا باشد ارشاد بان فرمائید
که یقینی است بهبود من دران خواهد شد و این من و خاطر که عبارت از نفس باشد نیز چون تعلق
بدهیان برهم و مشغول یاد هستی مطلق که نتیجه و ثمره ان موجب باشد نکنند و هر زمان تعلق بچیزهای
ناپایدار دنیوی نماید و یک لحظه بر یک قرار نباشد و در رنگ پرزه پشم باریک پران از پرهای
جانور پرنده باشد که با باد و بی باد در حرکت و جنبش باشد و یا همچو سگ گوچه گرد باشد که بهر خانه
در اید و بهر جا بدود و بیکی قرار نتواند گرفت و نیز لب زبانها روزنست الت و نهایت گرسنه چشم
و حریص بود که هر چند بمطلوب و متمنی خود برسد بهیچ وجه سیر نگردد و بس نکند و ازان گهبیشر این من
و چت که نفس باشد من از دست او و از سبب تنفس دادن او تن بیجان شده ام و نیز این
من که سگ ارشت است با مادهٔ خود که حرص بجم باشد از درون من تمام گوشت اعضای مرا و احشا
و امعای مرا و دل و جگر مرا خورده است و در من چیزی باقی نگذاشته است و ازان گهبیشر چنانچه گرد باد
عظیم خاشاک تنکه برگ را از روی زمین برداشته در هوا برده میان زمین و اسمان بالا سو میگرداند
مرا این من و نفس کش و بزور بهر سو بر شناخته گردان میدارد و بر یکی قرار کردن نمیدهد و ازان گهبیشر
چنانچه جن خبیث بزور که اگر خواهد که خود را بر جمعیت بنماید و اسرار او بر انها رسد و با بهمان او برآمدن

بود و اده

بود و امده بیکی را فرو گیرد و در تن او و در درون او در اید و عقل و فراست او را بیهوش شده و بدست او کار کند
و بزبان او سخن گوید و تمام اعضای او را مغلوب خود کرداند همچنان این من و چت عجب بزور و قوت
که مانند دریای اتش شعله او سوزنده و کرانی بی نهایت هم مانند سختی فولاد دارد که بهر کس چون
کوه کران سنگ بیفتد او در زیر بار آن در ماند ازان گهبیشر دریا را توان بدم در کشید و کوه را توان
بناخن کند و انکشت های سوزان را توان لقمه کرد و لیکن با من و چت نتوان بر آمد و او را چه شرح دهم
که انچه موجب گرفتاری جانداران گردد از خانه و اسباب و فرزند و دیگر چیزها این همه نتیجه من و چت است
و موجب پیدایش هر سه عالم که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشد و رونق و جمعیت
و ترتیب و نسق این هر سه عالم از او است و نیز فنای او موجب فنای هر سه عالم است پس باید
دران کوشید که این من و چت نابود گردد و موجب حاصل شود و از صفات خود فانی شده بقای حقیقی
نصیب گردد و ازان گهبیشر من میدانم که این من و چت گویا زمین صالح است که اعمال خوب و زشت
و نیکی و بدی دروی میروید تا اگر این من و چت از السمواد از کجی ازرنج و تن درونم خلاصی گردد ازان گهبیشر
او مرا به هوا و هوس و حرص نفسانی که زاده من و چت است مانند تاریکی شب است که چنانچه دران
تاریکی شب جغد و بوم شوم و شب پرهها در پرواز باشند همچنان دراین تاریکی شب حرص و هوا انواع
غمها و الم ها و گرفتاریها و قیدها دارد که دران بنزریکی اینها در نهایت زور و قوت در پرواز زند
و هر تدبیری که برای حاصل کردن گیان و دریافت اسباب شناخت پروردگار اندیشم و بهم ساخته
این حرص و هوا در رنگ موشی که خورد که تارهای رباب سازنده را به برد و از اندازد و از ابر طرف
سازد و ازان گهبیشر من چون مرغی ام که از اشیانه خود و جای اصلی پرواز کرده بجا گاه دنیا دوانم

راکهیر بعدن بقیر
دوزبان سنسکرت
عارف کامل صاحب را گویند
باصطلاح کامل
در عقب سح رکهیر بردن
مقیمشر مطلوب ظاهر
صحیح رشید خوانده اهم
اصطلاح ها ان رکهیر بردن
تقریر است شرح
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرگشود است و تعبر از
حرف رو و فرصی است
[illegible]

بعینه همواره و چه آمده فجوم و در قصد این فجوم که خود را باز بجای اصلی خود رساند ناگاه صیاد حرص
و هوا مرغ را بدام خود در کشیده گرفتار قید گردانید و پر و بال مرغ را بسته و پا کنده از پرواز بیند اخت
و جان از بسکه سوخته آتش حرص و هوا گردیده ام اگر در پایمال آب حیات بر من بریزند این تاب
و تا قیکه از من بزود و درون من بحال نیاید و این حرص و هوا عجب تخمی ریختست که مردم شیخ و جوان
درو برابر هستند و مردم کی چشم ایشانرا روشنتر باشد ایشانرا نابینا ساز و وسعی و محنت ایشانرا که در
درونهای ایشان باحدق و در اسپی آرام گرفته است ایشانرا از جا در آرد و تشویش و هم
این حرص و هوا گویا زنی پیر و از مرتبه جوانی گذشته است که بهوس زنا و بدکاری نزد هر پیر
و جوان رود و در بستر او فرو لیکن آمیزش و صحبت او جز رسوائی و ناخوشی بار نیاورد و نیز
جوان عجوز فرتوت دست و پا از حرکت مانده باشد که با وجدان خواهد با جهول رقص کند
و چون برقص در آید مجهول و مطبوع دانایان نیفتد و از ان جز خنده بخیزد و نیز چون ماده
بوزینه که هر زمان جست و خیز او بیزد که بجائی که رسیدن کس با نجا ممکن نباشد رسد و نیز این
حرص و آز علت بسوچکاست که هوس زبان چند سبب بسوچکا نام بیماریست که از بد خطی پیدا
کند طعام را در معده زهر سازد و قی آرد و بکشد و ارباب حکمت و اصحاب طب از اسقواب
زنگار گویند و از اعدا و اد علاج نباشد مگر افسون و افسون آن بد از آنکه مذمت و عیب تن
لطیف و غیر مرکب که عبارت از نفس و جان باشد نمود حاله عیبهای این تن کثیف مرکب از آب
و گل را مبین گرد و میگوید امچند که این تن ظاهر که همه سراسر ترکیب این از برای رنج و آزار
جانست که آنچه مدار تن بر آنست که رگها و پیها و استخوان و گوشت و پوست و خون و دردی

و دیگر اعضاء و هر عضو او از دست و پای او چندین اجزای جدا جدا دارد که آنرا برگها و پیها
بهم پیوسته اند در رنگ پاشی که عجب رود گوینده که بربطی و کدو ها و پارچه های خوب ترکیب
یافته و تارها بران کشیده شده که استادان در بغل گرفته مینوازند و نوا در می آید و چون
میشکنند هر پارچه چوب او بسوئی پراکنده میشود و بهیچ کار نمی آید و این تن که درون هر آزار
آلوده گرفتار رنجها شد و انواع بیماریها و دردها و تشویشها را خانه و منزلست و درد
هیچگونه خوبی و هنر نیست مگر آنکه صاحب آن همیشه در محنت و غم می باشد و بانک کاسه ها
و کرما در محنت است و صاحب این خانه تن شخصی آهنگار و جفا پیشه است که در [illegible]
[illegible] می باشد و جمیع صفات و عیبها او صاف ستوده فرزندان او بیند
و بد آنکه خانه او راسم کاو و ماده کاو و کاو میشی و بز میش نگاه میدارند در خانه این تن که جاب
شخص آهنگار است حواس خمس بجای آن جانوران جای دارند و حرص گویا زن شخص آهنگار است
و منهیات خادم و سر هنگ آهنگار و خود بین باشد و بر در خانه او راسم ماده بوزینه الا می بینند
بر در این خانه تن زبان بجای ماده بوزینه است که بهر سو زخبت زنان و بیقرار باشد
و دیوارهای خانه او راسم بعض استخوان جانوران مرده نهند و در این خانه تن دندان
بجای استخوان جانوران است که بر سر دیوار وجاها مضبوط شده و بد آنکه نه مر اسلطنت
و کامرانی دمراد خوشی می آید و نه مال و جاه و فرزند و نه حظ گرفتی از پنج حواس بجهت آنکه
این تن و آنچه از حواس اوست همه روز در زوال و فناست و بقا ندارد و که دم بدم بجهت او فنات
مختلف نابود و معدوم میگردد اگر بوئی از بقا و پایندگی میداشت قابل دل بستن بود و این

تن نه از بیرون و نه درون لطافتی و پاکیزگی دارد از بیرون خود ظاهر است که هر چند در نظر بیت
آلوده پا باشد و از درون گوشت و خون و بلغم و صفرا و سودا هزار آلودگی دیگر کدام خوبی و چه
لطافت دارد که کسی دل بسته از این تن باشد و دیگر این تن از روی گذشتی اوقات پیر و
و ناتوان میگردد و چون اجل میرسد میمیرد و در این احوال تن پادشاه و گدا یکی باشند
و میگوید که این عالم مانند دریای بی غور و کنار است چنانچه دریا را موج و حباب و بخار
و غیران باشد این دریای عالم را نیز احوال مختلف بود از خوردن و جوانی و پیری و زاده شدن
و مردن و نشست و خواست و داد و ستد چنانچه وزیدن باد دریا را در حرکت آرد این جهان
هم از حوادث و وقایع در جنبش و حرکت باشند و از حالی به حالی گردد آن رکهبشر کامل مرد آزاد
و سعادتمندان باشد که در ایام جوانی گرفتار نفس بهیمی و دنیا نبود و او را شهوت آلوده
نسازد و با نیکوکاران بعد و از این لجه خونخوار که دنیا بود کشتی عمر خود را بسلامت بکند را ند
و قابل هزار آفرین باشد آن جوان نیکبخت که عنفوان شباب و ایام قوت و جوانی با یک
سخن بنیر گوید و مردم آزار و لاف فروش کرباشند و همیشه با نیکمردان و خدا پرستان صحبت
دارد و از خدمت ایشان فیض برد که جوان با این صفت بغایت جوهر نایاب و نادر است
و چون جوانی سبب ظهور ناپسندیدگیهاست و زن بد کاره هم علت پیدایش نامناسبت
در عیب زنان میگوید که زن را چه خوبی و کدام پسندیدگی باشد که طبع بآن میل کند که بظاهر
صورتیست از خلط و خون و رگ و پی آراسته و در حقیقت وجود زن شعله آتش ناپسندیده
که او را نشستهاست و چنانچه آتش را سر خس را میسوزد این آتش کی را که نزدیکت

با و نشود میسوزد و بد آنکه وجه زن دام سبب برای گرفتاران شهوت
نفس چنانچه صیاد گنجشک را و شست ماهی را غافلان گرفتار
این دام گردیده و در مانند و زن گویا چون حقه جواهر است چنانچه
حقه جواهر سیمی و این حقه انواع جواهر ناپسندیده کیها دارد و حقه را کمی
زنجیر و قفل لازم است این حقه ها رنجها و محنت زنجیر و قفل و چون تمام عمر را
گذاشتم و بیاسودم ای رکهبشر ذوق ها و حظهای این عالم بر دل من
سرد شده و من نمیخواهم که دل خود را بآرزوی تن ببندد از م و میدانم
حظها و ذوق گرفتن و بهره برداشتن از راه پنج حواس چیزی نیست
که چون لحظه از آن بهره ور گردد بلحظه دیگر دل آنرا نخواهد مثل گرسنه
که بهر نوع طعام چرب و شیرین که میل تمام دارد چون سیر بخورد استیفا
حظ نموده دیگر نخواهد که بسوی آن طعام نگاه کند و همین نوع باشند سایر
ذوقها و حظهای نفسانی و بعد از آنکه حقیقت ایام جوانی و نفس الامر لذات
و ذوقهای دنیوی را گفت عیوب هر یک را شمرد الا مذمت ایام
پیری میکند و میگوید که آدمی را بعد از جوانی پوست بر تن او سخت و درشت
گردد و گوشت اعضا نرم و پژمرده شود و موها بسفیدی میل کند
و رنگ تغیر نماید و حرص و درازی امید برو بیفزاید و حرص و آز بر و غالب
شود و تمام احتیاجها و آرزومندیها رو نماید و اندیشهای گرانی و دراز او را

ناعی

بیکر دیدم من پیر شده ام مرا چه حال پیش اید مبادا ناچار احتیاج کردم واین
ترس و همیت که هرگز از دل دور نگردد و علاج تدبیر ندارد و پیری را
در معنی سه زن در نکاح درایند یکی احتیاج دوم ناتوانی سوم غم و درد
که از و جدا نمیشود و مرگ ازین حالت پیری بهتر است و جمیع خوبیها و قوتها
و علمها و دانشها و هنرها که در کسی باشد با مدن پیری از تن بگریزد حالا
از شمار رنجهای ایام طفلی و جوانی و پیری معلوم شد که درین جهان
هیچ خوبی نیست و اگر کسی گوید که کیانان و واصلان درگاه حق را
درین جهان ذوق تمام باشد باید گفت که سخن درین است که هر نوع
ذوق و راحت که درین جهان نصیب گردد پاینده و باقی نبود و بحسب اوقات
مختلف تغیر و تبدیل یابد و این زمان وقت رنج و راحت و شادی و غم
البته است موشی دان که هر نوع جامه و قماش و اجناس که باشند آنرا
به برد و پاره پاره سازد و هیچ جز و حالی نباشد که زمان و وقت آنرا
فرو نبرد و نابود نیست نزد و این زمان و وقت عجب شخص شکم پرور
بسیار خوار است هر چه یابد بخورد و سیر نمیشود از دست زمان و وقت
هیچکس و هیچ چیز خلاصی ندارد و آنچه موجود باشند از اهل زمین و آسمان
و از فرشته و دیو تا همه را لقمهٔ خود میسازد و هر چه بنظر در آید خوب و زشت
و پست و بلند و همه خوراک وقت بود و این زمان و وقت
اینچنین بسیار

درد دل رامچند

یاحق

اینچنین بسیار خوار است که خس و خاشاک و خاک و درخت و سنگ
و هر چه هست همه را خورد و آروغ نزند و این زمان گویا درخت گوگر
است بغایت بلند است و این درخت گوگر از درختهای معروف زمینی
هند باشد و برهمندهای وجه یعنی بیضای برهمان که شامل تمام
موجودات هستند مانند بر آن درخت و شاخهای او را پیدا شود
و چنانچه برگهای درخت گوگر از بیشتها بیشمار باشد و این صورت کردی
وجه و این شکلهای متعدد و بیضهای آفرینش و بر از بیشهای مخلوقات
و هر نوع و هر جنس باشد و این زمان و وقت گویا شخصی که روز و شب
همه را میخورد هر هشت طرف دارد بنام رعالم که اندر واگنی
و جم و نیرت و برن و مرت و کبیر و ایشان و جها دیو باشند و دیوه
های معتبر این جنگل و جه اینها را توان گفت میخورد و در کتب
راجوانه اندنی که اینها نگاهبان و طرفدار میباشد و شخص زمان
و وقت که این عالم کلبهٔ کهنه و خانهٔ اوست و جای بودن او
و کیانان و اصلان درگاه حق که مانند جواهر قیمتی در صحن این
خانه پراکنده اند و اینها همه را از زمین برگرفته و بدست آورده
در حقهٔ مرگ جا میکند و نگه میدارد و بنا براین زمان و وقت
گویا هوسناک و خودارا لیست که هر گاه گوهرهای وجود

[illegible]

وجود موجودات را بریسمان سانس و روح در هم کشیده و سفته و عقدی
ساخته بگلوی خود می اندازد و دست غبارت از حقیقت فرشته است
و روحانیان و روح حقیقت آدمی و دم حقیقت حیوانی بود و باز چون این
عقد گسسته شود و ریسمانرا گسسته و گوهرها را پراکنده بهر سو بریزاند و
و باز چون میخواهد از سر میگیرد بمثل سابق و این زمان و وقت گویا
صیادیست که در جنگل صحرای عالم بشکار برآید و جانداران عالم را که
بمنزلهٔ آهو و گوزن و خرگوش باشند و به تیر زند و شکار کند و رسمست
که در شکار روسپر گولابها و حوضها بنظر در آید و گلهای نیلوفر در آنجا دیده
شود مهاپرلو و قیامت را دریا تصور کن و آن دریاران بار آهو نام
آتش که همیشه در دریا باشد و آب آنرا میسوخته باشد که تعبیان نتوانند که
گل نیلوفر دریا بدان و در شکار رسم باشد که اهل شکار شکارانرا همراه
میبرند و جانورانرا میگیرانند این صیاد وقت زمان سگ طوق
در حالت پیری و ضعف بدست خود گرفته درین جنگل میآید و آنرا
در پی جانداران سر میدهند و میگیرد و رسمست که صاحب شکار
پیالهٔ شراب گاهی بدست میگیرد و میخورد و این صاحب شکار وقت
و زمان را گویا تمام اهل عالم پیالهٔ شرابیست برکف او و شراب آن
پیاله دریای این عالم را تصور کن تا گاه این پیالهٔ شراب شکاری در
حلق خود

عیوب اینجهان

حلق خود بریزد و بخورد یعنی قیامت مهاپرلو شود و این وقت
زمان شخص غالب و زبردستیست که در معدوم ساختن و نا
بود کردن موجودات مهادیو مددکاری او میشود باو امداد است
میشود و چون در اعتقاد هنود است که فنا کردن موجودات و معدوم
ساختن تعینات عالم حوالهٔ مهادیو است میگوید که این صیاد وقت
و زمان اینچنین شکاری است که مهادیو شیر و یوزه شکاری او باشد
و نیز این زمان و وقت گویا بچهٔ گل خوش آواز باشد که نوازش
خوش آینده و از رونق و ترتیب نسق عالم و نسبت خویشی و برادر
و پدری و فرزندی دنیا که آنرا بزبان هندی مایا گویند دارد و این
شکاری که وقت زمان فنا ساختن هستها معدوم کردن اهل عالم
کمان پر زور اوست و تیرهای این کمان اسباب مرگست از تب
و درد سر و بدهضمی و غیره و رسم است که در وقت تیر انداختن از کمان آواز
ترنگ برمی آید و این کمانرا ترنگ جاشنی مرگ فرض کن و آن ترنگ کمان
گویا این عبارت میگوید که من فرشتها و دیوتاها بزرگ و غیره و
در وقت کشت نسازم بکشم و هیچکس از تیر من جان نبرد و باید دانست
که وقت زمان که این طور پر زور و زبردست است که هیچکدام از دیوتاهای
بزرگ تا معدوم نسازد و نگذارد و معلوم که بقای مثل ماکسان که از آب و گل آفریده اند

ایم چه صورت داشته باشند و ما را این از کجا بوده ای رهگذر خاک
اینوقت و زمانرا اندیشه آتش در من می افتد و درون من مانند
آتش کده کز بیرون گل مالیده و بی قصور و بی رخنه بنظر در آید و از
درون شعلهای پنهانی داشته باشد میسوزد و دم نمیتوانم زد
و چون دریافت کیان و حصول شناخت حق موقوف بر صحبت نیکمردان
و سالکان راه خداست و هرچند کوشش میکنم که صحبت و ملازمت مردان
مردان خدا و عارفان درگاه مرا میسر گردد و از کم طالعی من این حالت چند
زن جوان پارسا و عفیفه که از مجمع مردان خدا و عارفان درگاه
وکناره میگیرد و از من گریزی میکند و من از آن محروم میباشم و من در هر
چه نظر میکنم فانی و ناپاینده می بینم و با هیچ چیز و حال این جهان درویشی
من آرام نمیگیرد و از این سبب همیشه دل گرفته و متنفر خاطر میباشم
و من در هیچ کار و کردار خود را اختیاری نمی بینم و موافق خواهش
و اراده من چیزی میسر نمیشود و اگر میخواهم که خود را بر بلندی کار نیک
و براه درویشی کشیده و بلندیده نگاه دارم البته پای من از آن مرتبه
میلغزد و در زیر می افتم و مرا حرم بود تا چون مردان که باید از صحبت
ایشان کناره گرد بیش می آیند معلوم نیست که آخر کار بکجا خواهد
رسید بنابراین غمناک و حیران می باشم و این آبادانی عالم و جمعیت و رونق
عالم که دیده

از دیدار آنها
ط

عالم که دیده میشود رو بخرابی و پریشانی دارد و جمیع جانداران
و ودیعت حیات را بقابض ارواح خواهند سپرد و این معمورها همه
خراب و ویران گردیده و نامی و نشانی نخواهد ماند و آبادانیها جنگل
صحرا خواهد گردید و کوههای بلند پست خواهد شد و اطراف هم
نخواهد ماند پس ما مشتی خاک در چه حساب باشیم و وجود فانی ما
چه قدر و چه مقدار بوده باشد هرگاه آسمانها و اختران و زمینها همه
نابود شدنی و معدوم گشتنی باشد ما چه کسی باشیم که ما را از پنجه
شخص فنا ایمنی چشم توان داشت و چون حالا زیر دستی و غالب
تری از زمانها و وقت میباشد آخر کار زمان هم نابود و فانی میگردد
بجهت آنکه بظاهر دیده میشود و همچنین شب از بر آمدن روز معدوم
میگردد و هر وقت را چون وقت دیگر از پای میرسد او را نابود
میگردانند و مردمی که کوته اندیشند و غرق دریای غفلت و نادانی
باشند البته نزا بجت وقت چون حادثی از حادثات نقصانی
دست دهد از آن غمگین دارند و دل در آن بسته خوشوقت و خرم
گردند و چون نظر در جمعیت حال خود و خویشان و فرزندان کنند
و رونق کار خود را ببینند از آن مطلب اعلی خود را بر مال و جاه خود مغرور گردند

خود را ثابت و پابرجا خیال نمایند و بناموس و رسم و عادت
زندگانی کنند و از سرمایه حیات متمتع اند این طایفه همیشه
گرفتار غمها و المهای حوادث دنیا باشند و هرگز خلاصی
نشوند و آنکس که روز از شب بکار و بار روزگار مشغول و شب
چون بخانه آید و نقد و حاصل با خود بیارد و جمعیت و رونق خانه
و روزگار خود را ببیند و دل او بر آن آرام گیرد و خوشوقت شود و
برای خواب کردن بر بستر نرم پا دراز کند و به امن بخواب غفلت
رود و این طور هم و هیچ کس جز مرد غافل و آگاه نزار نباشد و مرد
کمیاب و صاحب فکر و اندیشه در عاقبت کار خود باشد و ایشان همیشه
دلگیر و غمناک بوند و هرگز بخواب راحت پا دراز نکنند و دنیا
سایند و دیگر ما آدمی و آدمی زاده ایم و مدت عمر طبیعی ما معلوم
و مقرر است بر تقدیری که از حوادث سلامت مانیم چه قدر در دنیا
زنده باشیم طایفه دیوان و فرشتها که عمر ایشان هزاران هزار سال میکنند
و اجسام لطیفه نورانی هستند ایشان هم در آخر کار معدوم و فانی میگردند
پس در میان عمر دراز و کوتاه چه فرق باشد بجز آنکه آدمی با این ناپایداری
و بی ثباتی عمر اجزای بیهم میکند را انداو فات شریف را ضایع
میکند و آنچه ناگزیر

میکند و آنچه ناگزیر و ناچار است و در آخر کار بکار با او دست
امداد او را یاد نمیکند و در شناخت او کوشش نمینماید و
جاندار درین جهان یعنی مشعبد و حقه بازی بود که هر زمان بصورتی
دیگر در آید و بشکلی غیر مکرر جلوه نماید و در مجمع در آمده رقص و با
زی کند یعنی هر وقت گرفته بصورتی مشغول کار و بار گردد
ولیکن ازین مشغولی بیفایده چیزی بدست او در نیاید که از
تردد آمد و رفت اینجهان خلاصی گردد ای رهگذر کامل دریغ
دریای بی پایان بیکنار عالم افتاده است و دست و پا میزند
هرچند باطراف چشم میکشد هم همین آب در نظر در می آید
و غیر از آب چیزی دیده نمیشود که دست در آن زند و خلاصی خود را
بوسیله آن طمع کند یعنی درین عالم هرچه اطراف همت همه
اسباب گرفتاری است نه کاری و مراد دستگیری نماید که از
گرفتاری اینجهان خلاص شده بجای امن رسم و از خطر غرق شدن
نجات یابم و یقین که شما که پیران میدانید که مرا راه
ره نمونی بسوی کیان و دریافت کنید که عزت و سلطنت
و درویشی همه برابر من یکسان شده و هیچ خواهش دارند
گردیده ترک مراد خود گفته ام و میخواهم چون صورت

دیوار شده مقید بهیچ قید نشوم و ازاد و مطلق کردم چنین
راجچند اینطور سخنان پیش لبشوامتر کفت و احوال خود بعرض
باز نمود التماس اپدیس کیان کرد لبشوامتر خوشحال شده در مقام
این شد که این سعادتمند مستعد کیان کامل شده مرا چکونه پیش
باید آمد که راجچند بمقصود خود رسد که چون راجچند همکی خود
همت خود را در ذات برهم بست و التماس اپدیس
کیان از لبشوامتر نمود او در مقام اپدیس کیان و ارشاد در امده
حکایت سکهدیو که صاحب عرفان و مالک کیان کامل کشته
بود با راجچند کفت او را طریق بمبداء نمود چون راجچند سخنان
دلکرفتکی ازین دنیا و بی ارامی و بیقراری از سبب دوری
مبداء پیش لبشوامتر کفت و شکایت از کرفتاری دنیا اظهار
نمود و احوال خود را باز نمود تمام دیوتاهای عالم بالا و فرشتها و رو
حانیان ملاء اعلی که متوجه مجلس ایشان بودند شنیدند این
سخنان حیران بماندند و تعجب میکردند با هم میکفتند که به بینید
ادمی خاکی نهاد را با وجود نسبی ضعف و کدورت فطرت اب
و کل این همه شوق بسوی مبداء و اینهمه بال و پر زدن بجسته لبنان
بقا جهت چه نسبت عالم شوق پاک و اهل مجلس
که همه صاحب

لشنیدن ظ

تحسین راجچند از فرشتکان

که همه صاحب ادراک بودند از کوش کردن سخنان راجچند
خوشحال شدند و موئی بر تن ایشان برخواست یکتاهای
پوشیده و تن ایشان براورده عزیو از خاطران بر امد و از بالا
دیوتها اواز بلند کرده جنت جنت میکفتند یعنی خوب
کفتی خوب کفتی و نیز کفتند ما که روحانیان و باشنده های
عالم بالا هستیم مجالس کیان بسیار دیده ایم و کرد جهان بجهان
ایشان بسیار بر امده ایم لیکن این نوع سخنان هرکز نشنید
شنیده ایم که کسی در ایام جوانی و زمان شباب و وجود دو
لت و اسباب دنیوی و حصول مرادات چنین دل بدنیا
نبندد و این شوق و طلب مبداء اظهار نموده مانند جانوری
کرفتار پنجره کردیده و هر زمان بجهد بهر سو پر زند که نوعی
شود از پنجره کرفتاری خلاص شوم سخنان راجچند بر ما تاثیر
کرد و طالب کیان دور یافته کشته ایم و درین اثناء زمزمه
تحسین و توصیف از در و دیوار و زمین و زمان بکوش خاص
عام میرسید و دیوتها و روحانیان کلها از عالم بالا نثار میکردند
تا پنج ساعت بارش کلها بود و رکهیرانی که از حاصل کردن
صفات و لطافت باشندهای عالم بالا کردیده در میان دیوتها

بارش ظ

حاضر شده بودند همه باتفاق قصد در امدند مجلس جسرته
که دران مجلس لبشوامتر و لبشسته حاضر بودند نمودند و از جا و مقام خود
فرود امده دران مجلس پیدا شدند راجه و تمام اهل مجلس بمجرد
ان بزرکان درکاه خداوندی بر پای خواستند و تعظیم ایشان
کردند خصوصا لبشوامتر و لبشسته باستقبال ایشان چند قدم پیشی
رفتند یکیک از رکهیران را دریافته ملاقات کرده بجاهای خود دادند
راجه پیش امد و قدم ایشان را اعزاز و احترام تمام و بهره کف
کلها کرفته بر ایشان نثار میکرد و رسم بوجای ایشان نثار میکرد و بو
جای ایشان بواجبی بجای اورده و میکفت که ای بزرکان و ای
وای خاصان درکاه خدا اکرم کردید و لطف نمودید که ما را بدیدار
های خود مشرف ساختید و به برکت قدمهای شما تمام آلودکی
و کرفتاری این جهان از ما برفت و ما پاکیزه روزکار شده
خوشحال و خرم کردیده ایم زبان ما از اظهار شکر شما عاجز است
و بموافق راجه جسرته شرف بزرکی تمام یافت تمام اهل مجلس
رز امرا و ارکان دولت و اعیان حشمت و جمیع خاص و عام بوجای
ایشان بجا اورده سر در قدمهای ایشان نهاده جبینهای خود را
از خاک راه

درکاه ظ

بر آمدند ظ

نوازش راجچند

بوجای بندکی و احترام

از خاک راه ایشان روشن ساختند و راجچند باداب تمام امده
پاهای ایشان را ببوسید و سر در قدم ایشان نهاده رسم بوجای
ایشان بجای اورد ایشان نیز سر راجچند را از خاک برداشته
و بکنار کرفتند و بنیاد نمودند که ای خجسته سعادتمند بوجه پاک تو خاندان
راجه جسرته شرف بزرکی تمام یافت و حرمت و عزت این
ادمان عالیشان در پنجهان از سبب تو زیاده شد از تو این همه
چه عجب از تو این سخنان شنیده نشود از که شنیده آید بعد از ان
لبشوامتر در حضور این رکهیران دران مجلس راجچند را مخا
طب ساخته کفت ای راجچند رحمت بر ان پدر و مادر که چون
تو جوهر لطیف از ایشان بوجود امده ای راجچند تو کار خود تمام کرده
و از لطافت سرشت صفای طینت ایینه دل خود را بنوعی زدوده و روشن
ساخته که جمال حقیقت دران معاینه میکردد ان نسبت
که مرید و طالب بعد از مشقتها و ریاضتهای بسیار و دراز سالها
و تلقین رکهیران مدتهای مدید میسر کردد ترا بی واسطه بهم رسیده
و توانستی یاد داشته اماده چنین مکن کشته و در رنک سکهدیو که پسر بیاس
و بی واسطه کمال سو حاصل کرده بود از صفای عقل محقق هر چند از اسرار
معنوی حقیقت واقف شده لیک داد را در راه سلوک حجاب

ویم مانده بود لیکن با وجود ان از رکهیسران و سالکان کامل از
حقایق میپرسید و چنانچه ان رکهیسران او را ارشاد و تلقین
کرده اند و ابدیس کیان نمودند همچنان ترا ارشاد خواهیم
نمود و ابدیس کیان خواهم کرد ای راجه چند ها را بشنو امر پر
سید که سکهدیو که بلبث از شکم مادر بدنیا اورده
بود و فطرت بان حد کمال داشت التماس الست کو باسی
حال او را مشروح فرمایند بشنو امر گفت ای راجه چند بدانکه
حال فرخنده مال تو بعینه چون حال سکهدیو است و حال
سکهدیو دور بزرگ کامل بالفعل این خاصیت است
که بشنیدن حکایت و گوش کردن و سرگذشت او کسی از اسرار
از گرفتاری عالم ازاد گردد و دیگر باین دنیا نیاید و زاده شده
و نام نهاده نگردد ای راجه چند اورا نیز روزی این اندیشه
و این فکر روی داد که بهیچ حال این عالم مدار را ثبات ندارد
و انچه دیده میشود هر زمان مستغیر میگردد یکی زاده میشود
و بجهان می اید دیگری میمیرد و ازین جهان بان عالم میرود و دیگر
در رنج باشد و یکی در راحت و دیگری شاد و یکی غمگین پس هر که
و هر چه هست درین دنیا حالات او مختلف است و اصلا
بوی از بقا

بوی از بقا و ثبات ندارد و قابل دلبستگی نیست و درین و انچه
دنیا حالات او مختلف است پاینده و باقی باشد میرزد
که کسی دل با او بدهد و مدار بر او نهد و دایم دهیان او کند و
همیشه مراقبه یاد او نماید و ان باقی و پاینده نباشد مگر ذات
پاک برهم و هستی مطلق بود از انکه همت خود را صرف دهیان
ذات برهم نمود و شناخت هستی مطلق را قبله جان خود ساخت
و از ارزوهای نفسانی و خطرهای جسمانی که قیدی بزرگ است
و جانداران گرفتار آن میگردد یکباره بگذشت مانند پرنده پپیهه
نام که این عاشق ان اب که از ابر نیسان بچکد است و بهیچ اب
و بهیچ آبرو و بهیچ دریا متوجه نشود و طالب همان قطره اب
نیسان بود مستغرق طلب او هستند سکهدیو از جمیع مرادها و آرزوها گذ
شته و خود را فارغ و ازاد کرد ابنده و همیشه به هستی مطلق ارام و تسکین
گرفت چون او صاحب کمال گردید و مانند رکهیسران کامل براد
دل خود رسید و با درونه روشنتر از نور ماه چهارده اوقات میگذرانید
و درین دنیا میبود روزی گشت و سیر او بجانب حضرت برهم و مراقبه
یاد هستی مطلق هست و تعظیم بجا اورده و از شرایط ادب و رسم

بو جا فارغ گردیده ازو التماس نمود که ای پدر بزرگوار و ای کیانی
و صاحب شناخت عالم بمقدار حقیقت حال را بمن شرح فرما که این عالم بچه
نوع از یگانگی حق و از وحدت ذات او روی بکثرت و دوگانگی
اورد و افرینش جهان بچه رنگ صورت می پذیرد و این دنیا بچه نوع رنگ
موجود میگردد تا چند مدت باقی میماند و موجب بقای هر کدام
از فاینده انها چه چیزها میشود و مدت بقای ان تا چند گاه میباشد گرمی
بجای این عالم و بحقیقت این دنیا بورجی یه برم و شفاسنای سترا این کار
کردم بیاس بموجب التماس پسر بنیاد بیان حال افرینش نمود
و پیدائی او را مشروح بگفت لیکن چون خاطر بیاس مطلق تفکر و اند
یشه خود مشغولی و دهیان برهم داشت و افرینش عالم پیدایش اورد
بطریق اجمال با سکهدیو در میان نهاد و متوجه تفصیل نشد سکهدیو را
از ان بیان تسلی خاطر رو نداد و خوش بر نیامد بیاس دانستکه مقصود
او چیست با او گفت ای پسر دل مرا مشغولی و دهیان و مراقبه حق
متوجه میدارد و بنوعی که تو بیان پیدائی عالم را مفصل و مشرح
میخواهی وقت من تقاضای ان نمیکند و فرصت ان ندارم لیکن تو الحال
میدهم بجائی که تو از انجا تسلی خاطر تو خواهد شد و ترا میفرستم پیش
کسی که مدعای دل تو ازو بحصول خواهد پیوست یعنی که در ولایت هند
ترهت شهر البیت

ترهت شهریست که انرا متهلا نگری نامند و جنک نام راجه ان
شهر است و او راجه صاحب کمال و گیانی بی نظیر وقت خود
است برو پیش او از مدعای خاطر بنیاد و خود را درخواه که او با تو
احوال پیدائی عالم را از اول تا باخر بتفصیل بیان خواهد نمود و
خاطر تسلی تو خواهد ساخت و ترا از مدت بقا و ثبات دنیا
آگاه خواهد کرد اینست سکهدیو بموجب فرموده پدر از پیش پدر در
امد متوجه ولایت ترهت شد و بشهر متهلا نگری رسید و دید شهر
معمور و اباد است و سپاهی از راجه خوشدل و رعیت مرفه و راضی
در حدی که هیچ چه در زمان او از روزگار شکایت ندارد و چون
بیگاه شده بود شب را در کوشه بگذرانید چون روز شد خود
را بدرگاه راجه جنک رسانید پرده داران دیدند که سکهدیو
پسر بیاس بجهت ملاقات راجه باینجا رسید بشتاب تمام پیش
راجه رفته عرض نمودند که سکهدیو پسر بیاس رکهیسر که پیش
ناصح است امده بر در ایستاده و بار میخواهد راجه جنک از درون
صاف و ضمیر روشن خود پیش از انکه خبر رسد بی بکمال او برد
و مدعای خاطر او را دریافته بود لیکن بجهت امتحان حالت او

و برای آزمایش حقیقت آهنگار او آن شنیده را نخود دنیا ورود و هیچ
متوجه نشد آن روز و آن شب سکهدیو بر همان جا که آمده ایستاده
بود و همچنان ایستاده بماند چون صباح شد باز راجه جنک بار عام
داد خاص و عام حاضر شدند آن روز هم گذشت همچنین تا هفت روز
و هفت شب راجه از حال سکهدیو باز پرس نکرد و او بر یکجا ایستاده
بماند و با هیچکس چیزی نگفت روز هفتم راجه چون دید که نقد سکهدیو
از بوته امتحان کامل عیار نمود و تغیری در او پیدا نشد فرمود که او
سکهدیو را اندرون حرم سرای خاصه در آوردند و پیش از آن
کنیزان و اهل حرم مقرر فرموده بود که چون آن بیاید انواع خوردنی مرغوب
و مطبوع و بوهای خوش و چیزهای نفیس خوش آینده در پیش او حاضر سازند
و او را راغب و متوجه گردانند بعد از آنکه سکهدیو بفرموده راجه جنک
بحرم سرای در آمد نازنینان از اطراف رو به سکهدیو آورده و خوردنیها
و بوئیدنیها و چیزهای مرغوب طبع پیش او آوردند و تعظیم و پوجای
او کرده بجای خود نشاندند و تا مدت هفت شبانروز دیگر راجه
جنک پیش او نیامد کنیزان و اهل حرم او بفرموده او هر چند تملقها
کردند و از هر راه در آمدند و نزدیک او شده دستهای خود به بدن
او رسانیدند

او رسانیدند و دستهای او را مالیدند و خادمی که نزد هر جا را
مساس نمودند و مدعای ایشان این بود که اگر بشریت و نفس هنوز در او باقی
بوده باشد البته میل نفس ازو ظاهر خواهد شد سکهدیو مانند کوهی که
از هیچ باد نجنبد بر جا بود و بهیچکس متوجه نشد و هیچ نوع التفات
ننموده و در روی هیچ نازنینی و ماه پاره نگاه هم نکرد راجه جنک چون معلوم
کرد که اثری از نفسانیت در او نمانده و خواهش و مرادی ندارد و از خواص تن
داری آزاد و فارغ گردیده و از آنجا که بی اختیار شده بیرون آمد و در پیش
دست بپای سکهدیو رسانیده گفت آفرین بر تو باد ای سکهدیو کامل
که تو مطلق روحانی شده و اثری از خاصیت آب و گل در تو نمانده و رنج
مقصود از جنم گرفتن و موجه شدن بدنیا آمدن باشد ترا حاصل شده
یعنی تو بشناخت پرورد کار رسیده و دریافت هستی مطلق کرده حالا
با من بگو که مقصود تو از آمدن به اینجا چه بوده و غرض از ملاقات من
چه داشتی سکهدیو با راجه جنک گفت که مقصود من از آمدن در اینجا
این بود که مرا از حقیقت مبدای عالم آگاه کنی و بنوعی که این عالم از وحدت ذات
حق و یگانگی او پیدا شده و این دوئی کثرت در میان آمده با من
مشرح بکنی و بتفصیل خاطر نشان من سازی که من اگر چه از پدر
خود حقیقت مبدای عالم را خاطر نشان در دارم و از روشنی باطن

و صفای حق که بتسلیم و ریاضت بسیار مرا حاصل شده نیز حال
آفرینش بر من ظاهر است با وجود آن به بیان تو احتیاج دارم و می
خواهم که راز از زبان تو نیز بشنوم راجه جنک حقیقت مبدای
عالم را با سکهدیو در میان آورد و خاطر نشان کرد و بعد از آن سکهدیو
با راجه جنک گفت که ای راجه مقرر است که در قرارداد محققان و
سخنان اهل تحقیق اختلاف نباشد من بنوعی که حقیقت مبدای
عالم را از پدر خود بیاس شنیده بودم و از زبان حقایق بیان او
فرا گرفته بدل جا کرده بودم از زبان دقایق نشان تو همان را شنیدم
و خلافی در میان نیافتم ما حصل آنست که مبدای عالم و وجود اهل
عالم از روی خواهش و اندیشه ذات برهم بمقتضای اراده هستی
مطلق است که چون خواهش برهم در میان می آید عالم پیدا میکردد و چون
هستی مطلق دانسته در یافت بخود شود از عالم موجودات باز میگردد و عالم
نابود میکردد و عالمیان به پرده عدم پوشیده میشوند و بجز از ذات
حق هیچ جز و هیچ کس موجود نمیماند و همچنان وجود هر کسی البته
بخواهش نفسانی او است تا آنکه تعلق خواهش او که از روی سرشت
او باشد در میانست او هر بار بدنیا می آید و میمیرد و زاده و پیدا
شدن میکردد و میمیرد و چون خواهش جسمانی و تعلق اندیشه
او نابود شود

نابود شود
او دیگر باین عالم نیاید و نزد او بهر زاده شدن و مردن این دنیا
هیچ تعلق نماند که ریسمان خواهش از روی درون او بریده
شده سکهدیو گفت ای راجه آنچه فرمودی خاطر نشان من
شد حالا با من بگو که اگر از حقیقت عالم دقیقه مانده باشد و آنرا معلوم باید
نمود آنرا نیز بگو راجه جنک گفت که حقیقت عالم همین است
که تو پیدا استی حالا شنیدی که ذات الله پاک بی نام و نشان و بی
نسبت منزه و مبرا از روی خواهش و اندیشه خود این عالم
پیدا می آرد و یک ذات کامل او چندین ذاتها شده ظهور
مینماید و چون نسبت اندیشه خواهش او از این عالم برطرف میکردد
و هیچ جز موجود نمیماند مگر همان یک ذات پاک ای سکهدیو تو دل
خود را از همه خطرهای جسمانی پاک کرده و بیخواهش و بی مراد
گردیده یقین خود کرده که آنچه بنظر در می آید چیزی نیست و بود وجود
ندارد و تو آنچه کردنی باشد آنرا کرده و آنچه دانستنی بود
دانسته و یقین بدان که ترا مرتبه جیون مکت حاصل شده
یعنی بنوعی که کسی بعد از پرواز مرغ روح از قالب از خاصیت
دام تن خلاص میگردد تو در حالت زندگی و حیات
خود از خواص تن داری خلاص شده و از خواهشهای و مرادها

باز مانده وازاد مطلق کردیده خوشحال در زنده که تو آفرین براوقات
عمر تو سکهدیو چون این ازربان راجه جنک شنید از خوشحالی
در خود نکنجید و زمانی در خود فرو شده باز بخود امده ازراجه جنک
رخصت کرفته وداع کرده باز رسید لب کوه سمیره به تنهیا و دهیان
خود مشغول کشت وچنان متغرق دهیان بر هم شده وبنوعی
دریاد حق ذوق کرفت که تا مدت هزار سال نخواهش بی
ارزو کردید نحوی دهیان بره هم ماند و مانند قطره که در دریا افتد
وازخود فانی کشته وبقای دریا باقی کرده او ببقای حق باقی کشت
لبشوامتر بارا جچند کفت که ای راجچند من کفته بودم بالو که تورا اتفاقی
فطرت ولطافت سرشت مانند سکهدیو کشته تو هم ترا باعث دریافت
کیان در دل پیدا شده وچنانچه سکهدیو از جمیع خواهشها وارزوها
ی نفسانی باز مانده وحواس خمس خود را کرده اورده ازاد مطلق کشته
بود باید که تو هم هیچکونه خواهش وارزو بدل خود نداشته
ونفس خود را از خطرهای نفسانی و بهرهای جسمانی بازداری که اصل
کار اینست وحصول مقصد از خواهش نفس بر کنار ماندنست باید
که تو دران کوشی که ترا هیچکونه خواهش وارزو نماند وازاد
مطلق کردی که بعد ازانکه از خواهش ومدعای خود باز مانی
مقصود تو حاصل

[illegible]

مقصود تو حاصل کردد وبمراد خود رسی وچون مکت هم
اورا توان کفت که از خطرهای جسمانی وارزوهای نفسانی
باز ماند بعد ازان لبشوامتر رکهیسران حاضران مجمع را مخاطب کرده
کفت که ای رکهیسران وای طالبان راه حق بدانید که از صفای
ولطافت سرشت خود حالی که راجچند را روی داده اکنون حال جمیع
سعادتمندان را که موجب تعجب ایشان میکرد روی میدهد و در شوق
وصول بمبدا او در باب یافتن شناخت پروردکار سخنانی
که از بان راجچند شنیدم اکنون سخنانی از زبان جمیع طالبان
راه حق شنیده میشود ومرا انچه سخنان حقیقت روی داده بود
درباب فایده آخر کار با راجچند کفتم وخاطر ان نمودم حالا
نوبت لبشسته است ولبشسته این نوع رکهیسر کاملیست که بر
وی هیچ حال از کذشته و آینده وحال پنهان نیست مانند او کسی در
جهان یافته نشود وبعد ازان روی به لبشسته نمود وکفت که لبشسته
تو راجچند تو را جچند بسا وجمیع خاندان او سوکه راکهوبنس اند
یعنی از اولاد دراکهو نام راجه بزرک اید استاد ومعلم ومرشد
است وچه سعادتمند طایفه اند که مثل تو مرشد وهادی
دارند ومن بدانچه در حوصله دانش من کنجید را جچند را

ارشاد وتلقین کردم واپدیس کیان نمودم یعنی اورا بردانش
وادراک حقیقت اوردم حالا باید که درباب انکه خاطر را
جچند را در شناخت پروردکار ودریافت کیان ارام وتسلی
پیدا شود واو در عقیده حق پابسته ویکجهت ویکرو شده
برقرار باند کفت ای لبشسته خوب سخنان حقیقت وکمال
ادراک ودانش بنیاد انست که ثابت کردد طالب سعادتمند
نکته شود وهمه ضایع باشند وان اپدیس کیان وارشاد و
تلقین او هم الفت وناپاک کردد در رنک کسی که روغن
ماه کاو را در جنک چرم سک اندازد که ازو بهره نتوان
کرفت بعد ازان لبشسته که کبیر برهمنان بود فرمود احدی
از طاعت وفرمان برداری شما چاره نباشد انچه فرمود
ان کنم بالمستحب باشد که خود بهر دوا کفت که بعد از
کفتن این سخنان لبشسته خود بر کفته لبشوامتر راست کرد
درباب ارشاد وتلقین راجچند واپدیس کیان که ان
او کمر محکم بست وسخنانی که کسی از کرفتاری عالم
برامد وخاطر جمع سازد در حکایات آینده بنیاد کرد در
بیان احوال مردی که همکی همت خود را در متوجه بندد
ومتوجه فانی شدن

[illegible]

ومتوجه فانی شدن بنده است از صفات بشریت خود
وباقی کشتن ببقای حق لبشسته بارا جچند کفت که ای راجچند مرد
باید که بهبود آخر کار خود همت خود را کار فرماید وسعی
وکوشش نماید تا کوهر بهبود بدست اورد باید که با خود
نکوید که سعی وکوشش من چه فایده کند با حکم ازل وسر
نوشت ویقین که سعی کردن وقصد نمودن در کار خیر نتیجه
نیک دهد باید دانست که انچه مردمرا در کارهای دنیوی
همت بسته میکردد وبجان ودل در انجام ان اهتمام مینمایند ان جزوی
نیست ونزدیک خدا او دانا و عارفان جمل کار انست که همت در کار
خویش بسته شود وسعی وکوشش در بهبود اخر کار خود موافق فرموده
سازشها را و روش پیش کرفته آید وصحبت عاقلان درکاه خدا را
لازم کرفته از این سخنان سود مند شنود که ازین روش اسلوب
بتوجه رسیدن میسر کردد وانچه مقصود از افرینش اوباشد بحصول
پیوندد راجچند با لبشسته کفت که فرمودی که سعی وکوشش خود را
کار فرما وخود را در کار حق اختیار کنی بینم ومی بینم
که مرا سر نوشت من وانچه حواله من شده از جنبش نابق من
ریختی کردن جان من کردیده مرا کشان میبرد بر کردن انچه ناچار

است که از من بعمل اید من چه کنم از دست من چه اید شنیده
گفت که این فرمان من ترا که چنین کن و چنان مکن و انچه از
تو سعی و کوشش در کار خیر بوقوع اید نیز از روی قضا
تقدیر و موافق سرنوشت تست که سبب ان گردد که از تو
وبال جنم سابق برطرف شود باید که سعی و کوشش کنی که ترا خواهش
و ارزوی عالی شود و چون توفیق کوشش یابی یقین کن که در انچه
کوشش کنی ترا البته حاصل شود ای را چند خواهش و ارزوی

اقسام آرزوی

و ارزوی جاندار بر دو نوع است یکی انست که نفس چیزهای
مطبوع و لذات فانی دنیوی را خواهان شود دوم انکه خواهش
تعلق کند بعالم باقی که عالم صفا و لطافت است و از
از ان سبب که موجب در یابد پس باید که خواهش نخستین از دل بیرون
در حق کنند و بجز از بقا و صفا چیزی نخواهی و آن خواهش نفسانی
که روی در پستی و آلودگی دارد و ترا گرفتار تنگنای دوری گرداند باید که
همت خود را دران بندی که آن خواهش را از خود دور سازی و وارسته
و بی قید گردیده محو بقای حق شوی و بدانکه این خواهش مانند آب روانست
که چنانچه آب روان بهر طرف که زور آرد زمین را بریده راه سازد
و روان شود همچنین این خواهش بهر سو که افتد بهمان جانب میل نماید فرزند عالی
همت باید

همت باید که خواهش خود را از پستی باز داشته رو بجانب علو و صفا کند ای سعادتمند
ارجمند باید که عزم تو درست و راست باشد که خواهش نفسانی را از انچه شاید خواست
باز داری و انرا که باید خواهش آن نمود بخواهی که بهبود تو در انست ای راجچند بدانکه
نفس تو گویا طفلیست که بهرچه خوی گیرد بهمان جانب رو دپس باید که تو این نفس
طفل خوی را روی بجانب باقی و پاینده ساخته بانچه ناچار است خوی دهی و اصلا
نگذاری که به ناپسندیدگی عادت گیرد که مادر و پدر فرزند خود را بزجر و تادیب
از ناشایستگی باز میدارند و همت خود را در تربیت او بسته دست از تربیت
او باز ندارند تا انکه شایستگی و بایستگی پیدا کند و نیک را از بد باز دانسته بکردار نیک
و اعمال پسندیده عادت گیرد و پسندیدگی طبیعت و خوی او شود ای راجچند چون تو
نفس خود را متوجه بسوی عالم بقا و پاینده گردانی یقین دان که آن توجه نتیجه
اعمال نیکست که از تو در جنم سابق واقع شده باشد و بعد از انکه روی دل خود را بجانب
عالم بقا بینی و توفیق اعمال نیک و کردار پسندیده یابی مبادا که شبهه بخاطر راه دهی
و با خود گوئی که اینک حالا توفیق کردار نیک یافته ام و رو بجانب عالم صفا دارم
چه دانم که اخر چه پیش آید مرا ازین روش و ازین مشغولی و سستی را بخود راه دهی
باید که این عقیده کنی که من که این توفیق را یافته ام البته کار من به نیکو یا سرانجام
یابد ای راجچند تا انکه ترا در انچه خوانده و از استاد و مرشد فرا گرفته بلکه حاصل
شود و خود یا اخر کار ان خاطرنشان تو شود و بر بهبود خود یقین صادق حاصل کرده باید

که در فرموده مرشد و استاد تقلید کار کنی که هر حکم شاستر ها
را روی تجاوز ننمائی بعد از ان که عقل تو کمال روشنی گیرد و تو
چشم یقین پیدا کنی که حقیقت حال را بینائی چه است پس تفاوت
مشاهده نمائی انزمان کردار نیک و اعمال زشت را ترک نموده از سر این
هر دو خلاص گذشت و ازاد مطلق که بهیچ چیز و بهیچ مذهب و روش
مقید نخواهی شد در اول حال کسی تا چشم یقین او روشنائی نیافته

تربیت

محتاج است به طبیعت نیکمردان و عمل کردن و موافق راه روان و چون
بمنزل تحقیق رسید و حقیقت حال براو روشن گردد از جمیع قید ابگذرد
و ترک عمل نیک و بد کند ای راجچند حالا من درباب تحقیق انچه گفته ام
با تو حکایتی میگویم که ان حکایت را از زبان برهمان شنیده ام باید
که تو خلاصه آن حکایت را بشنود و در جان تو جای دهد از جمیع گرفتار
بلا و غم و محنت جهان خلاص شو و هیچگونه الایش گرد او نگردد راجچند
گفت ای شنیده بنوعی که برهمان ان حکایت را با شما گفته اند خود بی
تفاوت با من بگوید شنیده بنیاد کرد که ای راجچند ان ذات برهم و ان
هستی مطلق که کمالات ذات او بی حد و نهایت است و نیرنگ سازان
و طلسم پردازان عالم در نیرنگ سازی و شعبده پردازی حکمت
او کم اند

او کم اند او را هر لحظه و هر آنی شانی دیگر باشد و هیچ جا با او بنوعی با وجود
این بهیچوجه از دولت نیستی زوال داد چنین ظهور خود خواهد در عالم
بخشیدن صورتها و چسبیدن رنگها برآید و چنین موجی علم و دریافت
خود از حال عالم باز کرد و این عالم و عالمیان همه تابع گفتن و شنیدن ازین
غوغا و ازین کار کاوی ناید پیدا انکه ان ذات برهم چنین در مقام ان شد
که از خلوتکده بطون برامده خیمه در صحرای ظهور زند تعیّن و موجودی کامل
بقدرت شامله خود پیدا اورد لیکن نام و ازین مظهر و موجود
دیگر برهما ان نام بوجود امد و ان برهما که جامع کمالات صوری و
معنوی بود در مقام افرینش شده و جمیع عالم را بتفصیل پیدا
ساخت و هزاران هزار موجودات از هر رنگ و هر قسم و هر کدام
را نوعی خلاصی و هر یک را جدا جدا اراده بود پدید اورد و این غوغای
دنیا بر پا شد باین ترتیب و نظام و نسق که می بینی و داد و ستد و رنج و درد
و شادی و غم و مردن و زیستن و عمل و کار و راه و روش در میان
امد و بعد از ان که احوال موجودات مختلف پدید و جاندار ان بطریق
فرزندان او باشند و گرفتار با نواع رنج و محنت شده گرداو
که بمنزله پدر موجودات بود (مثل پدر موجودات یافت)
شفقت پدری در کار شد و با خود گفت که من اگرچه برای راحت

تعیّن

این جانداران بیٔسیار و انواع که از خوب و اعمال خیر و ثواب
از زیارت بیتها کردن و در انجا خیرات نمودن و چیزی بمستحقان
دادن و نام پروردگار را بزبان ساختن در میان آورده
ام لیکن این بیٔسیار و اعمال نیک کردن موجب خلاصی ایشان از گرفتا
ری عالم نمیگردد در اخر کار از اندیشهٔ صاف خود با خود قرار داد که
گیان یعنی شناخت پروردگار را در میان آورم که از سبب ان
شناخت مبدا و موجد را دریابند یعنی از صفات و ذات برابر آن بند
بیکدست کنند دل یعنی ظرف آب خوردن بیکدست ماله یعنی تسبیح
داشت زمانی در فکر مستغرق شد و همان کردیده و خواست که بقوهٔ
باطن وجودی قابل گیان و مستعد دریافت و شناخت پروردگار
پیدا آرد و موافق ان اندیشه او من از عدم موجود کردیدم بهمان
عقل و دانش و بهمان صورت و شکل بیکدست کمندل و بیکدست
ماله کرفته در برابر او بخدم و با خلوص تمام نیاز مندی عرض نموده که
ای پدر والای موجد و پیدا کنندهٔ من اینک تعظیم بزرگ
نمینمایم و سر در پای میننهم این بگفتم و بدولت پای بوس او رسیدم و چون ذات
او کامل بود منهم چنان از او پیدا شدم و با کمال دانش و ادراک و گیان کامل از او
موجود شدم بعینه مانند چراغی که از چراغی روشن کرده شود اگرچه آن گیان
و دانش

و دانش من از عنایت او بود لیکن او را غیرت بزرگی برین آورد که من کمال
احتیاج اظهار نموده گیان را از وکسب کنم و عطای او بحسب ظاهر در حق من
ظهور یابد بنابران با من گفت که ای پسر من میخواهم که لحظهٔ غفلت و باد از پرده
دل تو شود و در رنگ آینه دمیده تاریکی پیش تو اید و محتاج گردی که نور از روشنائی
بخشیده شود و چون خواست او در حق من این طور واقع شد عقل و دانش من
زایل شد موافق فرمودهٔ او و من جاهل و نادان شدم در رنگ دوران و گرفتار
پردهٔ غفلت غرق دریای اندیشه کردیدم و از هر نوع غم و کلفت رو بمن آورد و در
دست رنج و محنت اسیر شدم و خود را در مانده این کهنه و این کرم دیدم چون برهمان
مرا باین حال و پدید مخاطب ساخته فرمود که ای پسر من تو را غمگین می بینم و من که
غمگسار و دور کنندهٔ کلفت و محنت هستم بمن التجا بکن و التماس نمای که غم و اندوه
خاطرت را دور سازم بعد از ان من با برهمان گفتم که اول مرا از هیچ نادانی که آن غم
را دور کند مرا آگاه کن و علاج درد گرفتاری عالم را بمن بیاموز و بیان فرما که منشاء
غم این عالم و سبب پیدایی کلفتهای این جهان چیست و چه طور جاندار گرفتار این
محنت میگردد و کسی بچه تدبیر از این بلا و آزار خلاص گردد و چون من با برهمان این
التماس نمودم رحم بحال من فرموده مرا بسوی گیان و دانش از غمهای عالم
وارسته شدم بعد از انکه برهمان مرا دید که بحالت اصلی خود آمدم یعنی چنانچه

گیان و دانش شناخت پروردگار پیدا شده امان نوع گردیدم
و ماهر کامل گشتم که هیچ چیز از علم و دانش من بیرون نماند با من گفت
ای پسر بدانی که من ترا چرا نادان و بی آگاهی ساخته بودم یقین بدان
که مقصود من این بود که چون تو محتاج بدانش شدی و در یافتن کردی از من
بگو بپرسی و تحقیق کنی و فرموده مرا استغفار کمبری و هیچ دقیقه نماند
که از نادانی و نیز مدعای من این بود که تو چنانچه گیان کامل از من فرا
گیری همچنان در میان اهل عالم منتشر گردانی و هر کس که مستعد و قابل گیان
بود باشد باو و گیان ببخشی و او را از جهل معرفت شناخت پروردگار
گردانی و حالا که تو گیانی کامل شده ترا بهر جا که فرستم و بهر ولایتی تعیین نمایم
برو حالا بدانکه از جملهٔ هفت اقلیم اقلیمست که انرا جنوب از جملهٔ نه حصه
یک حصه است که انرا بهرت کهند نامند باید در ان بهرت کهند بروی
و در انجا از جملهٔ مردمی که از مشغولی اینجهان دل خود بر داشته شناخت
پروردگار خود طالب باشند ایشان را بجانب گیان رهنمون کرده و
و براه روشن پاکیزه دلالت نموده و همان برهم کردن فرمانی و مراقبه یاد
حق نمودن کوی من نیز موافق فرمودهٔ برهمان از همان وقت باینجا آمده
ام و هر کرا طالب گیان می بینم ارشاد و تلقین ذکر حق و یاد
هستی مطلق

هستی مطلق میکنم و اپدیس گیان میفرمایم ای راجچند مبادا بخاطر
تو رسد که ماورای فرموده پدر دربن بهرت کهند که زمین کشت
و کار است یعنی جای عمل و کردار که هر چه عمل کنند ثمرهٔ نتیجه انرا
بر گیرند و مقصود و غرضی بوده باشد یقین بدان که من بیخواهش
و غرض در اینجا می باشم و مدعای غیر ازین ندارم که مردم را راه راست
نموده مستعدان و طالبان را گیان و دانش بخشم و مبادا بگوئی که ازین
اپدیس گیان بمردم مرا مقصود و غرضی باشد که این بار دال آشنا دان
بیگانه و ازان مرا فایده و ازین نباشد از زمان صاحب غرضی باشم
و آشنا و بیگانه پیش من یکرنگ باشد و مرا با اهل عالم هیچگونه نسبت
نباشد بدانکه آشنائی و ملاقات من با مردم در رنگ ان آشنائی
و ملاقاتیست که در خواب کردن و خواب دیده شود که مقصودی
در میان نیست و دیگر بدانکه کسی طالب است بزبان هندی انرا ابرچیک
گویند و انکه ارزارش و تلقین اپدیس گیان کند انرا بکتا گویند و بکتا
باید که طالب مستعد را اپدیس گیان کند و انکه طالب صادق
و قابل گیان نه باشد باید که سخن حقیقت را با و نگوید که سعی ورحمت او
باطل گردد انرا رنجه گویند ای راجچند بدانکه دروازه موجب
چهار در بانست تا کسی با این چهار دربان آشنا نشود برای او دروازه

یا حق

موجب رائی کش هندوی میکذارند که پای در اندرون نهند نام ان
چهار رازی پانیشنو یکی ستم نام دارد و معنی صفت ستم الست که نزدیک
عقل او همه کس و همه چیز برابر باشند یعنی چنانچه جان خود نگهبانی
میکند جان هر جانداران را نگهبانی نماید و ازار دیگری را ازار خود داند
و دل او بهیچ هوا و هوس نگشد ارام گرفته باشد با یاد حق و دوم سو
بچار گویند و معنی صفت بچار الست که کسی نفع خود را از زیان باز داند
و تمیز نیک و بد نماید و سوم سنتو که نام دارد معنی سنتو که قناعت است
که هر چه نصیب کس کشده بان بسازد و زیاده طلبی نکند و چهارم را
ساده سنگ گویند و معنی ساده سنگ انست که کسی با نیکان
و نیکوکاران صحبت دارد و از صحبت بدان گریزان باشد پس مردی که
خواهان موجب بود او را لازم است که رعایت این چهار صفت
نماید و خود از ین بگذراند و اگر رعایت هر چهار نتواند نمود باری
رعایت دو صفت که ستم و بچار و سنتو است بکند و غفلت ننماید اگر رعایت
سه صفت نتواند نمود باری دو صفت کند که ستم و بچار است رعایت کند
و اگر این هم نتواند باری رعایت یک صفت نماید که ساده سنگ
است و یقین بدان که چون رعایت صحبت نیکان بواجبی کنند
و خود را در صحبت داشتن با مردم نیکوکار و نیکونام بجد سازد
البته ان سه

البته ان سه صفت دیگر هم او را میسر گردد و اخر هر چهار صفت محکم گردد
دیگر مجمل باید که برای گذاشتن این جهان و گذشتن این مشغول کار و بار
عالم که همه ضایع کردن اوقات عمر است و عقل خود را روشن سازد
و روشنی عقل زیادتی او منحصر است در آن و موقوف است برانکه ساستر
را بخواند و بیان حقایق را از زبان مردم شناسائی بر درد کار شنوند
و یقین کند که نفس او زبون گردد و بیخ خواهش او از کاویدن اهرسو باز ماند و یقین
داند که از مشغول باین چیزها البته عقل او روشنی گرده و تمیز او بیفزاید
وای از چند بدان که غافلان این جهان که دل خود بمشغولی این جهان قرار
قرار داده اند ایشان را مار هوا و هوس نفسانیت گزیده است و زهر غفلت
در رگ و پی و خون و مغز و پوست ایشان در رفته و تا بیشتر گشته که بیهوش و بی شعور
گردیده اند و رسیدن این زهر و بیشدن این گزیده موقوف است بر افسون
شناخت حق تا انکه کسی دریافت هستی مطلق و کیان برهم حاصل نکند از زیان این
زهر مار نفسانیت که مفت بخوش خوردن و تن پروری باشند و مباشرت
نا با خوش و جاه خواهند و همت ایشان مصروف عیش و عشرت باشند گویا بیماری
لبو چکا در تن پیدا شده و این لبو چکا علت بد مهلکی باشد که حکما انرا
صفرای زنگاری گویند از هزاران یکی از ان بیماری و از ان علت جان
بسلامت بیرون نبرد و تدبیر علاج و مداوای بیماری این شناخت برورد گار است.

چون صاحب این بیماری این علت در پی معالجه و مداوا نشود و داروی شناخت
حق را بکار نبرد این علت او از حد در گذرد اخر این بیماری و این علت
او را ازین جهان فانی براورده و ببرد بسوی شهرهای ابدان دوزخ و در یکی از ان
شهرها او را خانه دار سازد و نگه دارد و زنده گانی او چنین نوع شود که عیش او در ان
شهر و در ان خانه بدین رنگ بود که درین خانه دنیا که از روی نشاط و انبساط
زنان خوش سینه از هر طرف مشت مشت گل بر و نثار میکردند و از سود دستهای
گلها بر و میزدند در ان خانه او را تیغهای ابدار زنند و خنجرهای تیز بجهت گل
بیارد و درین دنیا که در هوای گرم تن او سوا اب برف سرد میزد در
بجای ان اب برف در ان خانه شعلهای اتش حوالهٔ تن او کنند که هر
زمان میسوخته باشد و بجای صندل سوده اینجا دنیا در انجا گوشتهای اعضای
او را چاک چاک ساز زنند و بجای خواب گاه بر بستر نرم با آسایش ای کرسیده
افکنده بر زمین بود و بجای متکبرانه نشستن بر مسند این دنیا او
در ان در ان دوزخ این حالت پیش اید که عیسی وسر منکر او سو
سیاست رنج کنند و دهان او سو تلخ گردند که فریاد نتواند کرد و لنگ شده
نشیند و بجای انکه او درین دنیا او از محتاجان گوش نمی نهاد در ان
دوزخ گوشی او سو کر است زنداری را چند پس بسیار مرد عاقل از اخر کار
باشد انگشتی که علاج بیماری غفلت و مداوای این علت که عبارت از
گرفتاری هوا

گرفتاری هوا و هوس است ننماید می باید که خود را از هوا و هوس
کار دارد و اوقات خود را بغفلت و نادانی نگذراند ای را چند
البته در پی ان نشوی که هوا و هوس نفسانی را که خود راه نداری و ان
ساستر را بخوانی که از خواندن ان و از عمل کردن موافق ان بخدا نزدیک
شوی و موجب شود در باب کار دیگر باین عام نداشته باشی و بی طریق
نرسد که بسیار کس ساستر میخوانند باید که همه بموجب رسند ای راجه چند
این ساستر عمل موافق ان کردن فوائد نتیجه دهد که کسی مضمون ساستر را بجان
و دل جا دهد و بیقینی صادق موافق عمل کند و فرموده استاد را مرشد سو
نیز بعقیده خالص فرا گرفته پیش چشم و سینه را در ان راه نهد ای
راجه چند ساستر که در ان اشکال باشد یعنی سخن از هستی مطلق
و بیان مراتب برهم باشد لشنیدن ان ساستر باید کوشش نمود و عمل
موافق ان کیش شود و کسی صاحب کمال گردد و بسیار ساستر
باشند که پر از افسانها و حکایت بود ان ساسترها را ان خاصیت تاثیر
کاست که بخواندن و عمل کردن ان موجب شود در باب ای راجه چند بیقین
بدان چنین کس شناسای حقیقت خود گیا نی گردد هر چند عمر او در گدائی
در خانه چنڈالان بگذرد و کاسه گدائی بدست گرفته بگوید خانهای

عوام برآید و بهتر است از آنکه کسی غافل و اگر یا نه شود او سوا سلطنت ملک
عالم میسر گردد ای راجچند چون عنان من و دحت بدست تو در آید
ترا قوة قدرت آن شود که خاطر خود را نگذاری که بهر سو رود و ابر مقصدی که
او اراده کند بدان سبب مرتبهٔ کمال نصیب تو شود و مقصود بحصول پیوندد که آن
مرتبه و آن کامروائی از سلطنت عالم توان یافت و نه از یاری لشکر
و قوت برادران و مدد دست های و نه از خواندن ساستر یا و نه از
تپسیا و ریاضت توان حاصل کرد غرض که چون ترا ملکه و قوة نگهداشت خاطر
خود شود بمقصود و اصل حقیقی برسی وای راجچند من اندکی بالاتر گفته ام
دربان دروازهٔ موجه است که چون کسی با این چهار صفت آشنائی کند
دروازه موجه برای او بکشایند و آخر گفته بودم که چون کسی رعایت
یکی از آن اوصاف نموده اند نمود چنان بود که گویی او هر چهار صفت را رعایت
کرده است حالا از من بشنو که تا بدانی که از جملهٔ چهار صفت آن یک صفت کدام
است که رعایت کردن آن باید کرد تا رعایت آن سه صفت دیگران صفت
سیم است که ای راجچند کسی که صفت سیم حاصل نمود یعنی با یاد حق
آرام گرفت و عنان خاطر بدست او در آمد که بهیچ چیز نکشد و در عقل
او همه چیز و همه کس برابر باشد یقین بدان که او از وحطلق گردیده و همچگونه
غم و محنت

[illegible]

غم و محنت و آلودگی جان و هیچ بیماری و علت تن و جسم و حب
که هوا و هوس و تعلق بهر چیز باشد گرد او نگردد
و چنانچه از طلوع حضرت نیر اعظم هیچ تاریکی و تیرگی
در جهان نماند همچنان از نور دل و صفای خاطر او هیچ تاریکی
حرص و هوا و حسد و غضب و کبر و کینه در برابر او نماند و او آزاد و بی
تعلق شود کسی که صفت سیم حاصل او شده باشد هر کس او را مینماید دور
از دل و جان راستا را هوا و کهه و سنگ و بد از دیده هیچ وجه و هیچ وجه بدی
بخاطر نرسیده و او را بجهه جهالت و اموز کار دانند در رنگ آنکه فرزند
از مادر خود خاطر جمع میدارد و او سوا جز خالق و مهربان خود داند و صاحب
این صفت سیم ذوقی و آرامی که از این صفت می یابد هیچکس از هیچ جاه
و مال و لذت و دولت آن ذوق و خوشحالی نمی یابد و هر دو که او سوا حق
صفات متقابل برابر شده باشد یعنی از رنج رنجیده نگردد و از راحت
خوشوقت نشود و دشنام و انعام بر او یکسان بود و اصلا تفاوت در دل
او پیدا نشود او است که او سوا سنت گویند سنت مرد برا گویند
که با یاد حق آرام گرفته باشد و خلاف و نزاع از دو او رسته باشد او
که صفت پنجم حاصل و بکمال رسانیده باشد و نیز کسی که مردن و زیستن
و شادی و غم و مثل این چیزها او سوا تفاوت نکند و دل او را

در صفا و لطافت و سردی چون چهره برف بسته باشد او را ست
و داهیر گویند و مرد خواه پندت و عالم و هنرمند و خواه تپسی
و صاحب ریاضت و خواه جارلگ یعنی جگها کننده و بجا آرنده
رسوم باشد و خواه حاکم و راجه و خواه از هر قسم بزرگی و جاه که در گشته
باشد تا خود را بصفت سیم و ساننت نرساند یعنی آهستگی و وقار و
تحمل و آرام نباشد زیبنده نباشد و بدان که طایفه دیوتا که مرتبه بزرگ
و عالم بالا را یافته اند از سبب صفت سیم یافته اند که اول آب حیات چابچه بالا
سیم خورده اند و بعد از آن زنده جاوید گردیده در عالم بالا اند پس
ای راجچند باید که تو نیز این صفت سیم را حاصل کنی مانند دیوتا به
بزرگی رسی چون حقیقت صفت سیم شنیدی حالا بیان صفت چهارم گفته
میشود بشنو که چهارم اینست دارد که سعادتمندی که بهبود آخر
کار خود خواهد او سوا باید که در پی آن شود که نفع خود را از زیان باز
شناسد و احکام کتب و ملجن ساستر را که بشنود نیکو تامل کند
و در رود که آنچه فرموده اند که باید کرد بباید که عمل آوردن آن انجمن
فایده دارد و از آنچه منع کرده اند که نباید کرد بواجبی فکر در آن نمود
بباید که علت گه بخلاف آن کردن چه زیان دارد و محنت جمع
در آن سنجد که آنچه او سوا از گرفتاری این دنیا خلاصی داده بجا
رساند گوششی

رساند کوشش و سعی نموده از راه در یابد و بدانند که آن کدام چیز است
که او سوا بمبداء نزدیک کرده اند و بدان که آنکس که صفت چهارم شود یعنی تمیز نیک
و بد را شعار خود زند و همیشه سودمند را از زیانکار متمیز
و فرق کننده باشد عقل او بدان سبب روشن و تیز گردد و بهر چه متوجه
گردد بزودی بحقیقت آن رسد ای راجچند گرفتاری اسباب این
عالم که زن و فرزند و مال و جاه است گویا بیماری دشواری است که از آن
بیماری خلاصی ممکن نباشد مگر بمعالجه و مداوای تمیز و بچار بودن و از و
بچار و بچار و تمیز این طور باید نمود که مرد باید که همیشه در این فکر باشد
که من کیم و چه چیزم و از کجا آمده ام و چه میکنم و اوقات من بچه نوع
میگذرد و جزا و بدل اعمال و کردار من چه باشد و آخر کار بچه انجامد
و بکجا روم و ملک بچه سبب درین درین عالم آمده جنم گرفته و موجود شده
ام و بکدام گناه گرفتار زندان دنیا گردیده ام و از گرفتاری
این عالم بچه نوع خلاصی شوم و بدانکه هر کسی بینائی تمیز و بچار را باید
این بینائی چشم تمیز و بچار او سوا دیدن در روشنائی و تاریکی
برابر باشد یعنی چنانچه بچشم دیدن در روشنائی میبیند در تاریکی نیز تواند دید
و آن چشم تمیز و بچار در رنگ چشم رسمی در دیدن بجانب حضرت
نیر اعظم خیره نگردد و بینش او سوا تفاوت پیدا نشود و بعد

[illegible]

از انکه بیان بجا و تمیز نمود و حالا از حقیقت صفت شنو که سخن میکند و می
کوید که شنو که یعنی صفت قناعت و در ساختن بانچه نصیب شد باشد و ذوق
جلیه بهبود اخر کار و ظرف کمال مراد و مقصود باشد یعنی کسی که صفت
قناعت ~~در ساختن~~ بانچه حاصل شده باشد او نهایت ذوق و خوشحالی
در یابد که بالاتر از ان سرور و خوشحالی نباشد و مردمی که اب حیات شنو که
و قناعت خورده اند ایشان ذوق انرا در می یابند که بچه مراد و مقصود رسیده
اند و مستغرق دریای خوشی شده اند و مردمی که صفت شنو که و قناعت
و حالت ایشان شده باشند و بانچه نصیب ایشان شده در ساختن و زیاده
طلبی نکنند و در انچه یافته باشند که مبادا در رنگ مردم ریسمی خوشحال
نشوند و از جا نروند و زیاده از قسمت خود را طالب نکردند و مردمی که صفت
شنو که و قناعت ندارند امید و امل ایشان از کیهان دریافت
و شناخت حق محروم باشند در رنگ ائینه زنگ خورده که قابل ان
نیست که عکس پذیر کرده در روی نماید و مرد قانع و صاحب شنو که
را سنتت گوید یعنی دریافت قناعت کند و زیاده طلب نشد و در دیده
باراه و اهستگی نماید و احتیاج خود سوی بکسی نبرد و نیاز مندی ننماید چون
معنی شنو که گفته شده حالا بیان حقیقت ساده سنگی کرده میشود بدانکه
ساده سنگی یعنی صحبت داشتن با نیک مردان و نیکو کاران لبیار فایده
میده خصوصا

بهم نیکان بودن

میده خصوصا صحبت نیکان کسی را که گرفتاری عالم فندی بسیار زد
و باعث ان میگردد که کسی از انچه او سوا از حق باشد میبارد گذشته
محو اسمی مطلق و با اصل خود پیوند و انکس که بهره از صحبت نیکان
گرفته بملازمت ایشان خو کند و او سوا رنج و راحت کهن و حراک
چون خوشحالی زنند نکاشود و هیوا ای نوازکند و تاریکی روشنی دهد
و صحبت مردان خدا را در حقیقت اب گنگ هم در امده غسل کرده و تن
خود سو شسته و از چرکهای این جهان پاک شده دیگر او سو بتیرتها رفتن
و رسوم انجا بجای اوردن و چیزی دادن از روی خیره سواب و رسوم
و حکمها کردن و حاجت نماند که او کار خود را تمام کرد و بدانکه
مردمی که دلهای ایشان از یاد حق پر شده و هیچ هوا و هوس
و مراد را در و گنجایش نمانده و خود را از دنیا کار خود جمعی
گرفته اند و از صفات باطن که حاصل کرده اند احوال عالم بر ایشان
چون کف دست ظاهر شده باشد اینست که صحبت داشتن
با ایشان فایده بهبود اخر کار بخشد و دریای این عالم که بی غور
کنار است برای گذشتن ازین دریا صحبت ایشان کشتی امن
است که هر کس برین کشتی براید با امن و امان بان کنار که عبارت

از موجه باشد رسد یعنی بدان که این دریای عالم که پر از اب
گرفتاری زن و فرزند و مال و غیره است و بی کنار و غور است مردمی
که درین دریا بسلامت میگذرند که در جهاز صفت نیکو ره محکم شده
باشند و حال خود ساخته باشند ای رای چند من راهی که ترا معلوم و علی که مرموم
که بجای ارایی از ابالای مرتبه سلطنت و حکمرانی ظاهری خود داشته
و ما خود را بران محکم داری و رعایت ان نسبت خللی و فتوری نشده ندهی
و حالا من باتو چیزی میگویم که بهبود کار تو در انست باید که گوش دل
متوجه داشته گفته مرا سهل نداری و درون جان خود جای دهی و یقین
دانی که من حکایتی میگویم که در ان حکایت تدبیر حاصل شدن
مرتبه موجه است و ان حکایت تاثیر انست اگر در گوش مرد
که قصد شنیدن ان نداشته باشد برسد او سو نیز روشنی عقل پیدا
شود و نهایت کیهان دریافت شناخت حق بیابد انکس که بجان و دل
انرا بشنود متوجه حاصل او شود و بمقصود حق رسد بدانکه از
شنیدن حرص و هوا و کبر و کینه و حسد و غضب او روز بروز تنگ
و ضعیف گردد و رو بفنا و زوال نهند و مرد شنونده حکایت
تدبیر موجه دل در نهایت ارام و قرار دارد در رنگ اب ان
دریا که

دریا که باد بروی نوزیده باشد اصلا هیچ جا نرود و هیچ حرکت نکند و دل
او در وسعت و فراخی چنین دریای بیغور و کنار بود در قرار
و ارام بودن مانند کوهی باشد و در لطافت سردی و خوشی چون
قرص ماه چهارده شب باشد انکه که حکایت تدبیر موجه سو شنیده
خود سو بر روش پسندیده نگاه داشت و نیز دار پسندیده و از روی نیت
صادق میکرده باشد و او بتدریج و اهسته اهسته چنانچه گفته شده
بنوعی زنده کانی مینموده باشد که وصف حالات او بزبان راست
نیاید و کسی به چگونه از عهده مدح و ثنای او تواند بر امد و مردم چون
ملکت در پوشیدن حال خود کوشیده در عالم بود و زنده گانی چون مردم
رسمی عالم باشد و کسی ایشان سو نتواند شناخت و لیکن ایشان را صفات
نکنند یعنی در رنج و راحت و در دشنام ~~و لیکن ایشان را صفات~~
و ستایش و غم و خرمی و زیستن یکسان باشند و دل ایشان از جا نرود
و همت همت ایشان صرف این باشد که مرد خدای و کیانی و صاحب
شناخت پروردگار را کی یابم که نکته از کیان کامل حرفی از بیان
حقایق ازو بگوش جان ما رسد و جز گفتگوی حق و یاد و دوستی مطلق
کاری نداشته باشند و یقین بدان که تاثیر صحبت در ساختن با ایشان
و از نشستن و خواستن با ایشان کیانی حاصل شود و شناخت

و معرفت بدست اید که خاصیت این است که دیگر صاحب ان کیان وان
دریافت را باین عالم کاری نماند و اهتدای از زندگی و خوردن
چیزی بیشتر کند و بدان که ان ناسعادت مندان و غافلان که شنیده
این سخنان نه بر موجب الیشان را در دل جا نکنند و هوا و هوس وارزو
از تن ایشان دور نشود و ایشان بر چه مقبلاند که سخن کردن از حال ایشان
دریغ باشد و گر چه از ان سخن کنند وای راجند درباب تفتی
کیان و حاصل کردن مرتبه او چه باید کوشید واز طلب کیان
قدم نباید کشید تا انکه کمال یقین پیدا شود و سخن حقیقت در
دل نقش بندد و ارام دل تسکین که صفت کمال است حاصل گردد
واو بمرتبه انهایت کمال رسد و بعد از حاصل شدن این نسبت هر حال که
پیش اید از نیستی و خوردن و غیره هم او را زیان نکند واو دایم با سرور
و خوشحالی جمعی باشد ای راجند حالا با تو سخن سودمند بگویم
که مغز ان سخن کیان و شناخت حق باشد اگر بگوش دل و جان از من
بشنو وان است که اگر سخن حقیقت و بیان شناخت حق از کودک
بگوش رسد انرا نیکو بجا باید جای داد و نباید گفت که چون گوینده کودک
است حقیقت این چه خواهد بود واگر گوینده مانند بر همن
در بزرگی شهرت داشته باشد و سخن دور از کار بگوید ان سخن را نباید بگوش
گرفت و نباید

گرفت و نباید گفت که چون گوینده ان مردی بزرگ است البته نیکو سرانجام
و سودمند خواهد بود غرض که سخن را باید که چه است نه گوینده ان که کیست
وای راجند این همه سخنان حقایق بیان که با تو گفتم و مشرح نمودم این
حالت دارد که بعضی کهن تر یکی از انها و بدل جای دادن سخن از ان سخنان
این خاصیت دارد که کسی را اصل مرتبه بزرگ فهم کند و بعد از او اصل خود رسد
و مقصود من این است که تو چون بر یک سخن از سخنان حقیقت
عمل کنی وانرا بدل خود جای دهی مدعای تو حاصل گردد و مرتبه موجب
نصیب تو شود ای راجند این اید لیس کیان که ترا گفتم و این همه مضمون
حقیقت که تو را گفتم البته تو را بران نگهدار و انرا از دست ندهی
و بکار بندی که از سبب عمل کردن موافق ان مراد و مقصود این
جهانی که کسی بخاطر گذراند حاصل شود نیکنامی و نیکویی از ان توان یافت
و یقین بدان که چون کسی دانستنی را دانست یعنی شناخت حق که ان
ناچار است حاصل کند البته بمرتبه بزرگ رسد و صاحب کمال گردد حاصل
انکه من و قاطرکس چون بار گزر خود دریافت نمود وانرا دانست البته حالی
یافت و بمرتبه رسید که هرگز نقصان بان راه نیابد محبت بزرگ ان با تمام
رسید یعنی در اصل بنیاد افرینش و بیان وحدت ذات حقیقت
باری تعالی او مشرح منشا کثرت و پیدائی عالم و خاطر نشان شدن

انکه درین تعینات گوناگون و موجودات از حد و نهایت افزون
جز ظهور یک نور نیست و همان نور عینیت که خود را بهر رنگ و هر صورت
جلوه گر ساخته جمال و کمال خود را ظاهر مینماید وانرا از بان شنهنش
کثرت اثبات نیز گران گوید یعنی انکه از بنیاد افرینش بود
نیست بار اجند میگوید که چون حقیقت کمال محبت یعنی انکه درد نیا
باشد از او واراستگی حاصل کند با تو بگفتم سخن در وحدت ذات
باری تعالی و پیدائی کثرت میگویم و حقیقت افرینش عالم را مشرح
میسازم که همان یک ذات کامل صفات بچه نوع چندین ذات
گشت و بچه طریق خود را در مظاهر موجودات ظاهر کرد اینها از من بشنو
که بر هم روپ که عبارت از ذات بحت و هستی مطلق مجرد
از جمیع قیدها و معرا از تمامی نسبتهاست که چگونگی و کیفیت را باو راه نبود
و کیفیت شنو در ا درو هیچ گنجایش نبود مبرا ذات او از چونی و چندی
مبرا از پستی و بلندی وان ذات پاک یعنی عقل خالص و کمال ذوق
و راحت و انبساط خود بخود است و چون به برهم روپ که محض عقل خالص است
تعقل و تصور کردن بار شد یعنی همین که ان هستی مطلق خود را جمع تصور
و تعقل کرد و همیان پرکجه یعنی دریافت ظاهر خود را خود دانست
که این معنی حقیقت کیان یعنی دریافت مرتبه نوع است یکی از ان
بر کجه کیان است

اقسام ادراک

بر کجه کیان است وان این است که بچشم ظاهر صورت چیزی را ببیند
و دریابد که ان چیز ان چیز است و یا بگوش اواز را بشنود و حقیقت
انرا از اهنگ و بی اهنگ و سهمگین و حزین دریابد یا چیزی را بدست
نرمی و درشتی انرا معلوم کند و یا بذایقه زبان لذت و ترشی
و شیرینی و غیره را دریابد و یا بتصور و تعقل کردن جان حالتی را دریابد
مثل ادراک رنج و راحت و اما انمت کیان است وان پی بردن
از لازم بملزوم یعنی دلیل گرفتن مثلا دود دیدن اتش که کسی دریابد داند
که اینجا اتش است که دود اثر و لازم اوست سوم شاید کیان است وان در
یافتن و دانستن به تقلید است که مرید شاگرد گفته پیرو استاد را اعتقاد کند
و داند انچه میگوید حقیقت همان است و نیز کیان بر کجه را مرتبه است
یکی از ان پرمان است وان این است که هر چیزی را موافق انچه حقیقت ان چیز
است بیان کند دریابد و اما بر هم است دیگر چیزی را حال است یکی
را شنیدن گویند وان این است که شخص در دریافت یک چیز در تردد و شبهه باشد
مثلا نقره را دیده نه نقره قرار تواند داد و نه قلعی و دوم بر حیرت وان این است
که چیزی را بر خلاف ان حمل کند مثلا نقره را قلعی داند و یا بر عکس واین
دریافتن و دانستن برهم روپ خود را بمیان بر کجه یعنی انچه قدر
که بر هم روپ خود را دانست که این منم همچو انسان که عبارت از روح

باشد گویند این چیو اتما نرا بسبب کیان ستنی و کیان برحی کران
یکذات حق ذات حق خود را خلق دیده یا خلق را خود دید چند نام دیگر
پیدا شد وان اینست که یعنی عقل دریافت من یعنی خاطر که هر زمان
بچیزی تعلق گیرد وجیت نیز یعنی این منم و نیز و نیز که انیمعنی دارد
که هر اعبارت از ایجاد و اشخاص است یعنی شهها و داتهای موجودات و ذاتی که در عالم این شهها و ذاتهای مخلوقات ظهور دارد
انزا نیز که گویند و همان ذات پاک یگانه را بسبب دریافتی و دانستن
ان مر خویش چندین نام پیدا شد که بچندین صورتها و نمودها موجود
ذات از هر چیز و هر کس ظاهر شد یکذات چندین ذوات نمود
عارف اگاه حالت برهم روپ که منزه و پاک است از چون و چگونگی
و بمرتبهٔ وحدت و یگانهٔ ذات او نفی از کثرت اورا بطریق
تمثیل خاطر نشان میسازد و میگوید که مثلا ادمی در حالت بیداری
و امثال ان تعقل و تصور میکند بعضی میداند و در حین بد خویش
و غیر خویش و منقول میگردد و بکار و بار خود در حالتی که رو بخواب
رفته و خواب می بیند دران حالت هم خویش بحسب عادت بکار و بار مشغول
می بیند و خود را و غیر خویش دریافت میکند و اورا ورای این
حالت حالتیست که اورا دران حالت بخواب امن و اسایش

باشد که درو

باشد که درو هیچ خوابی نمی بیند و دریافت و مشغولی بکاری ندارد
واین حالت را بزبان هندی سکهپت گویند و در جوک
ساستر میگوید که من که یعنی شعور چندین روزنهٔ چشم و گوش
بینی و پای دست و گذاشته و از زینها گذشته و بزبان کسهتی
کثرت سکهپت میگوید که دران گیان و حالت سکهپت را
مانند و شبیه به بیداری و بمرتبهٔ برهم که دران حالت هیچ شعوری
بخود و غیر نیست و حالت خواب دیدن قارب بیداری و بتصور
و تعقل نمودن ان یکذات خویش چندین ذوات و چندین صور و
رنگها و شکلها و حالت بیداری و مشغولی بکار و بار را شبیه مینماید بظهور ان
ذات یگانه بچندین صورتها و شکلهای متنوع در نگارخانهٔ
عالم ظاهر و چون برهم روپ و برهم اتمان از سبب گیان ستنی
و برحی که خلق خویش خالق دیده و یا خالق خویش خلق را تصور کرد و حیث
اهنکار و بدهی و من نام یافت و این کثرت نامها و بسیار
و حالتها ان یکذات خویش موجب افرینش عالم گردید و حیث باعث ان شد
مثلا اب دریا تا وقتی که بادی بران نوزیده بجز یک نام اب دریا باشد ندارد
و چون باد بر و بوزید و دریا در تموج امد چیزی پیدا گردید یعنی بلند
شدن گرفت نامهای بسیار دران حالت پیدا شد مثل موج

و حباب و کف و مانند ان همچنان برهم روپ و برهم اتمان که در بادی
بود برقرار بعد از انکه باد خواهش بر و بوزید چندین نامها از ان پیدا
گردید و همین خواهش باعث کثرت خلق گشت و چون خواهش سبب
افرینش عالم امد برهم اتمان خود کارن شد یعنی خود خالق پیدا کننده گردید
و خود علت امد که او را معلول لازم گشت در رنگ ذات حضرت نیر
اعظم و نور او که جدا از ذات او وجود ندارد او علت است و نور او
معلول یعنی اثر که اثران عالم و هرچه در وجود امد خالق و خلق پیدا گشت
و خود روپ شد یعنی صورت و رنگ او ان روپ نیز نوعست سفید و سیاه
و سرخ و زرد و سبز و انچه باین انواع رنگ شد انرا چیز گویند و صفت
دیگر دیدن و دانستن و شنیدن او و اهم رسید و همین چیزها عالم شد
بنا فرمود و اگر کسی گوید که هر موجودی که هست او موجد و وجود بخش
باید که باو وجود بخش موجود شدن ممکن نبود و سلسلهٔ وجود بکند بکر
بوسیلهٔ دارد که سبب پیدا ای دیگر است پس برهم که علت و کار
شد باید بالاتر از او هم کارن باشد بعد از انکه خواهش محض کارن
شد پس بالاتر از برهم کارن دیگر نباشد و این برهم بر که
یعنی ظاهر است بعد از ان میگوید اگر کسی گوید که چنین نمایند برهم
رنندی که سراسر ذوق و راحت باشد میگوید و این همه خلق

ظهور راوست

ظهور راوست پس این تفاوت از کجا باشد که یکی در بند است و دیگر آزاد و یکی
در راحت و اسایش و دیگری در رنج و زحمت و یکی از مادر متولد میشود
و به دنیا اید و دیگری میمیرد و ازین عالم انتقال میکند این چه باشد و این تقابل
اضداد چرا جواب اینست که این که این بند و قید و ازادی و گرفتاری
و رنج و راحت و زیستن و مردن نمود بیاعتبار است که اصلی داعتبار ندارد
کی خواب دیدن و فرض باید کرد و در حالت سکهپت ان خواب
دیدن در حالت سکهپت وجود ندارد و باز معترض گوید که چنین انچه
بظاهر بنظر در می اید و انچه شنیده و دست کم می شود تو میگوئی که این
چیزی نیست و اعتبار ندارد پس برهم که در گفت و شنید نمی اید
و از دیدن پاک و منزه است و بهزار مشکل هستی او را و ذات
او بخاطر نتوان کرد چه نوع توان گفت که او هست موجود است
بوجود کامل خود جواب انست که هر چه هست و هستی و وجود دارد در حقیقت
برهم است و او این روشنائی و نور سفیدی و سیاهی نیست و او
هیچ نامی و نشانی نیست و چون و چگون ندارد که در گفت و شنید و
تعقل و تصور در اید و مانند او هیچ چیز و هیچکس نیست
پس او چه توان گفت و او را بچه نوع وصف توان کرد و توان
دانست میگوید بغیر انکه همین قدر سخن در مرتبهٔ او توان

گفت دیگر این همه عبارت وصف در و نمیگنجد که ذات پاک او از تغیر و تبدیل
منزه و منصور است دارد و بر یک قرار است و حق حقیقت و هستی مطلق است
از چونی و چگونگی و صورت و رنگ و شبه مانند منزه و پاک است
دیگر خاطر نشان شدن اصل و حقیقت و هرچه باشد بر سه نوع است
یکی را زان قرارداد در معامله است مثلاً حقیقت زر و نقره وقتی معلوم
گشت که بمحک صراف شناس که او فرق میکند میان مغشوش و خالص
دوم قرارداد و خاطر نشان نزد عقل خفی است خواه عقل در نقصان
و خواه در کمال باشد مثلاً چنانچه بوزینه در زمستان چون سرما خورد
حبه های سرخ را که بزبان هندی گهونگچی گویند در جنگل جمع
کرده دستها بران دارد بخیال آنکه این آتش است که او را نشو
گرم خواهد کرد اگرچه حبها را آتش دانستن موافق واقع و
نفس الامر نیست اما نزد عقل این قرار گرفت و سوم قرار به برام
اراده است و هیچ اراده المعنی دارد که آنچه حق و حقیقت نفس الامر
و مقصود و اصل است آنرا دانستنی است که از دانستن
آن از زیر عالم رجوع بمبدا و خلاص از تغیرات و انقلاب
احوال میسر گردد و معترض و پرسنده گوید که چون گفتی که برهم بقید
گفت و شنید و دانستن در نمی آید پس این نه ها ذات برهم
که بر زبان

که بر زبان مردم است راست یعنی حقیقت و نفس الامر از هرچه بزبان آید بتمامی
یعنی بپایانش هیچ چیز نباشد که آن اتمان و در آنجا نباشد پر یعنی بالاتر
ز مرتبه از همه چیز و خوبتر از همه کس و همه چیز است یعنی حق و حقیقت
و نفس الامر برهم یعنی محض عقل و خالص ذوق و در رحمت از نگاه است
عبارت میگوید که براهم که آن یک ذات کامل است خود باراده و خواهش
خود که خود را تصور کرد از آن تصور کردن و خود را خود دانستن جیوآتم
یافت و همان جیو از سبب کلنا یعنی از تعقل و تصور برعکس حقیقت حال که حق را خلق دید
تن نام یافت و تن را بجهت آن گویند که یکی را اقرار دهد که این دوست است
و یکی را گوید که این دشمن است پس از آن اتمان و براهم یعنی از آن هستی و حقیقت
که با تغیر و تبدیل و بر قرار است تن پیدا شد که تردد و تغیر صفت اوست
چنانچه از دریا که بر قرار است بعد از وزیدن باد جنبش و تغیر و تبدیل
حالات دریا از مد و جزر یعنی بالا و پست شدن آب و تا وقتی حضرت
نیر اعظم او را اسامی مختلف میشود مثل لهر یعنی موج و ترنگ یعنی درخشیدن
آب [illegible] بنمود و دیگر و غیر آن پس از همان خواهش آنجهان مثل اندرجال
یعنی آنچه متعددان و نیرنگ از آن مینمایند و آن نمود حقیقت و نفس الامر ندارد
هرچه دگر دید باز معترض گوید که چون گفتی که این جهان اندرجالست یعنی نمود
بی بود است پس حقیقت این جهان و این نمودهای گوناگون براهم است لازم می آید

که برهم هم بهر رنگ و اینعالم چیزی بی اصل و بی اعتبار هم باشد جواب
اینست که حقیقت عالم برهم است و این نمودهای گوناگون و مظاهر
رنگارنگ جلوه ذات اوست مثلاً چنانچه یاره و گوشواره و طوق و غیره
که از طلا بنا نمیز حقیقت آن همه طلاست و این زیور تعینات
و ظهورهای علیحده هرکدام نامی دارد و در حقیقت چو طلا چنانچه زیور ها
طلاست و طلا زیور ها نیست میگوید که ای رامچند چنانچه بسبب
پرتو حضرت نیر اعظم که بر ریگ یا خاک شوره افتد بیننده را از دور در
پای نظر در تصور می آید و بخیال او میرسد که این آبست موج زن و این نمود
بسیار سراب گویند و این سراب در نمود آب است اما در حقیقت آب نیست
پس این عالم را نیز همچون نمود سراب باید و وجود خیال کن چنانچه اصل
در نمود سراب پرتو نیر اعظم است همچنان اصل نمود عالم و تعینات گوناگون
او هستی حق است که آن نفس الامر حقیقت عالم است و نمودهای سراب یعنی
در تصور همچو نمود عالم تعینات و مظاهر این عالم است که در اصل باعث وجود
من و آن شده و در حقیقت من هم تعینی شده از تعینات حق که قرار میدهد
و چیزها را او و ایچی جا نیز چندین اسامی تعینات و تقیدات پیدا شده
یکی آنکه یا یعنی غفلت و جاری براهم بر حقیقت برهم بواسطه تعقل و تصور چیزها
غیر آن چیز در رنگ آنکه ریسمان را مار خیال کنند و انچه سنسرت یعنی فرق
این تعینات

[illegible]

این تعینات عالم مود یعنی غفلت از مبدا آینده یعنی مقید گشته مدام
مایا یعنی عجز و غربت نمود بی بود دیگر یعنی الود که و تاریکی ها زنست
با رامچند میگوید که من با تو از تعینات و تقیدات دیگر که پرده راه حقیقت
باشند هم بگویم بشنو که راه رهائی از گرفتاری اینعالم و رسیدن بمبدا
را زان خلاصی یافت و میدانم که چون روی تو روشن همچو ماه چهارده
است کسی که اندر جهان نیکوست رویش بسی بهتر ز روی
دوست خویش نیکو دریافت خلاصی که معنی این اسامی با تو میشرح
بگویم که بنده را چو معنیست یعنی بیننده را از دیدن چیزی بغیر واقع چیزی
بخیال او رسد او همان خیال را راست و نفس الامر داند آن بنده است مثلاً
آنکه ریسمان را بدیده و بخیال او رسیده که این مار است همان مار دانستن او موافق
نفس الامر نیست بنده بود و آن ریسمان را حقیقت برهم و آن دانستن که اصلست
و تخیل کردن ریسمان را مار که موافق نفس الامر نیست عالم است که نفس الامر ندارد و
بعد از آن که این مظاهر و تعینات را برهم دانی و غیر برهم را باطل شده
انتزاع آن متوجه یعنی وارستن از تقید و رسیدن بمبدا او را میسر گردد تا آن زمان
که سالک راه حق ما و من را در نظر داشته باشد از موجه هر است
که بیننده مادام که نظر بمظاهر تعینات کثرت و خیالات و اندیشها
که در هر نشئه وجود و جنبهای پیش او می آید و او مقید بان میگردد و از د

تعیّنی دارد و آن تعیّنات و خیالات چون مّهارا نهایت نیست بدان
سبب او همیشه در گرداب کثرت افتاده میباشد عارف این خیالات و اندیشهای
اندیشهای او را تشبیه میکند بآن اندک سیاهی چون ریزه که در تخم
نیلوفر می باشد و همان سیاهی باعث پیدائی شاخ و برگ گلهای بی منتهای
بیست همچنان خیالات و اندیشهای او باعث تعیّنات و مظاهر گوناگون
او میگردد و او در هر شی موافق همان چه اندیشه و خیال دارد و مظهر می یابد
و او را خلاصی صورت نمی بندد چنانچه در تخم هر درخت تمام درخت با شاخهای
و برگها و تنه و بَرِ دها رسید رخت و پوشیده است و چون در زمین کاشته شود
آنچه در آن تخم پوشیده بود بفعل می آید و صورتهای شاخها و برگها و میوه
و گل پیدا میشود همچنان برهم که کیان روپ است یعنی صورت دریافت
از سبب هرگونه خیال و اندیشه تعیّنات و مظاهر کثرت را همچنین پیدا میسازد
و بازگشت ها را چند میگوید که حکایت و قصه آگاه شیخ را بشنو که میگویم آکا
س نام برهمن است وج یعنی آنچه زاده آکاس است که از و پیدا شده
حقیقت آن را بشنو که بر تو کشف احوال کاینات میشود و کیان حقیقی حاصل میگردد
بدانکه آکاسیج نام برهمنی است عاقل و دانای کیان و خیرخواه و نیک اندیش
و تمام آفرینش آن برهمن درجای که بعبادت و ریاضت و تپسیا میکردد و بجد مشغول
بعد مدتی نام دیو تا که عبارت از مرگ باشد آکاسیج را بدید و با خود گفت
که چون من

که چون من بر تمام آفرینش مستولی و غالب هستم و دست قدرت
من بر همه کس و همه چیز غالب است که تمام عالم را نابود میسازم
و لقمه خود میکنم آکاسیج را بخورم و نابود کنم با این قصد ارادهٔ کرد
لیبو زد و مرگ چون چه در کمال قوت قدرت بود از
جملهٔ آن آتش ها زبانه و دود و خود را از دور کند را بنده و گذشته
نزدیک آکاسیج رسید و هر چند خواست و قصد کرد که او را
در هم آرد اصلا دست قدرت بر آکاسیج نیافت که او کیانی
کامل و تپسی و بزرگ بود و شانی عظیم داشت و مرگ هیچ حیله
رخنه نمی یافت که کار خود بسازد با خود اندیشید که بسیاری ریاضت
و تپسیا جثه و زره او شده که هر دو شمشیر قصد من از و نمیتواند گذشت
باید البته رای پیدا کرد و تدبیری اندیشید که بر او دست یافت که
۲ قدرت من با در سد هر چند تردد کرد و تمام عالم را گشت که گر توت
آکاسیج را بیابد هیچ اطلاعی بر کر توت او نیافت از عاجز شده پیش
دهرم راج که دیوتای داور است یعنی حاکم و مهتر در نیک و بد و هر
کدام را سزا و جزای افعال و کردار او میرساند رفت و با او گفت
که با من کر توت آکاسیج بیان کن و کردار و اعمال او را این بنمای
که درین سخن غرض و مدعائی دارم و هرام راج گفت که مبادا که وجه

[illegible] چون [illegible] از [illegible] قضیه [illegible] شده [illegible]
۲ [illegible]
رخنه [illegible] از آکاسیج [illegible]
۲ رخنه [illegible]

و تن هر کس دو است یکی از آن این وجه ظاهر است که در عالم حسی است
و مشاهدت که مرکب و موجود از پنج چیز یعنی از چهار عنصر و آکاس است
دوم آن وجود لطیف است که منزه و پاک است از آثار این وجه
و هر موجود که این وجود عنصر ظاهری دارد آن وجه لطیف هم دارد
در عالم لطافت و این آکاسیج وجود کثیف مرکب از پنج چیز را ندارد وجود آکاسیج
را وجود لطیف و منزه از آثار خاصیتهای این وجود ظاهر که وجود
او محض عکس تصور و کیان برهم روپ است که در آئینهٔ خیال او صورت گرفته
مثلاً چنانچه شخصی را در خیال تصور کنند شکل و صورت و هیئت وجود و هیئی
خیالی که در آئینهٔ ضمیر صورت گرفته لطیف و منزه باشد و آن وجود لطیف را
کردار و عمل و کرتوت نباشد که آکاسیج از آکاس که محض عکس خیال برهم است
پیدا شده که او نیدت و کیانی کامل است بعد از آن را مچند با شست گفت که
که شما وجودی باین صفت و لطافت که برای آکاسیج یاد کردید مگر او برهمان
که غیر از برهمان هیچکس این طور وجود ندارد و بشست گفت آری من از برهمان
میگویم که سنسار را یعنی موجودات عالم را که منمومی است سراسر از اندیشه
من و خیال من پدید آمده باینوجه که صورتهای خیالی اهل عالم که در ازل در تصور
خالق در آمده موافق همان خیال و تظهور می آرد بعد از آن را مچند از بشست
پرسید که صورت من و جثه من بگوئید که چه نوع است بشست فرمود که من

دخاطر را

و خاطر را صورتی نمی باشد و او منزه است از صورت و شکل و روپ
را مچند گفت که پس این حالات که من را پیش می آید و بر و می
گذرد از شادی و غم و رنج و راحت و تصور کردن دور و
نزدیک این حیثیت جواب گفت که من اهمین اندیشه محقق است
تصور خالص نیست و دانستن و دریافتن حال او مانند
بتصور کردن زاده ستر دان یعنی پسر از زنی نازاد تصور نمودن
که او در ظاهر وجود ندارد را مچند گفت که چون سنسار را منمو
می گفتند یعنی صورتهای خیالی که از من جدا شده و من را مانند
پسر نازاد گفتید که اصلا رو وجه ندارد پس عالم باین همه پست
و بلند و کوه و کوی کوناگون هیچ باشد این نوع چیزی
بزرگ بشان و عظمت و کار کاهی کلانرا که هیچ گوید بآن ماند
که کسی گوید در دانهٔ خردل کوه در آمد این سخن باور توان کرد
بشست گفت که شما پیند بان ما مرزا نزدیک خود طلبید و از
ایشان ساستر ها بشنوید و حکمتهای حقایق و نکتهای سود
مند گوش دارید شما را از صحبت داشتن با عارفان و دما
مران و از شنیدن سخنان ایشان که از روی ساستر بگویند
کیان اتم داتم کیان یعنی معرفت حق حاصل خواهد شد و از آن

كيان شما را بتحقيق معلوم خواهد كرديد كه اين عالم بتمامه موجودات مثالست
بى بود و محض نمود است بى بهبود محض نمود است بى اصل كه نفس الامر
ندارد و اين حال مانند آنست با آنكه شخص از وهم خيال خود را ديوى
يا شخص خيالى كند كه براى گرفتن و يا ضرر رسانيدن او در پى او ميدود
از وهم متوهم و ترسان و گريزان ليك بعد از آنكه حقيقت حال مثلى دريابد
معلوم كند كه از آنچه ترسان بودم خود سايه من بود وجودى عليحده نداشته
همچنان شما حقيقت را مشخص خواهيد دانست چون آن گيان شما را حاصل
شود آنزمان تمامى ترددات و شبهات از خواطر شما بر خواهد شد و انچه
حيث عمل و كردار رنگ و بو از دل شما هم برداشته خواهد كرديد و چون
كه عبارت از حالتى كه كسى در حالت زندگى بودن درين دنيا از همه
چيزها وارسته و بيقيد گردد و بودن او در دنيا مانند بودن برگ
نيلوفر است در آب كه هميشه در آب است و از آب جدا مى باشد باز ارجند
از بشست پرسيد كه جيون مكت و بديه مكت چه معنى دارد
و چون در بالا شرح اين هر عبارت مذكور و مشروح شد بنابر آن بشست
بيان از آن هر حالت بنده كرد در جواب گفت كه جيون مكت عبارت
از حالتيست كه آدمى در حالت زندگى در ميان مردم عالم باشد و چند
بر كثرت خلق مى بيند اما بغير از برهم هيچكس و هيچ چيز سوا عتبار
وجود ننهد

وجود ننهد و وجود و وجه برهم ميدانند كه ذات پاك برهم است
كه بچندين تعينات و مظاهر خود را ظاهر كرده و اين همه ظهور اوست
گو در تقابل اضداد خود را گذرانيده باشد يعنى غم و شادى و رنج
و راحت او برابر بود كه نه از غم غمگين گردد و نه از شادى شادمان
شود و بديه مكت و بديهتان حالت را گويند كه كسى در حالت زندگى
بنوعى رياضت كامل و تهذيب نموده و از جميع قيود و خواهشها گذشته و خود را
محو ذكر و ياد معبود كرده باشد كه نفس ناطقه او كه عبارت از روح و جان
است چون از تن پرواز كند و از تعين وارسته گردد و ديگر وجه نگيرد
و از جهتهاى تن باز رهد و ديگر در قيد تن در نيايد و از جنم يعنى ز زادن
و زيستن و مردن فراغت حاصل كند باز ارجند از بشست
پرسيد كه ما لا حقيقت برهم را با من بگوى بشست جهت خاطر
نشان كردن او باز مكرر بيان كرد چون بالا شرح مرتبه برهم
چنانچه بايد گفته شده در خلل كتاب كرديده باز در بيخ مكرر
در خلل نشد باز بشست رامچند گفت كه اى رامچند اين مخلوق موجوده
كه مى بينى هر كدام از اينها هر تن دارند يكى همين تن عنصرى و الكاس
و ديگر من يعنى انديشه و خيال او و از اين هر دو تن لطيف او كه
انديشه و خيال اوست هر چه خواهد در لحظه كند و هر جا خواهد برسد

مثلاً در چشم زدنى گرد عالم ميتواند برآيد و اين تن عنصرى او كه معلوم
هم قدرت و تصرف دارد درين باب حكايت منك از برهمان مشتبه
هم از من بشنو كه اين موجودات عالم از صورتهاى گوناگون و
شكلهاى مختلف هرچه از احوال اينها ميكنند از زادن و مردن و شادى
و غم و اندرف و نيكى و بدى همه صورت و خيال و انديشه است
و بغير از من يعنى خيال ره مانشود را در خلل بشست راجند مردم كيان شده
و كامل شاه من برهمست و اين گيان سكت يعنى انديشه كه در تن هر كس از
برهمست و اين مشتعل كه و براب كرده و تمامى مخلوقات معيشت و زندگانى
بر و در و جنبانيدن آتش را بر ميدارد و همه از قوت برهم است و
همچنان در آب آن صفاو روانى دكوارند كه همت از برهمست و نيز در
آتش كه سوزندگى و تيزى و صولت و نابود كردن چيزهاست و هم از برهم
است در الكاس هم رسوم سكت يعنى لطيف و منزه از جميع چيزها و
نبنيهاست از برهم است و بطريق تمثيل خاطر نشان خود كن و بدانكه
چنانچه حقيقت طاووس با آن نقش و نگار و صورت و بال و پر و دم و پا سر
در آن اب منى كه در بيضه اوست پنهان است همچنين اين تمام عالم در برهم
است و اين عالم يا اين نمودارها در برهم است كه هر چند هر كسى بوقت خود
ظاهر ميشود و بعالم شهود مى آيد و مى عبارت از همان انديشه او دميت كه براى خود
خيال فكر ميكند

افسانه طفلى

فكر او ميكند از عيش و غم دور و رنج و راحت و مكت و بديه بخودمى انديشد
از آن سبب انزامن ميگويند و اين بيد آتش و اندرف
و نيك و بد و هر چه واقع ميشود و ظاهر ميگردد همه از من پيدا
ميشود او اول مرتبه من است بعد از آن گرفتارى و خلاصى است
و بعد از آن اين تمام دنياست و تمثيل اين افسانه است
پيش طفلى گفته بودند آنزمان رامچند از بشست التماس نمود
كه آن افسانه را با من بگوئيد و مشرح باز نمائيد بشست بنياد كرد كه
طفلى خورد سال هوسناك از داية خود درخواست كه با من حكايتى
و افسانه بگوئيد كه بشنود دل آن خاطر من خوش شود آنزمان دايه
بجهت مشغولى خاطر و خوش كردن دل او سخنان شيرين گفتن
گرفت و از الجمله افسانه بنياد كرد و گفت كه در شهرى كه شهرت ندارد
يعنى موجود نشده بود سه راجكنور بودند هر سه نيكوكار و پسنديده و دلير
و جنگ آزما و از اين هر سه راجكنور دو كس مطلق متولد نشده بودند
يعنى از مادر زاده نشده بودند سيومى در رحم مادر جا نگرفته بود
اين هر سه بجهت حاصل كردن مرادى و يافتن مقصودى كه در دل
داشتند از آن شهر تا شهر نابود بيرون آمدند و در وقت راه رفتن
و سير كردن خود درختان پر ميوه در الكاس ديدند هر سه در آن

درختستان درامدند و میوه‌های رنگارنگ ازان درختان جدا کرده
بخوردند و در سایهٔ ان اسایش کردند بعد ازان هر سه چگونه راز انجا ~~روان~~
روان شدند در [illegible] لب آب روان رسیدند که هر کدام ازان آبها
روان موجهای بسیار داشت و ازان سه آب روان یکی خود جوی خشک
بود و باقی اب [illegible] این هر سه دران جوی خشک بی اب درامدند و غسل
کردند دران جوی اب خشک که چنین سبز صاف و سفید بود تا آب بازی
و شنا نمودند و ازان کنار باین کنار و ازین کنار بان کنار مکرر امد و رفت
کردند و اب [illegible] سیراب کردند هم آب روان که آب کمی هم نداشت بکشتی
نشسته سیر نمودند و تماشا کردند و ازانجا روان شده رسیدند بشهری که انرا
ابهنکه نکر گویند یعنی انکه بالفعل موجود نیست درین اثنا شام شد هم بان
شهر که شهر نیست مشهور در اطراف عالم درامدند گشت و کوچه‌ها و سیر ابادانی
میکردند و تماشا می‌نمودند تا گاه دران گشت کردن سه خانه عمارت کرده آراسته
بدیدند باین طور که یکی ازان خانها خود ستون و در و دیوار نداشت وان دوم خانه
دیگر مطلق عمارت نشده بود و بنیاد ان ننهاده بودند دران خانه عمارت ناشده
~~وان هر سه درامدند~~ هر سه درامدند دران خانه سه دیگ یافتند که انرا از زرگر رخته
و نا رفته در قالب نپخته و ساخته بودند یکی ازان هیچ وجه نداشت و دیگری پارچه پارچه
شده و دیگر ذره ذره گردیده و این هر سه آن چگونه که از عقل کامل بهره نداشتند
همان دیگ ذره

[illegible]

همان دیگ ذره ذره شده بر گرفتند و دران دیگ سه درون برنج
پخته یافتند انقدر برنج و غیره که در هر کف دست بهم آورده
بپختند چهار انقدر زر ریگ بردن کوبند وان هر سه درون کمی داشت
وان همه طعام را به برهمنان دادند که خوردند وان برهمنان از اجرام
و سیره و میل و عجب تمام بخوردند که بسیار خار بودند و هیچکدام
ازان برهمنان دهانها نداشتند انچه بعد از خوردن ایشان
باقی ماند این هر سه چگونه بخوردند و بعد از سیر شدن دران شهر
بهبنکه بیاسودند و شب را بگذرانیدند تا بدینجا رسید بشنت با رامچند
گفت که این تخلف نه بود که دایه با طفل خود بگفت ان طفل نادان
اتفاقا [illegible] راست خیال کرد و چنان دانست که وقوع داشته و تحقیقت
آن وا نرسید و تمیز نکرد همچنان ای رامچند حقیقت حال این دنیا هم
همین است که مردم از کوتهٔ نظری و عدم تمیز خود چیز غیر واقع را واقع
میدانند و نامعتبر معتبر تصور کرده [illegible] شرح انهمه عجایب
را مینماید که انرا چگونه داران که بشنت حکایت از ایشان کرده
اشارت بخوی و طبعت فرشته و دیو و ادمی و غیره است
که یکی ازان ساتگ است و ساتگ عبارتست از وجودی
که محض صفا و لطافت و نیکو کاری و علو که اثر صفت جمالست

چون حکایت

و خوی و طبعت داشته باشد وان وجود ایشان [illegible] بیان
بعد دیو [illegible] دوم راجس وان عبارت است از وجودی که هم صفا
و لطافت است و بلندی که اثر صفت جمالست و هم کدورت و پستی
که اثر صفت جلال است خوی و طبعت داشته باشد وان وجود انسان بود که جامع
صفت فرشته و حیوان از دو سیم تامس است وان عبارت است از
وجودی که همگی کدورت و پستی که مقتضای اثر صفت جلالست خوی و
طبعت داشته باشد وان وجود جز حیوانات و نباتات نباشد وان
شهر ناشهر عبارت از مرتبهٔ برهم است که هیچ نام و نشان را
بان راه نیست و انکه گفته که میوه‌های درختان و برهای ان باغ را [illegible]
و بخوردند وان عبارتست از جنمها و انتقال کردن روح از تنی به دیگر [illegible]
سه جوی اب که گفته عبارتست از ست و رج و تم و معنی ان
هر سه جوی طبعی که در ادمی و غیره باشد بالا گفته شد و انکه گفت که
انهم عبارت است از ست و رج و تم [illegible] وان سه دیگ که گفت
نیز اشارتست بهمان سه خوی طبعی است وان زرگر رخته و نقته
باشد که گفت عبارت است از زندگی و حیات ادمی و انکه گفت که
دیگ پارچه پارچه شده و شکسته ازان نیز خواهش ورزند [illegible]
هر [illegible] خواسته و انکه گفت کی ان طعام را برهمنان خوردند عبارتست
از برهم الله

[illegible]

از برهم آنند و گیان برهم یعنی ذوق و راحت و آرام گرفتن
بیاد حق انکه گفت که طعام باقی مانده را چگونه ران خوردند عبار
تست ازان را [illegible] مانده [illegible] که در بید گفته اند این افسانه
هم تمام شد باز بشنت با رامچند بنیاد کرد و گفت که ادمی را همه
از ارزو و خواهشهای گوناگون و تمنای خاطر گرفتار بیش می اید و
بندهای الفت و محبت بر گردن احوال او می افتد و او را همیشه گرفتار
باید و رفتار این عالم و اسباب عالم میدارد که او را البته دل بسته لذت
فانی و ذوقهای ناپایدار باشد نمیتواند دل خود را بر کند و همین
که این آرزوها و خواهشهای گوناگون و تمناهای خاطر ازو دور گردد
این خار از راه روزگار او برخیزد از گرفتاری این عالم خلاصی شود
و راه او از خس و خاشاک اسباب دنیوی که واسطهٔ دوری از حق است
پاک گردد بعد از انکه این نسبت او را دست دهد فکر و اندیشه بازگشت
و مال کار درو پیدا شود و جوان نیکو بند شد و فکر نماید انچه نفس
الامر و حقیقت است برو جلوه کند و او دست دران زند و از
چیزهای بیفایده [illegible] اخر کار سنگ باید و درین باب
از من حکایت راجه که لون نام داشت بشنو رامچند گفت که
احوال راجه لون را مشرح از من بفرمایید بشنت گفت که [illegible]

کوه که در جانب شمال هندوستان ولایتیست و در ان ولایت
جنگلها و صحراهای وسیع بسیار و در قلعها و آبادانیها و شهرها و دهات بسیار دارد
ان راجه لون سلطنت ان ولایت داشت و در بزرگی وجود
و کرم و نام آوری یکی از روشن ترین اختران بود و ان روشش پسندیده
و اوصاف کمالات و هنرمندی و جامعیت که کمال دارند و او را بود صفات
حمیده و عیوب کوتاه هرگز گرد کار او نگشته ان راجه روزی بر مسند
حکومت جاه که بود و اعیان دولت و خواص درگاه در گرد او چون اختران
پیرامن ماه حلقه زده بودند در ان حالت شخصی مشعبده و نیرنگ باز تازه
در پیش راجه زمین بوس کرد و عرضه نمود که ای راجه هنری نادر و بازی غریب و شعبده
که هرگز هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده دارم اگر حکم شود درین جمع پیش راجه ظاهر
کنم راجه فرمود که کار را باش آنمرد فی الحال برسم هنگامه گران دسته از پرهای
طاوس بدست گرفت و آنرا در حرکت آورده گرد سر خود گردانیدن بنیاد کرد
و خود هم در چرخ زدن آمد درین گردشها و چرخها عجایب طلسمات و غرایب نیرنگها
ظاهر میکرد و بنظر بینندها درمی آمد ناگاه در ان اثنا گفتند که وکیلی فرستاده
از جانب راجه ولایت سند رسیده و بار میخواهد راجه فرمود حاضر شود کارگزاران
درگاه راجه او را پیش راجه حاضر آوردند و او از جمله ظرایف پیشکشها اسبی آورد
که تازی اصیل بود وکیل گفت که این اسب اگرچه در صورت چون اسپان دیگر است

اما در جلدی

اما در جلدی و تیزروی چون برق بلکه مانند خیال است ای راجه این
اسب چون لعبت اسپی نادره است راجه ما برای شما فرستاده است
هرکس بر این اسب سوار شود و بهر جا که خاطر خواهش کند و انجا که اندیشه او خواهد
در دم همانجا رساند و در چشم زدنی بازگشته بجای خود بیارد
راجه چون بشنیدن این سخن در ان اسب نگاه کردن گرفت و چشمهای خود
بنوعی در وی بدوخت که اصلا برهم نمیزد و هیچ حس و حرکت ازو
ظاهر نمیشد مدت دو ساعت درو ناظر بماند و نظر خود را ازو برنداشت
ناظران از متحیر شدن راجه و چشم دوختن او در ان اسب حیران ماندند
که این را چه چرا چندین مشعوف این اسب گردیده بعد از دو ساعت راجه
چشم خود را ازو برداشت و چنان بنظر درآمد که گوئی راجه مدهوش شده بود
و او را شعوری نمانده بود چون از ان حالت بخود آمد و بخود باز آمد یکبار
بلرزید مردم راجه و وکلا دیدند که راجه از ان بیهوشی بخود آمده
چه بعد از تعظیم و زمین بوس و دعا عرض کردند که ذات راجه از اصل بلند همت
و عالی قدر است و از عاقبت آگاه تا غایت هرگز بچیزهای دنیوی
التفات نداشته این چه معنی داشت که توجه چنین بسوی این اسب چه سان
الهام غرق گردانیده بود و راجه در پیکر این اسب مشغوف گردیده و اینقدر
مدت چشم ازو برنداشت راجه گفت که ای ناظران مستمع

همه گوش و هوش باشید که من آنچه درین فرصت دیده و تماشا کرده ام
بشما تقریر کنم و بیان نمایم بشنوید و دریابید که در حالتی که این مشعبده که دسته
پرهای طاوس را گرد سر میگردانید من بعد از شنیدن اوصاف اسپ
خود را چنان یافتم که یکی از خنیه حوالی نزدیک باسپ رسیدم و پا در رکاب
نهاده سوار شدم در شکار دشت گردان رفتادم و این اسپ مرا در شکارگاه
و بجنگلی رسانید انجا نه سایه بود و نه آب و نه هیچ جانوری که ان جنگل
آتش زده بسوخته اند بهزار تردد و محنت ازان جنگل خلاص شدم
و برآمده و بطرف دیگر بسیار رفتم و رفته رفته بجنگلی رسیدم که درختان سایه
دار و پر میوه و آبهای روان و حوضهای پر آب داشت غنیمت دانسته
در جای از اسب فرود آمدم و میوه ان درختان بخوردم و آب سرد صاف
آشامیدم و در سایه درختی آرام گرفتم با استراحت پا دراز کردم و از
سبب ماندگی و کوفت بسیار خواب آمد چنین ماندم که چند پهر ازان طرف شد
از خواب بیدار شدم دیدم که شب افتاده بضرورت در همانجا ماندم
شاخ درختی نزدیک من بود دست بان زده تکیه کردم و غنودم چون
صبا شد بیدار گشتم و دیدم که اسپ من انجا نیست نزدیک بطلوع نیر اعظم
در طلب اسپ پیاده در ان جنگل میگردیدم چون هرگز پیاده راه نرفته بودم ماندگی
و رنج بسیار یافت و گرسنه و تشنه هم گشتم در ان حالت ناگاه دیدم که دختری
بحد زنان رسیده

بحد زنان رسیده و بالغ شده و سبز رنگ و معتدل قامت زیبنده و ...
... در نهایت خوبی و جمال و جای سیاه و طبقی پر از برنج پخته
در دست گرفته از پیش پیدا شد و حسن او مانند درخش برق
و بچشم من درآمده من بیشتر شدم و ... و چنین بانهایت
گرسنه شده بودم ازو هیچ نپرسیده و تحقیق ناکرده که چه کسی و از چه مردم
و از کجا آئی باو گفتم که ازین خوردنی بمن بده که بسیار گرسنه ام دار او متوجه
من ناشده جواب ناداده از من کناره کنان میرفت و من در پی او افتادم و
... فریاد میدادم که ای لعبت از من مترس و در پی ...
نگاه کرد و گفت بمن اگر دم من دختر چنبالم و ازین طعام ترا نمیدهم
که این وظیفه ... بپدر رفت که پخته برای او میبرم
در حقیقت تو مرد بزرگ مینمائی این طعام مارا برای چه میل میکنی
که ترا در خور نیست من چون بسیار گرسنه بودم بسیار الحاح میکردم
و میگفتم که بهر حالی ازین خوردنی بمن باید داد و برگشت و گفت
آخر بتو بدهم بشرطی که مرا بخواهی و زن خود کنی و از ننگ و ناموس
خود بگذری و در راه و طریق ما درآئی و از قوم و قبیله ما اجتناب
ننمائی از بسکه بی اختیار شده و از گرسنگی بهلاکت رسیده
بودم و حسن ان دختر هم مرا فریفته بود باو گفتم که بهزار جان قبول کردم

که ترا زن خود کنم و را در وش قوم قبیله ترا پیش کیرم در ان حال
که حادثه زده واقع افتاده شده بودم این عقل و این فرست
و این ملاحظه راه و روش در من نمانده بود بضرورت از حفظ
د مرکام و وضع پسندیده که گذشته و ناموس خود کذشتم سخن او را قبول کردم
دکر دو اسادم و گفتم کمالا من جزی ازین خورده نیدو و اکر شما هلاک شوم
او بنشست و تفی از ان طعام که در سنک جدا کرده بود داد از دست او بستدم
و لیزه و میل تمام بخوردم و بر بالای ان سبزه میوه درختان که در ظرفی دیگر اورا
داشت از وی گرفته نوش کردم و تسکین بو معده کردم و بی التفات او هم
ان دختر بپیش آمدن روان شد و من از پس او میرفتم تا آنکه رسید به پیش
پدر احوال مرا باو نمود و کفت ای بابا پدر این شخص مرا بزنی میخواهد و در قوم
ما در می اید میباشد و کار مرا قبول میکند و من هم او را قبول کرده ام
و هر دو بیکدیگر بزنا شوهری راضی شده ایم پدر او ازین سخن در روی
من نگاه کرد و سر رضا بجنبانید و مرا اشارت بنشستن کرد و من
بنوعی شیفته جمال ان دختر شده بودم که چشم از و بر نمیداشتم و گاه گاه
که در صورت پدر او نگاه میکردم و میدیدم هیکلی مهیب و شکلی عجیب
و رنگی در کمال سیاهی و چشمان سرخ که مردار خواران میدارند با خود می
گفتم که زهی خالق که ازین شکل ناخوب و ازین صورت مکروه
اینچنین نازنین

اینچنین نازنینی با جمال و زیب و نهایت اعتدالی و دلربائی پیدا می آرد
تا آنکه روز باخر رسید پدر او از انجا برخاست و روان شد دختر از عقب او
و من از عقب ایشان و هر سه می رفتیم تا آنکه رسیدیم بمنزلی که قرارگاه و جای ایشان
بود دیدم که استخوان بسیار از جانوران مرده و کشته از خوک و کربه و سگ
و شغال و روباه و سوسمار و گاو کاوینی و بز دران حوالی افتاده و سگ بسیار
دران میکشتند و نزدیک میکردند و در حوطه خانه ایشان گوشتهای بسیار از مردار تازه و کهنه
شده و بر رسنها آویخته است دیدم که اطفال ایشان برهنه هرکدام پارچه از گوشت
مردار خام سوخته بدست گرفته و بعضی شد بر کنار درختان بدست گرفته
میخوردند و میلیسیدند چون مرا تابع نفس و همراه ایشان دیدند روی بمن آمدند و در
من نگاه مینمودند و تبسم میکردند و با هم در سخن میشدند اخر به رود خر
در خانه خود درآمدند و مرا هم با خود در آوردند دیدم که مادر دختر دران
خانه نشسته است و کار خود میکند او هم بصورت و شکل شوهر خود بنظر در
آمده بمن نگاه کرد و از شوهر پرسید از احوال من که این کیست و باینجا بچه تقریب
آمده شوهر او ماجرا را خاطر نشان او کرد و آنچه میان من و ان بنات گذشته
و قرار یافته بود باو مشرح بگفت و هر دو این نسبت مصاهرت دادند و مرا
بپسندیدند و پوستی خشک از مردار برای من انداختند و مرا اشارت بنشستن بگفت
و من تعظیم و حرمت مادر زن بجا آوردم و برای او سر فرود آورده بنیاد نکاح

نشستم و بعد از ان چند نفر از قوم و قبیله خود که خویشان ایشان بودند طلبیدند و باتفاق ایشان
دختر خود را بمن دادند و قاعده تزویج که میان ایشان رسم باشد بجا آوردند دختر را بمن بسپردند
و کوزه پر از شراب آوردند و نقل کباب از گوشت مردار حاضر کردند
و شراب کباب را بخوردم بکار بردم و ایشان که کوشه در کنج خانه بیست خود برای
ما هردو تعین کرده اند که یکجا می بودیم و بر پوستهای مردار و بستر خس خواب میکردیم
و هفت شبانه روز دران منزل بودیم و مشغول بخوردن شراب و کباب مردار فربه
و تازه میبودیم بعد از ان هفت شبانه روز مادر و پدر او جاهای جداگانه حفاظت
جداگانه دران جزی خس و پوستی ترتیب دادند و فرش از پوستهای مردار
و خسهای که از درختان اندر خشند و ما هردو زن شوهر دران خانه میبودیم
و رفته رفته بران قوم خو گرفتیم و با ایشان شکار میکردیم و بکار بار که شغل ایشان است
مشغول میبودیم و روزگار میگذرانیدیم و روز بروز خوش و بسته دام محبت
زن خود میشدیم و از روی قیاس آنکه مدت هشت ماه با هم بودیم و ان دختر بفضل
از من حامله شد و چون مدت نه ماه گذشت دختر بزاد و مرا از زاده شدن دختر
غمی پیدا شد در فکر افتادم و ان دختر کلان شدن و بالیدن گرفت و بعد از ان
مرا از ان دو پسر دیگر جدا جدا بهم رسید که یک دختر و دو پسر ازو حاصل کردم و اوقات
با عیال خود میگذرانیدم و چند سال بهمین حال دران قوم بودم ناگاه دران ولایت
قحط افتاد و خشک سالی عجب روی داد و مردم در محنت افتادند و بعذاب
شدت گرسنگی

شدت گرسنگی گرفتار گردیدند برای قوت لایموت و هیچ چیز هم بهم نمیرسید
و این سبب بر ایشان تنگ شد و هر کدام متفرق شدند و هر کس بجای دیگر رفتند
ما هردو زن و مرد با سه فرزند از انجا بر آمدیم با این صورت که پاره از اسباب
خانه و الات کار بیشه در سبدی کرده زن بر سر گرفت و پاره از ضروریات
و ما یحتاج را من بگردن برگرفتم و خورد ترا هم نوبت بنوبت
بکنار بر میداشتم و میرفتم و بی تعین مقصدی و جائی پریشان حال میرفتیم
و سر بطرفی نهاده منازل و مراحل قطع میکردم و راه میبریدیم و شغال و روباه
و سوسمار را شکار کرده از گوشت ان جانوران و سبزهای دیگر قوت
خود میساختیم روزی رسیدیم بجنگلی پر درخت و بی رود باض رسیده
و انروز هیچ جانور شکار نشد گرسنه بد حال در زیر درخت فرود آمدیم
و آرام گرفتیم و از ان سه پسر من پسر کلان ترا بر جهنگ نام بود و پسر خورد سیو
ملکه نام بود و پسر خورد سو بغایت گرسنه میداشتم ناگاه پسر کلان با عشقی
تمام در پیش من بایستاد و پسر خورد در پهلوی او جا کرد و بنیاد کرد که ای پدر من
بغایت گرسنه و بی طاقت شده ام بالله تو از برای ما گوشتی بهم رسان
که بخوریم و خود نیز پیدا کنیم که بجای آب بیابانیم و هر دو درین طلب
زبان گشاده مبالغه میکردند و ابرام می نمودند هر چند من فکر کردم مطلوب
ایشان را در انجا پیدا کردن مشکل بود و هیچ نمیرسید اخر از غلبه گرسنگی بران

تا زبانی من و جگر گوشها که با این حد گرفتار شده و گریه کنان از من خوشخو طلب
نمایند و مرا قدرت بهم رسانیدن آن نباشد بجهه و آزار دادن که چه شود
هلاک گشتن بهتر باشد از این زندگی که حال این بلا با این عجز و درماندگی جمع
بشوم پای فقیر برخواستم و هیزم بسیار در آن جنگل جمع کرده آتش در آن زدم
که چون شعله کشید در آن افتم پسران گفتند بابا گوشت بهم نارسیده آتش
بجگر رانید گفتم بابا اول آتش انگشت بهم رسانم بعد از آن به درمی گوشت پیدا کرده
و بزودی بهم رسانیده بر این آتش اندازم و برای شما کباب کنم از من باور
کرده در آن کار مدد میکردند تا آنکه آتش الو کشید و من نزدیک شده خود را
جمع کرده و جست زده برآتش افتادم در همان آنا ناگاه این مرد مشعبد
برآمد و دست مرا بگرفت و کشیده در این مسند که حالا نشسته ام این
برزید من از آن حال بود و آواز این مرد بگوش من رسید که ای راجه
ترا در هر کار فتح الباب نصیب باد و آن آواز که بیدار مرا از خواب بیدار
کرد که بجنبد امدم و هشیار گشتم و شما همه یقین دانید که این بی شعوری من
راز [illegible] هر و بکه بر من گذشت در عالم خیال [illegible] کم کرده بیشتر
آمد که چندین سال در جائی چنان افتادم و عاشق چندالی شدم و او بخواستم
و فرزندان حاصل کرده [illegible] احوال شد [illegible] این مرد [illegible] راجه در این سخن بود که آن
مرد از نظر همه مردم غایب شد و وزرا و وکلا و ندیمان راجه با راجه گفتند که ای
راجه این مرد

راجه این مرد نیرنگی رستمی بنمود که بعد از نمودن این نیرنگ سازی ها و اظهار
این ازراجه انعامی و جایزه خواهد چون باطن بوجه صفا دارد و در راه سیر
و سلوک او بمبداء چنان حجاب غفلت نمانده و نزدیک رسیده که بوجه
بحقیقت کار راطلاع پیدا کند مشغولی بر آن نماید و حوصله حاصل کند
این دیوتای از عمل عالم بالا لمحه که باین صورت بر آمده و راجه بود دیده پیش راجه آمد
دل روشن کرد و احوال عالم و کار و بار عالم بر راجه بدین تمثیل ظاهر
کرده اید که نمود بی بود است و این بلندی و پستی و سفیدی و سیاهی و غم
و شادی و رنج و راحت و ننگ و نام و خورد و کلان که آدمی می بیند
و آنرا مقداری می نهد و اعتبار می کند در حقیقت چیزی نیست
و اصلی ندارد محض نمود بی بود است که همه مترتب و ظاهر و پیدا
بر آرزو و خواهش دل است و بر فهم که ذات پاک او بکمال قدرت
و [illegible] است و هرچه میخواهد میکند احوال عالمیان نتیجه
خیال و آرزو و ثمره اندیشه خاطر و جهت نهاده و عالم را جولانگاه چون
دفاطر ساخته این حکایت مشعبد که آنرا اساس بزرگ گویند با تمام رسید
باز نشست تا را چند بنیاد کرد که هر چیز و عملی شود که آدمی بدل
و خواهش دل [illegible] آن اعتبار ندارد و مدار [illegible] بر آن [illegible]
وای راجه چند تو این راجهای عالم که سلطنت میرانند و کامرانی میکنند

که عبارت از من و جت
بکنند همه معبر است
و ازخیال و خواهش
دل بکنند

و به امور مملکت مشغولی مینمایند و عالمیان مطیع و فرمانبردار شاه اند
اگر بدل و جان مشغول این اشتغال میشوند و تمام همت و خواهش دل را
در این امور و عیش و عشرت دنیا بسته اند پس همیشه گرفتار این
کار و بار بسته و رسن حرص و آز را [illegible] گردن باشند و اگر همگی
خود را باین مشغولیها بنداده اند و این احوال شود در نظر باطن شما بت
اعتباری نباشد بدانید که در عین گرفتاری ازین امور استقلال و بی نهایت
حکمت نصیب شما است فرض که مدار بر مشغولی دل است و احوال آینده
همه مترتب بر آنست که اگر سعادتمندی خواهد که حق شود ترک کند
در همه نیست و چیزی که دارد و بعضی چنان زنند که کشند بنوعی در
جهان باشد که گویا هیچ مطلوب و اندیشه و آرزو و خواهش از عالم و منال
دنیوی ندارد و عیش خوشی و عزت این جهان برابر و هیچ لذت و ذوق
نباشد و دل خود را بچیزی نبندد و چیزی را بدل نخواهد پس بدانکه آن
شخص در این دنیا آزاد و وارسته باشد اگرچه در میان حرم باشد
و مشغولی بکار و بار ظاهر داشته باشد اگر هزار بار و هر قیامت
که عبارت از زیر و رو است بو زد و هر چهار دریا یکی شود و تمام آفرینش
زیر و زبر گردد او را هیچ غم نباشد و او را زیانی نبود و تغیر
در و پیدا نشود و چون بشنید این نوع سخنان بار راجه چند گفت
و این ارشاد

و این ارشاد و رهنمونی نمود در راجه چند آنرا بگوش هوش شنیده و در دل جا داد باطن او که همچو
غنچه در هم بسته بود بشکفت و شادمان گردید و باشست آغاز کرد که شما عجب تلقین
گردیده و ارشاد نموده و با انواع بهبود و کار و خیر عاقبت خاطر نشان فرموده و حقیقت
کار را که در آمدن و جا کردن آن بغایت دور مینمود با آسانی در عبارت اندک روشن
گردید چنانچه بریسمانی که آنرا از پوست نیلوفر که بغایت ضعیف میباشد بتابند و کوه
گران سنگ را متعلق با آن معلق نمایند و نیز بنده از بسکه عجایب عبارات و غرایب اشارات
و انمودید این باطن مرا منور و روشن ساخته و زنگ نادانی دور گردید حالا این مشرح
بگویید و به تقین راه نمایید که روح راجه لون و سرمی نیک کردار پسندیده افعال گزیده
خصال که از تن او برآمد و از وجود عنصری او انتقال کرد بکجا رفت و چه نوع جا و مظهر یافت
و چه کرد و کدام مشغولی پیش او آمد بشست گفت که راجه لون موافق کردار سابق خود و از
روی خواهش دل و تمنای خاطر در عالم خیال عاشق چندالی شد و او را بزنی خواست
و افعال دیگر دار چندالان پیش گرفت که مشرح شنیدی حالا گوش بمن دار و بشنو که
چون گفته شده که درین عالم هرچه پیش مردم آید از بد و نیک و گرم و سرد و تنگی و فراخی
و رنج و راحت موافق خیالات من و جهت می آید که مدار بر خیال و اندیشه و خواهش خاطر است
و همان نتیجه بخشی میکرد و آنچه نه از روی خواهش و آرزوی من باشد و از اعمال و کردار
تن بود هیچ نتیجه بر آن مترتب نیست در نیکی و بدی و مصداق این سخن و تمثیل درین
باب هم از احوال راجه لون بشنو که راجه لون از نسل راجه هرشچند بود و آنچه خیال و

در اندیشه و خواهش که من وقا طراو کرد واو هم نتیجه داد تمامی را با تو میگویم که این
لاجه لول وقتی در دل خود گذرانید و خیال کرد که چون لاجه مرتب شده کم
جدمن بود راجهای تمام عالم را مطیع و فرمان بردار خود ساخته بود واز کمال بزرگی
چون جنگ راجسوی که بود یعنی هر خدمتی و کاری و نزدی که دران جنگ
کردنی باشد تمام راجهای را اقدام کنند و بهر طرف دویده ضروریات
سو اهی رسانند و موافق فرموده عمل کنند تا کسی بر تمام راجهای عالم نکند نشسته
باشد جنگ مذکور نتواند کرد من که از فرزندان اویم مرا قدرت و توانائی القدر
نیست که بحسب ظاهر این جنگ را کنی شود در راجها اطاعت من کنند تا کسی
تمام راجهای بضرورت من این جنگ را بخیال و اندیشه خاطر کنم و در عالم
تصور و اندیشه بجا اورم و موافق این خیال خود از قعر برانده وارد
در باغی که نزدیک شهر بود و نشسته در خیال و اندیشه خود هر کار را که چنانچه
در تصور و اندیشه خود هر جا دینار را طلب فرموده در عرصه اندیشه تمامی النا سو
حاضر ساخت و اسباب مصالح جنگ راجسوی را بخیال و اندیشه بهم رسانید
و برهمنان را احضار ساخته طور ظرف ساخته در اینه تصور و خیال مهیا بید
که برهمنان بوج و رسوم و لوازم جنگ بجا می اوردند و کل راجهای عالم بجد
مات حضور ان قیام می نمایند و اتش افروخته گردیده و اسباب و مصالح خرج
ان میشود و چنان تصور کرد که گویا بکمال زیاده بان مهمات مشغول بال
نموده و در همان

نموده در همان گوشه بمانده واز خزانه نقود و اجناس سو حرف آن که
و برهمنان را با نعامات وافره بهره مند گردانیده دقیقه از دقایق ان
جنگ فرو نگذاشته تا شام در همان خیال و اندیشه بگذرانید و بعد
از انکه فراغ جنگ حاصل کرد و بخود پرداخت و از انجا برخاسته
و بمقر خود رفت غرض چنانچه شخصی در عالم ظاهر بمهمات جنگ
راجسوی مشغول بوده او در عالم خیال و اندیشه می وجیب بمهمات
مشغول کرده وانرا با رسوم شرایط ان بجا اورده فارغ گردید و
نتیجه ثمره که کسی از سبب بجا اوردن ان جنگ را جسوی بحسب
ظاهر بیابد حق تعالی ان ثمره وان نتیجه او را در برابر بجا اوردن
ان جنگ که در عالم اندیشه و خیال کرد نصیب کرد بمان اثر
که بر عمل ظاهر بر اندیشه و خیال او مترتب گردیده و راحت
و ذوق و کام یافته و از اسایش بهره گرفت بعد از ان راجهند
از بشست پرسید که ای بهادر عزیز تند کامل بگو که راحت و رنج
٢ بیان برید و سلوک غمی که بکسی میرسد انهمه یا بنی نسبت خرج که راحت و رنج
و ازردی و گرفتاری و غیر هر چه هست نصیب است که ان عبارت تو
از خاطر ای راجهند از سخن ان دیگر از حال ان مشعبد ساحرکی که راجه
لون شد ان برسخن نمیشود روزی که ان ساحر کی یعنی مشعبد در پیش

راجه لون آمد و در مجلس راجه چیزها از و ظاهر شد و سخنان گفت
من ای حاضر بودم که ازنجه گذشت در پیش من گذشت و من ازین زمان
و حاضران مجلس راجه بودم و چون ان مشعبد از پیش راجه برفت
واز نظر غایب گردید راجه لون از من پرسید که این مرد چه کس بود و انچه
در عالم خیال مرا ازو پیش امده حقیقت این چه بوده باشد من چون از حقیقت
حال واقف بودم براجه گفتم که ای راجه مقرر است که کسی که جگ
راجسوی بظاهر در عمل می ارد و ثواب ان حاصل کند و انرا مسکند اول تا
دوازده سال او محنت میکشد و گرفتاریها و چیزهای ناخوش و مکروه پیش
ادمی اید چون تو جگ راجسوی را در عالم خیال تمام کردی
مستحق ان شدی که نتیجه ان بتو رسد البته برسد و نیز نیکو کاری و نیک
بختی تو این مطلبید که تو تا مدت دوازده سال بچیزهای ناپسندیده و کردار
زشت گرفتار نباشی و براهی ناپسندیده که از تو واقع شود اندر و کیل خود
پیش تو فرستاد که او در عالم خیال پیش تو این طور چیزها اورد و تو در ان
افتادی و گرفتار زنا شوهری جنداله گردیدی و عمل و افعال زشت
جنداله که سیرت ان نسبت از تو بوجود امده و ان دوازده سال
در میان جنداله ان مشغول ان حالت بعدی ان شخص دیوتا محنتی را که تو
بایستی تا دوازده سال بکشید در یکساعت دو ساعت در عالم خیال بر تو
بگذرانید

بگذرانید و در حساب روز گار تو محسوب شد که راجه لون حنت دوازده
سال را بگذرانید واو وکیل اندر بود نه مشعبد و تیرنگ ساز حالا
خاطر خود جمع دار که بهره راحت و کامرانی بتو خواهد رسید و مراد و مطلوب
خواهی یافت و بمقصود دینوی خود خواهی رسید باز بشست با راجهند
بنیاد کرد که ای راجهند و اگیان یا نادانی و غفلت هفت نوع است
٢ جاجر و گیان هم یعنی دریافت و دانش نیز هفت مراتب دارد از جمله
اگیان یکی بیج جاگرت است دوم جاگرت سیم مها جاگرت چهارم جاگرت سپنه
پنجم سپنه ششم سپنه جاگرت هفتم سکهپت پنجم جاگرت
انرا گویند که چون شخص بیدار از حالت سکهپت که خواب بالیاقت
گم باشد که در ان خواب هیچ نه بیند بیدار گردد و خود را یابد
بدانکه مرتبه بزرگی یافته که اند بحالت سکهپت و جهی که
برهم یعنی ان ذات پاک است و با اندیشه خود دریافت فتی و دانستی
برهم خود را بخود جیو گویند و این مرتبه را بیج جاگرت بجهت
ان گویند که اول مرتبه و حالت تخم افرینش است و دیگر جاگرت
که نام یافت بهر ان که بعد از یافتن او خود را بر خود نظر کردن
او و دانستی خود را که این منم برهم که چندین کمالات
ذاتی دارم کجا این بیدار شد دیگر مها جاگرت بهر ان یافت که بعد از ان

دانستن و تصور و تعقل کردن او بجزم و یقین جمیع نقش‌های
کثرت و مظاهر تعینات و بلندی و پستی که هنگام ظهور زمن جلوه ذات
من بچندین صفت و چندین صورت باشد گویا این بیداری
و هشیاری تمام شد و چاکرت سپس او سابقه نام بهران شد که بعد از آن
تصور و تعقل آن ذات را شعور از راه تجسس دریافت هر چیزی که صورت
و خیال است حاصل شد در خود دیده دانست جمیع نقش‌های کثرت
و شنیدن بجهت آن نام یافت اظهار که در عین حالت هشیاری و بیداری
خود را که حقیقت و نفس الامر است حق دید و حق را که غیر واقع و نفس
الامر پنداشت که با حالت خواب دید لیث مثلاً کسی عکس ماه را در آب
دید و پنداشت که هم ماه است یعنی یکی الست که بر آسمان است و دیگری
از آب جی نماید و یا نقره را بدید و چو نه تصور کردن و مستی جاکرت نکند
آن نام گرفت این معنی بر خاطرنشان خودساز بمثل که بیننده چیز را
که یکمرتبه بنظر درآورد با خود گوید من از آن بسیار دیده‌ام و یا بر عکس آن آنکه چیز را
بسیار دیده باشد بخاطر قرار دهد که من او را اندک دیده‌ام یعنی نفس الامر
واقع را دیده و دانسته قرار دادن بغیر نفس الامر و واقع سکهتک بجهت آن
نام یافت کسی از این هر شش حالت و مراتب غفلت مبرا گردد
بار شود جان فراغ حاصل نماید و بمرتبه جمع رسد در رنگ حالت
سکت سابق

۲ رزین الحوال

سکت سابق این حالت سوم سکهتک گویند بعد از آن بشت
بار اجند آغاز کرد که ای رامچند در همین هفت حالت و مراتب غفلت که
بیان کردم اهل عالم کجا در تاریکی عظیم مانده‌اند و برای خاطرنشان کردن
و فهم کردن تو این هفت نوع از غفلت را بیان گفته شده و اگر
نه این اکیان را مراتب بنهایت است و شعبها بسیار دارد و حالا از حق
هفت مرتبت بیان تراشیده که جوگیان کامل و عارفان مولی تعالی از آن
جوگ بهومکاه گویند یعنی جای جوگ کسی چنین این مراتب را بداند و بیکو
دریابد و او از خلدیب و کلکلی ذهن و حوه و اکیان را بیرون نگاهدارد
و دران در ماند یعنی از مقام شبهه و توهم و مشغولی محبت بجزی که نشاید
و از غفلت نادانی و از آن گیان بهوم یکی سبهجا است دوم بجار
نان سیم تمانسا چهارم ستوابت پنجم رسنگت ششم پدارته
هفتم ترجکها سبهجا الست ~~و دوم بجارنان~~ که کسی هشیار
بیدار شود که خود دریابد و با خود بگوید که من بسیار از معرفت و شناسائی
حقیقت و اصل کار دور مانده‌ام و بجزی که نشاید گرفتار گشته‌ام و در دل
دو طلبی و آگاهی پیدا آید و خواهد که کوشش کند که با خدا طلبان نشینند و از
سالکان راه خدا راه راست بپرسد و کاری پیش گیرد که از آن
مکت حاصل شود بمبداء بپیوندد و بچارنان الست که موافق حکم شاستر

و از مردم حقانی را تحقیق نگیرد و روش پسندیده گرفته در پی مکت
شود و تمانسا الست که بعد از سبهجا و بچارنان حاصل گردد
از بهره گرفتن و از سوء حواس خمس بپرهیزد و از جمیع خواهش‌ها و از و
که خاطر را پریشان میسازد کناره کند ستوابت الست که چون این
هر سه طریق را بعمل آورده و ورزش آن نسبت کند که لحظه غافل نگردد
ذات برهم را حق دانسته و خود را به تمامه بذکر و فکر دهد رسنگت الست
که چنین بموجب این هر چهار نسبت خود را براصل کار دارد و اندران اوبرچه
تعلق مکیر فرازسازه خوراک خمس بالکل ترک داده و تحقیق برهم
و او را حق دانسته و غیر او را بدل مطلق از اره نشهد پدارته الست که بعد از
مشغولی این پنج طریق بدل و جان شناسای آنچنان کند و جمیع مظاهر ۲ دسکلها
و تعینات یعنی تمام صورتها که نمود با بود است از نظر اعتبار براندازد و
و حقیقت برهم شود در دل جا دهد و دست دران زده بغیر آن به هیچ چیز متعلق
نشود و بتلقین و فرمود مرشد مشغول بذکر و فکر دایم حقیقت آن نزا
منظور خود ساخته لحظه و لمحه از آن دور نشود ترجکا الست که چنین
هر شش مراتب جوگ بهومکا را ورزش کند و بجای رسد که فرق نیک و بد و رنج
و راحت و انعام و دشنام و غیر هم از و برخیزد این نسبت او چنان چنان
مشغولی نماید که طبیعت او کعوه همه سو یک نور ببیند و یکی داند و بجز ذات
پاک برهم

پاک برهم چیزی در نظر او نماند و ای رامچند کسانی که مرتبه چهارم مکت
الست نزا میسر شده اما حقیقت ایشی مراتب مسلم خوب میشناسند و ورز
بکمال رسانیده و خود را از قیدهای عالم خلاص میسازند و در ذوق و راحت حقیقت
همیشه میباشند بعد از آن بشت را رامچند بنیاد کرد که این
مراتب گیان بهوم با تو مشرح بگفتم حالا دیگر مراتب اگیان و اقسام
و انواع نادانی و غفلت نفس از من بشنو که چون راجه لون روز اول در عالم
خیال کرامت خیال سوار شد بجنگلی که آنجا رسیده بود و دران جنگل و غیره چندا
دل از خواسته و اعمال زشت و تماشایان از و بوقوع آمده بود و وقتی دیگر
از نادانی و غفلت آن حالات را واقع دانسته با خود گفت که چون در عالم خیال آن جنگل
سیر دیدم و با او چند سال بودم و تا چیزی در کسی موجب نباشد عکس او در آینه نمی افتد
و چون آن جنگل برسم و شاید او را بیابم و لشکر این تصور کرده او
زر او لشکر خود متوجه ولایت دکن شد و چون با طراف آن جنگل که در حوالی
مینده کوهی واقع شده شناخته بود همانجا مینده کوه را قبله همت خود ساخته
روان گردید منازل و مراحل طی کرده رفته رفته اطراف آن جنگل رسید و چون بتمام آن سو
و پراهه سیاحت شد و بعد تفحص کنان بجای چندالان رسید و در آن نیکو بنظر
درآمد و چون دران ده درآمد در عقب خوارالیت بخانه آخر رسید شنید که خسر او
مادر زن او در فراق دختر و دختر زاده‌های خود گریه می‌کنند و میگویند که ای راجه

صاحب دولت که در پنجا رسیده بود و بسر وقت ما افتاده بود و قطع نظر از حرفها
و ارثیهای خود نموده دختر ما را بزنی قبول نمود و خواسته بود و با ما چند سال
بود ان قحط شوم باعث تفرقه ما شده و از شما سوا افتاده ایم و اندر احب ان راجه بجا
و حالا حال دختر و دختر زاده های ما یکجا میدانیم مرده یا زنده اند راجه در شنیدن
این سخنان چون صورت دیوار شده بود و بعد از ان که این سخنان شنید
بجانب وزیران خود دید و حیران ان حال ماند بعد از ان چادر زن را از و خواسته
طلب داشت و زر بسیار و اجناس بیشمار بایشان بخشیده و با انواع ولا بسیاری ان
مردم نمود و مراجعت کرد و بولایت خود رسید راجه چند با لشکر گران رفتن اول
راجه لون در عالم ظاهر و واقع متوجه ان حد و دشد و بدان جنگل رسید و در ان
عالم واقع هم ایشان را یافت دختر و مادر زن و خویش و تبار را بازدید
و انعامات نموده بازگشت چه صورت داشته باشد و چه توان گفت
که ای راجه چند این حالات همه از روی غفلت و نادانی ادمی و هوای خیال اوست
و از خیالات رنگارنگ روح متزلزل میشود و پیش می آید در رنگ کتانی و
کاکتانی سالیست مشهور مشکلی در درخت بسیار بر میدارد و بر ان
دران کرم از شاخ جدا شده و بر زمین میفتد و واقع ان حقیقت
که ان بر را زاغ میفکنده و نه کنده الا مثل انکه کرم خورده که درون چوب
را میخورد و نقش خورده او از ان چوب ظاهر میکرد که خیال نکنند که ان را
دانسته ان

۲ کفت

تشبیه برهم به اکاس

دانسته ان نقش بر صفحه چوب کشیده بلکه طبعی جنس امده همچنان بموجب اینهایی
کاکون و خیالات رنگارنگ جانرا اینحالات پیش می آید اول من از برهم
پیدا شد یعنی گیان کردن و دریافتن برانچه حقایق گویند و این من
از خواهشهای و اندیشهای گوناگون عالم را و احوال او دید انکه چنانچه اکاس
که برنگ نیل در نظر می اید در واقع او را رنگی و صورتی نیست که اکاس منزه و لطیف
از رنگ و صورت است اما از راه اندیشه باطل و واهم خود کسی ان را رنگ نیل می بیند
بعد از انکه خواهشها و ارزوهای رنگارنگ ان دل کسی بار شود من هم که جهت
گویند نابود و فانی و بی اثر گردد و بعد از ان نادانی و وهم مرد که چون کوه
برف صورت گرفته و نقش بسته از پیش او زایل و نابود گردد و بر دل
حقیقت برهم که اکاس باشد در نهایت پاکیزگی و لطافت و پاکی
ظهور کند چنانچه در ماه شهریور که بهندی کاتک گویند اول هوای مستقبل
است و هم از سبب رنگ غبار که میکرده و اکاس صاف و روشن
بنظر در می اید همچنان جمال برهم بر وجه تجلی فرو میاید و دل او روشن گشته و حال
ای راجه چند او صاف کمالات برهم از من بشنو که برهم مانند است یعنی با
تغیر و تبدیل احوال چنانچه اب دریا که از بار بجنبانیده و در تموج بیاورده
بیاورده باشد و بر هم را مکانی و جای معین نیست و او به هیچ چیز متعلق و نیست
زده و نسبت مند نیست چنانچه اکاس همه جاست همچنان برهم در همه جا ظهور

دارد و او را زوال و انقلاب و تغیر و ابدال احوال چنانچه...
چنانچه از حال بحالی نیست و کم و بیش نمیگردد و او را سایه و پرتو و عکس
نیست مانند شبهای موجودات و نامی و نشانی ندارد و هیچ چیز
و هیچکس علت او و سبب وجود او نیست که از او پیدا شده باشد نه خیال با او رسد
و نه گفتگو را راه با و باشد از انچه او سو لطیف گویند لطیفتر است و او
سواحت و راحت انجمن ذات پاک او سو شناخته و دل در و بسته ار
تعلق خود را از قیدهای این جهان که نمود بی بود است ای راجه چند
خواب دیدن این صورت دارد که اول خواب کهنه باشد و کسی تا خواب نکند
خواب نبیند و این عالم تمام خیال و خواب است با انکه خواب رفتنی
داشته باشد این خیالات و نمودارهای بی بود بنظر در می اید و حقیقت اینست
که چنانچه در اینه عکس شخص ظاهر میشود و مینماید همچنان این عالم ظاهر که
و هرچه در و موجود است در برهم نمودار میکند و ظاهر مینماید و این عالم بمنهاج
باین کثرت و مظاهر بینهایت در ذات برهم در جا است که ارزوی
نمودار دارد و این عالم که وجود گرفته و پیدا شده از جای دیگر پیدا نشده
منشا این پیدایی من است یعنی جهت برهم در و مینماید و نمود بی بود
است و احوال دنیا و انچه از نیک و بد و راحت و رنج بر کسی میگذرد و این
مشابه است که کسی در حالت خواب رفتن و خواب دیدن آرزوی کند
و تمنای می نماید

و تمنای مینماید براو احوال میگذرد و او دران حالت الغمه واقع
خیال میکند در حقیقت ادمی در انچه بظاهر و حالت بیداری و
هشیاری است اصل و اعتباری ندارد و این احوال ظاهر برادمی چون
احوال خواب دیدن اوست ای راجه چند بدانکه همچنین ارزوها و خواهشهای
رنگارنگ و اندیشهای بیهوده ادمی را پریشان میدارد و هرگاه خواهش
کسی کم شد و نابود گردید جهت هم کم میشود چنانچه چون روغن چراغ
تمام میشود و میسوزد و چراغ میمیرد همچنان خواهشها و اندیشها که مدد
کار جهت اند چون نابود گردیدند جهت هم کمتر میگردد و بیوجه میرسد
ای راجه چند این اهنکار یعنی خودبینی و نظر بر خود کردن و خود را در حساب
اوردن که این منم و این کار ها او و این کارها من میکنم چون این خودبینی
از کسی دور شود و او خود را از این دور دارد و کمال ادمیت و انسانیت
مردمی و مردانگی اینست ای راجه چند بکوش جان بشنو که این ما با یعنی جهت
و گرفتار محبت زن و فرزند و روز کار خود که تمام عالم صورت جابجا
دوچند نمود پیدایی این عالم در ما یاست چگونه این ما یا از ادمی دور شود
و او فارغ از این گرفتاری گردد و از این حکایت و تمثیل که خواهم حقیقت
معلوم کن و قیدادمی باین دنیا و اسباب دنیا که سرمایه جمیع پریشانیهاست
که نه پایه از حد و شمار پیدا میشود دیگر این غمها و پریشانیها و ابسته بنیک

چیزیست وان انست که کسی دل خود را بدست ارد و خاطر را از تفرقه حفظ
نگهدارد و خود را بان بند هد و علایق نابود این گیتی غم وان گرفتاری همین است
که کسی خود را جمع کند و خاطر را پریشان نسازد وای راچنید من بالو یک سخن
جامع هزار سخن و سرمایه فلاح از تفرقه و پریشانی ~~نسازد وای راچنید~~ دل بیکویم
که بعد از شنیدن ان ازادی دل جا دهی و نیکو نگهداری که ترا لغایت سود
مند خواهد بود وان انست که ادمی حظها و ذوقها که از راه حواس خمس میرسد
و او دل خود را بهواهای نفسانی و ارزوهای جسمانی میبندد یعنی این بکیرم وان بخورم
وانرا بپوشم مانند ان همین باعث گرفتار اوست ~~از حقیقت~~ بکشاکش
زادن و مردن دنیا و زنجیر کردن اوست به بندهای کهنگی و سبب
دوری اوست از حقیقت و مبداء هر گاهی کسی این ارزوها و هواها از دل خود بیرون کرد
و خواهشها را از خاطر خود ... رساخت او را موجه میسر شد و بند کوه
اوز گرفتاری زادن و مردن بریده گردید وای راچنید باز همین
مضمون را که در عبارت بسیار باید گفت مختصر ساخته و در الفاظ اندک
در اقصد میکویم و مقصود بهبود ترا روشن کرده پیش تو مینهم وان انست
که بهر چه ارزوی تو تعلق گیرد و خواهش تو بان میل نماید که نفس ترا او ذرست
ترا خط گرفتن و بهره برداشتن ازو خوش اید انرا بر خود هیچو زهر دانی
در خوردن و ارش میدن واتش دانی در دست کردن بان و حظ و ارزان
حظ ولذت

حظ ولذت مگذاری همین گفته مرا در دل جا دهی و همیشه کار بندی
که اصل کار اینست که خلاصی از قیدهای دنیا و نجات از گرفتاری
زادن و مردن جز باین میسر نشود ای راچنید اگر چه بحسب ظاهر
ادمی دل خود را در عیش و عشرت و اختلاط با زنان و اصحاب و جاه
مقید میسازد و حواس خمس خود را در گرفتن لذتهای چرب و شیرین
و بوهای خوش و غیر ان می بندد و نفس او اینها را خوش می اید و مطلوب
و مقصود خود از حیات ظاهر اینهمی میداند اما در حقیقت همین قید باعث
بلاهای عظیم میگردد و او را در تفرقه و پریشانی بینهایت می اندازد
و بهبود او در اینست که ترک این بکند و این ارزوها را از دل خود بیرون
کرد اند وای راچنید از من مشرح بشنو که ادمی را چه چیزها زیان دارد
و مشغولی او بچه چیز ضرر میکند و بهبود او در چه چیز ~~است~~ و ضرب و خرابی
او در چه مشغولیست یعنی هر گاه ادمی در هواهای نفسانی رفته
دل خود را بارزوهای جسمانی بندد و جانب کی انرا فرو گذارد و دم
بدم گرفتاری او زیاده گردد و او را در تفرقها و پریشانی بی نهایت اندازد
که خلاص از ان بیدتهای مدید ممکن نگردد واین مشغولی ادمی او را
ضایع و مهمل میکند و گرفتار رنجهای فراوان و قیدهای زادن
و مردن میدارد واگر او ترک هواهای نفسانی کند و دل خود

از لذات برکند و جمع سازد تمام پریشانیهای او برطرف شود او را تسکین و
ارامی حاصل گردد و جان او خوش گردد و در سلوک او بعد از او
در رسید انگاه کیان کامل فایده مند اید وای راچنید اصل
سخن اینست که کسی که کیانی شد و دانش بهم رساند او خاطر خود را از کهه
سودمند نبود برآورد و چیزها که در حقیقت او را زیان دارد دشمن داند و دل خود را که
اصل و واقع و نفس الامر است بند و همین دریافت کیان او ارزوها و خواهشهای
او بر دل او سرد گردانند و او را ازان باز دارد و خاطر او که از مشغول بیهوده و چیزهای
نا سودمند برهد باعث ترقی او میگردد بمرتبه اعلی او را از تنگنای اسباب خلاص
میسازد و انکه کیانی نبود خاطر او بهر چیز این دنیا و مطلبات و ارزوهای نفس
میگردد و همین تفرقه او یعنی تعلق من او قیدها و بند کردن او میبود واو را
همیشه در بند جنمها میدارد ای راچنید با شنت نکفت که ای بشست بمن تعریف بکن
تو معنی و حقیقت کیانی را که چه حالت دارد و صفت او چیست بگفت ای راچنید
من معنی کیانی را بچه نوع تعریف کنم و چه طور صفت تمام او اگر گویم من معنی کیانی را تمام اوصورت
سرور و شادی است نمی سزد و لایق نیست بجهت انکه چون درین تن عنصری
تعلق گرفته و او را باین وجه ظاهری وابستگی شده حکم برجای مانده و جماد
از سنگ و کلوخ کننده دارد و آننده یعنی تمام صورت ... شادی و سرور
گفتن سزاوار ان اتمان است و این حرف در حقیقت هیچ کیانی و شعور از خود
بذات خود

و بذات خود ندارد مگر بطفیل اتمان کیان پیدا میکند و اگر من کیانی را
مرا از ذوق سرور و شادی و جدا از راحت و ارام گویم روا نیست بجهت
انکه اصل سرمایه شادی و ذوق و سبب راحت و اسایش همین من میگردد
و اگر او را تعریف کنم که متجلی است یعنی او را قدرت سیر و گشت و رسیدن بهر جا
و امدن هست ام نمیسزد بجهت انکه او را در اتمان مانند و بود هست و از اتمان
جدائی ندارد پس چون اتمان را امد و رفت نیست او را هم این صفت نباشد
و اگر گویم که او متجلی نیست و متجلی است یعنی جا مانده که منتقل نشود و از جای
بجائی نرود نیز نه سزد که من چنو در لحظه گرد عالم می براید و میرود و می اید
و اگر من کیانی را بگویم که نیز والت نیز نشاید بجهت انکه با انچه تعلق او است
یعنی با او همه باشد که تن ادمی و غیره باشد و انها فانی و نابود میگردند و این گوهر بقا
ندارد و اگر او را گویم که فانی است و ظاهر نیست نیز نمیسزد بجهت انکه در همه جسم
دهرنشه وجود و حواس خمس واسطه همین من میگردد و در ذوق گرفتن و بهره
یافتن جان بان حواس خمس که اول من بهر چیز تعلق میکند و درجی او برز
بعد ازان هر کدام از حواس خمس بکار خود می اید و همیشه کار او همین است
و اگر او معدوم و فانی باشد پس حواس خمس را بان لذتها که میرسد و اگر گویم
که من جامع این دو طرف که گفته ام هست الهم نسزد بجهته این ضداد است

۲ انکه

و مخالف یکدیگر اینش نمیشوند بلکه یکچیز خود زد حق باشد ضرورت شد ای رازچند
که من کیانا سو چیزی مشتمل نتوان گفت و ورزداد که من اینست که بازراچند
از نسبت بپرسید که ای نسبت برهم ذاتیست منزه و پاک از نسبه
و صورت از چونی و چگونگی مبرا که ازو بهیچ وجه نتوان نشان داد و او سو
هیچ وصف و هیچ اسم و رسم در و راه نیست و باز میگوید که این
همه عالم با صورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ در برابر هست
و ازو جدا نیست مرا بگو که چه معنی دارد و او را باینعالم چه نسبت است و این عالم
در وی چه نوع است درین باب مرا ارشادی بکن و این حقیقت سوخاطر نشان من
فرمای نسبت بنیاد کرد که ای رازچند چنانچه آکاس در همه جا هست و همه چیز
و همه کس شامل و در گیرنده هست هیچ چیز و هیچکس از آکاس بیرون نیست
~~مرا بگو که چه معنی~~ اما از لطافت باکرند آکاس در نظر نمی آید و هیچ نظاره او کسی
نمی تواند دید از کمال صفا و نهایت لطافت او همچنان اتمان برابر همه چیز و همه کس
در گیرنده شامل است و هیچ چیز و هیچ جا بیرون ازو نیست و از کمال صفا و لطافت
خود بنظر در نمی آید رازچند باز با نسبت گفت بنیاد کرد که این نوع ذاتی باین صفات
کمال و این بزرگی را شما چه میگوئید و چه مشخص میسازید بفرمائید و در تحقیق
آن راه نمائید و نشانی بسوی شناخت او بدهید نسبت گفت ای رازچند

ذاتی که باین

تشبیه برهم بدریا

ذاتی که باین صفات کمال و بزرگی بجهت باشد که او را با عالم تعینات و مظاهر
عالم هیچگونه نسبت و تعلق نباشد و از کمال لطافت و بزرگی حد و نهایت
نداشته باشد و با وجود اینحال اینهمه نقشهای رنگارنگ و نمایشهای گوناگون
همه ازو و همه در و باشد و ازو هیچ چیز و هیچکس یک احتیاج و رجوعی نباشد
و او را از جهت منزه بودن از جمیع نامها و نشانها و صفاتها بهیچ نام نتوان اشاره
و بهیچ مشخص نتوان کرد که اینست چنانچه هر چیز و هر کس در عالم هست او را بنام
شناسند و او برتر و بیرون است از نام و نشان و منزه است از چونی
و چندی غایت تیزنظر گوهران و طالبان حق ازروی قرار داد خود او سو
سوا اتمان گویند ای رازچند آن ذات در تصور و تخیل هیچ گیانی
و عارفی در نمی آید و مردم گیانی ذات پاک او را در پرده اینعالم و موجودات
میدانند و می بینند و او را و او را جدا از عالم تصور نمی کنند که تعینات عالم
مجالی ظهور جمال و مرایای بروز کمال اوست و معاینه و مشاهده میکنند که در
تمام مظاهر موجودات حقیقت حق جلوه گر است و ای رازچند چنانچه دریا
که چون باد او را در جنبش آرد موج ازو میخیزد و حباب پیدا میشود و از زیاد
و بالا شدن آب دریا و حضرت نیر اعظم ... ازاب بنظر در می
آید که بهندی ترنگ گویند و بخار و ابر و باران و سیل نیز از دریا پیدا میگردد
که از بردن هر نامی ازین نامها صورت معینی بنظر میرسد و آن صورت نمود

می بوده و در حقیقت بغیر از دریا هیچکدام ازین صورتها وجودی ندارد و اینها
دریاست که بچندین صورتها برمی آید و می نماید و نمود اینها از دریاست
و در دریاست همچنان این مظاهر و تعینات عالم که در نظر اند و هر کدام
اسامی خاصیتی علیحده دارند اما در حقیقت همان ذات براهم است
و آن سواتمان است که بچندین صورتها و شکلها برمی آید و غیر ازو وجودی
نیست و هر چه هست اوست و ای رازچند مردم گیانی عارف آن سواتمان را
در همه چیز و همه کس و همه جا می بینند و آنچه بنظر در می آید مظهر او میدانند بلکه
بدیدن این تعینات عالم که از حد بیرون است نظر در ذات براهم
دارند و غیر براهم مطلق وجودی نمی نهند و نتیجه اینچنین شناخت آن است
که دیگر باینعالم و زادن و مردن این عالم ... رجوع نمی آرد و از کشش
جنمها و تعینات گوناگون بزرگی و بهری خلاص می یابند و همیشه محو
سواتمان شده در ذوق و سرور دایمی می باشند و آن سواتمان بر
حسب استعداد و قابلیت مردم اگیانی و نادان برایشان چنان
تجلی و ظهور میکند که ایشان همه منی و توئی و غضب و کبر و حسد و کینه
در ... لذات نفسانی و گرفتن حظها و ذوقهای جسمانی غرق میشوند
و اطراف ایشان ازین ... و فطرت ... بالاتر نمیروند و گرفتار کشاکش
تعینات و قیدهای مظاهر رنگارنگ میباشند و از یکی خلاص نشده گرفتار

مظاهر دیگر

مظهر دیگر میگردند در زادن و مردن میمانند بعد از آن نسبت رازچند
گفت ای رازچند میخواهم که تو بدانی که آنها را چه مرتبه و چه حالت است و
حقیقت آنرا معلوم کنی که موجب اتنهو گیان میشود و اتنهو گیان آنست
که مثلاً کسی چیزی را در زمانی و وقتی دیده باشد خواه بچشم ظاهر خواه بچشم باطن
خیال کرده باشد در زمان دیگر که آن چیز بچشم او در آید و بداند و دریابد که این
همان چیز است که من دیده بودم و یا تصور نموده بودم اتمان هر چیز و هر کس
از موجودات عالم با آن صورت و شکل و خاصیتی که تصور نموده بودم که در وقت
خود موجود ... بعد از ظاهر شدن آن وقت خود در می یابد و می بیند که اینک
ظاهر شده موجود گردید ... همان تصور اول منست و این حالت اتمان
را مسلم است و شایان این حالت و دیگر ای رازچند هرچه از لذتها
و ذوقها مطبوع و مکروه یعنی دریافت جمیع حظها و لذتها که آدمی از راه حواس ۲ و ذوقها
خمس در می یابد از آنچه آدمی را خوش می آید و موافق خواهش و تمنای آدمی
افتد یا ناخوش می آید و بر طبع او میگردد و اصل دریافت کیفیت این
لذتها و ذوقها ازوست و بادست یعنی از اتمان است که بسبب ... اتمان
این دریافتها حاصل میگردد و مردم و غیر مردم که این لذتها و ذوقهای
رنگارنگ نصیب ایشان میگردد و از آن در می یابند و تمیز و فرق شیرین
و ترش و تلخ و غیره مینمایند اینها هم با ... است و از اتمان است

و دیگران جیو اتمان را که محض نور و لطافت است طلوعی و غروبی نتوان گفت
و کمی و زیادتی در گرد کمال او راه ندارد و همه کس و همه چیز و همه جا را شامل
و محیط و در گیرنده است و هیچ چیز و هیچ جا از و جدا و بیرون نیست و از و بیچون و
چگونه و بی کیف و کم است و جهت و جا و سو ندارد و از زوال و تغیر
و انقلاب و کهنگی در و راه نیابد و از آنچه از خاصیت تن و جان باشد
از زادن و مردن و تغیر و تبدیل حالات مطلق از و دور است نه او را جای
معین توان کرد که او در آسمان یا در زمین و غیر همانست و نه جای خالی
از و توان گفت ای راهجیند آن جیو اتمان که باین کمالات و اوصاف
شنیدی بآن بزرگی و شان عظیم و کبریا بسبب اراده و خواهش خود درین
جیو اتمان که ما و تو و اهل جمله عالم داریم ظهور کرده و تصرف خود مینماید ظهور
و تصرفی که او تکلف کرده و درین موجودات در آمده و داخل شده به
راه نسبتی و طریقی خاص که از گفتن و بیان کردن بیرون است در هر جیو
اتمان ظهور کرده و درین مظاهر رنگارنگ و موجودات گوناگون
بنوعی جدا از حد فهم و ادراک و اهل عالم تصرف خود میکند
و این نظام عالم و رابطهای سلسله موجودات را بر پا میدارد و آن
جیو اتمان که منزه است از جمیع صورتها و رنگها و نقشها که همه جا هست
و هیچ جا معین نیست و هیچکس و هیچ چیز او را پرده و مانع از تصرف

او در چیزی

او در چیزی نمیگردد و او در همه چیز و همه کس سارست چنانچه گلاب در
گل و اگر بغرض ملاحظه کنند همه جا ظهور دارد و عالم را نمود از و است
و درو است اگر گویند که هیچ جا نیست هم راست گفته باید که او را نتوان
گفت که در فلان جا هست و کمال کیفیت و دریافت او راست در مرتبهٔ
اطلاق و تنزیه که مبرا و جداست از عالم و عالمیان و او را کیفیت و کمیت
نادان توان گفت بجهت آنکه چون همان اتمان در تن اجوهر وجود عنصری
در هر موجود عنصری و ظهور میکند درین مرتبه در نهایت آگاهی و بیداری
میباشد و آن جیو اتمان نظر بجانب اطلاق تنزیه و لطافت او که
از عالم جداست و هیچ نشان از و نتوان داد از صورت و رنگ و چونی
و چگونگی با عالم و اهل عالم هیچگونه نسبت ندارد و او را هیچ نسبت نتوان
کرد و هیچ صفتی نتوان ستود و نظر باین معنی که هر چه موجود است و ظهور
دارد همه از و وجود گرفته از و ظاهر شده بلکه اوست که باین صورتها
و رنگهای گوناگون بر آمده و او را نسبت توان کرد بوجود خاص و بود
از رنگ و صورت و دست و پا و چهره و اعضا وای راهجیند آن
جیو اتمان یعنی ذات برتر که منزه و لطیف و پاک و بیچون و چگونه
است از روی خواهش و ارادهٔ خود را بجلوه در خلق تصور کرد و دا
نست که این منم و چون خود را خواهشی و ارادهٔ پیدا شد بهمین قدر

خواهش بتصور خود در خود از آن مرتبه تنزل فرموده و فرود آمده از مرتبهٔ اطلاق
بقیدی مقید بتعلم و ارادت خود گردید که دانستن و خواستن باو یار شد
و بهمین کم خود را دانست که این منم آن جیو اتمان از روی تقید و تعین او بصورت
جان بر آمد و جیو اتمان نام یافته در مراتب کثرت و تعینات گوناگون
عالم ظهور کرد و بصورتهای مختلف بر آمد و بان کمال کبریا اکیان گردید و نسبت
بهر وجه و هر صورت و هر شکل که گرفت در لباس او را چیزها پیش آمد
و نسبتها پیدا گشت و کم و کیف و حکم لباس گفتگوی بیشمار در میان آمد و آن
جیو اتمان باین همه وجهها و این صورتها که بر می آید و این تصرف و این ظهور
رنگارنگ که میکند و باین همه شکلهای بیشمار ظاهر میشود و در آمد و رفت
که مینماید یعنی بصورتی بر آمده زاده میشود و باز میمیرد و بمرگ مفقود میگردد
و از چشم ظاهر پوشیده میشود این همه که گفتیم از روی آن جوش و خواهش
اوست که بمقتضای قدرت و تصرف و خواهش خود جیو اتمان
شد بچندین صورتها ظهور کرده میکند و اگر در حقیقت نظر کرده شود و بدیده
کیان کامل دیده آید مشخص میگردد که این کار این همه نمودهای بیهوده است
و هیچ وجهی ندارد و مردن و زیستن در میان نیست که ذات برهم باوجود
این همه تعینات و تقیدات که پردهٔ او شده بر همان کمال ذاتی خود و اطلاق
تنزیه خود محیط و در گیرندهٔ همه کس است و او را تغیر و تبدیل و از جای بجای

رفتن و آمدن

رفتن و آمدن نیست پس ای راهجیند این همه تعینات و مظاهر گونا
گون عالم بچندین صورتها و شکلها که یکی زاده و دیگری مرده
و این زیستن و مردن جانداران و این پیدا شدن و نابود گردیدن هر چیز
و هر کس باین ترتیب و نسق و این نظام عالم از آنست که حق جیو اتمان است
که او خود را درین مظاهر تعینات مختلف در هر جا بهر صورت ظاهر میکند
و مینماید بدانکه این کارخانه همیشه بوده و زوال و فنا ندارد و این همه قدرت
کمال حق و ذات برهم است که این سلسله را بر پا و این را براه
روان میدارد که تغیر و تبدیل در طریق او راه نمی یابد و بدانکه این عالم با تعینات
و مظاهر از صورتها و شکلهای رنگارنگ و هر چه در دست و دیده میشود
و بنظر در می آید در حقیقت این نمودها چنانست که نظر در دیدن غلط میکند
دستور و زمین را از پرتو حضرت نیر اعظم آب تصور میکند و او سراب را
گویند و در واقع و نفس الامر آنکه آب بنظر در آمده آب نیست یعنی
این نمودها همه نابود است و چیزی نیست هر چه هست حقیقت حق و جیو
اتمان است مردم نادانی و اکیانی از سبب کجی نظری و نادانی خود نظر بر خود
و غیر خود و هر چه وجه دارد می اندازند و خود سو و غیر خود سو و جدای معتبر می نهند
و منی و توئی در میان آورده میگویند این از من و آن از تو چون بحقیقت
نرسیده اند و در اصل بو نشناخته اند درین منی و توئی در مانده مستغرق لذات

لذات جسمانی بارزوهای نفسانی ... کردیده همیشه در کشمکش راه وجود و عدم
هستند و در هر لحظه و هر چیزی گرفتار رعنائی مقید بخاصیت او هستند و ندیدند همه
نسبت اعیان آنها را میکنند و ظهور او میدانند و یک حقیقت او بچندین صورتها و
رنگها جلوه گر میبینند و غیر آنها نزد او جز نسبت نمیکنند و حتی و تبوی سور صیقل میکردد
دخل نکنند و همه را یک وجود می دانند بدین واسطه موجه نسبت الیه آن
و همیشه در ذوق و راحت و اسایش میباشند ای راجیه الله اعمال اهستی حق وجود
انسان که در نهایت لطافت و پاکی و بیچونی و چگونگیست و نور قدرت
والتصرف او صورتها و رنگها و بوها و ذوقها و اوازهای نرم و درشت سود ...
و فرق و تمیز میکنی یعنی همان ذات پاک و از راه حواس خمس دریافت
و دانستن تو را بان دریافتها میرسد و تو بواسطه التصرف جدا آنها تمیز این چیزها
می نمائی و در حقیقت همان جدا انسان است که از مرتبه کمال خفی
تنزل فرموده هر جا بصورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ خود را ظاهر
میسازد و بنظر در می اید غرض انکه هر چه می بینی و انچه پیدا است هر جه ... است
در حقیقت همان حقیقت حق و جدا انسان است که ظاهر شده و غیر او را وجود
نیست و ظاهر مظهر همه اوست و این عالم و هر چه در وی است از آسمان و زمین
موجوداتی که بنظر در می اید همه حقیقت حق و هستی بر همه است که خود را باین
صورتهای رنگارنگ مینماید ای راجیه نیکبخت و سعادتمند که او را طلب کمال
و شناخت حق

و درین عالمت

و شناخت حق در دل پیدا شود و باین شوق و طلب آمده دامن مرشد بگیرد
و از روی التماس ارشاد تلقین آید پس کیان کند مرشد را نیز باید
که اول حال مرید و طالب را به بیند و ظرف گنجایش حوصله او را معلوم کند که
قابل چه قدر تلقین و ارشاد است و دریافت او بچه مقدار است و طالب را به بیند
و طاقت بر داشت چه رنگ ... سخن دارد و تلقین و ارشاد مرشد را میتواند
بعمل آوردن بعد از آن مرتبه بمرتبه مرید را ... براه باید داشت و در مرتبه
بقدر برداشت و استعداد او کار فرماید و بعالم ترقی آورد و مراتب ارشاد
اینست ... و دوم ... الست که مرشد اول از ارشاد طریق
حق مرید را ... کرد خود را بران دارد که تمام جانداران را برابر بیند که چنانچه خود را آسایش
بشر و راحت و با ذوق خواهد همه جانداران را بخواهد و چنانچه خود را از رده نمیخواهد
هیچ جاندار را آزار نجوید و بعد از آنکه مرشد داند در ورزش نسبت ... کامل
... تکلف چنانکه انچه بر خود نمی پسندد بر دیگری نپسندد و تمام جانداران را یک نظر بیند
او را بر ورزش نسبت دوم ارد و دوم الست که خود را از خط و ذوق یا قسمی
از راه حواس خمس نگهدارد که دل او بر این ... پریشان نگردد و بند و گرفتار
انچه نفس او میخواهد نگردد و چون مرشد دید که مرید را جمعیت دل بدست آمد و خاطر
او از دیدن هر طرف زمانه از ... او را ... کردن ... بعزر جمع و قرار
نشست و حرارت آمدن و رفتن ذکر بار حق را بدل مشغول باشد و تصور مبدای

و اصل کند و چنین دانست که نسبت ... بر دل او غالب آمد و ... تکلف
در همه اوقات ... حق او شد بعد از آن او را بر ... ارشاد و ... الست
که بر ... همان حقیقت ... ذات ... مستقیم ماند و نسبت ... را در دل
ذخیره کند یعنی نگاه دارد و بران نسبت بایستد و اصلا دران نسبت فتور
و نقصان راه ندهد و دران نسبت چنان دست زند که دیگری ... را که مطلوب
اوست بیابد یکمال جمعیت او را در ... کند و دل خود را ... بر ... دارد
و مرید طالب چون درین هر چهار نسبت درست شود و این نسبتها را بکمال
رساند و بعد از آن مرشد مرید طالب را بترتیب ... بران ارد که کیان کامل
حاصل کند که تمامی موجودات مظاهر هستی حق دانسته بر تو صورت بر ...
بیند و غیر حق و بر ... را وجود ننهد و داند که همه جزو همه کس و همه جا ظهور حق
دیگر ... است اگر مرشد و استاد مرید ... را که استعداد کیان کامل ندارد
و هنوز لیاقت بهم نرسانیده و دران چهار مرتبه کمال حاصل نکرده بجانب
کیان رهنمونی کند و او را بر کیان کامل ارد که در همه جا جای حق در همه چیز کس
... کند و تمام موجودات را یک وجود داند و بیند و گویا او را ...
... درهم ... می اندازد وای راجیه ... دیده باطن و چشم دل روشن
که بدیدن همه چیز نظر دو بر حقیقت آن چیز که هستی حق و ذات براهم باشد
و از روی دانش و دریافت کامل ... لذات و هیچ ذوقی از راه این حواس خمس
در دل او نکند

در دل او نکند ... و هیچ آرزوی و خواهش و هوای نفسانی که چنین خورم
و چنان پوشم با عزت و حرمت و صاحب اعتبار باشم او را نمانده باشد
و دل خود ... کم باشد عنان خاطر بدست او نداده باشد که بگذارد که هیچ
چیز و هیچ جا دل او کشد که از عیب ... واکیا ... و ... برش ...
خاطر و نفرت دل از و ... رشد باشد ... انکه او مستعد و قابل اید پس ... تو
کیان کامل مثل تو باشد ای راجیه تا انکه کسی باطن خود را همچو تو ... از کدورت
و آرزوهای گوناگون نکند او را بکیان کامل رهنمونی نتوان کرد باز نسبت
با راجیه کشف ای راجیه تو بیقین بدان که این نمودها اثر وجود پاک اوست
چنانچه وجود چراغ و شمع که سبب روشنی ... مکر ... و تاریکی از دور ... میشود
و چیزهای بد و نمودداری پیدا میکند و چنانچه وجود حضرت نیر اعظم که
روشنائی روز از اثر وجود پر نور اوست که اگر وجود اشرف او نبود روز نباشد
و چنانچه وجه گل که بوی خوش اثر اوست تا گل نباشد بوی خوش از کجا پیدا شود
پس یقین بدان ای راجیه که چنانچه شمع و چراغ علت و کارکن و سبب
نمودداری چیزهای نمودداری و چیزهای معلوم و سبب اوست یعنی ... که بواسطه
او در نظر می آید اگر شمع و چراغ نباشد این نموداری ... نباشد همچنان جدا انسان
و حقیقت حق علت و سبب وجود آفرینش عالمست و آفرینش عالم و معلوم او یعنی کار ...

دیاد

دانش او که باو پدید امیشود و نمود و بود میدارد که بی حقیقت حق وجود انسان
عالم اصلا و کلا وجود ندارد بعد از آن رامچند بنیاد کرد که ای بنشست عقل کامل
و دانش تمام که مانند در روشنه دریای منبر که ژرف و بی پایان است بکه راز
صفات و لطافت و تنزیهی و بی الایشی پیما بند و از خس و خاشاک ماهی و
تو ای پاکست و تو بواسطه آن بحقیقت رسیده و مغز را دانسته مرا از روی
آن و دانش تمام و عقل کامل ارشاد کردی و بحقیقت راهنمونی نمودی و تلقین تو
در دل من نشست و حالا که چنین دانستم که حق گفتی و راه راست نمودی باوجه اینحال
مرا شبهه بدل میرسد و خاطر من تسکین نمی‌یابد و لغزش خاطرات ام نمیشود و بدان
حال من مانند است بروز تابستان که ساعتی ابر بهار روی هوا را بگیرد و روشنائی
روز را بپوشد و لحظه از وزیدن باد ابرها بکشاید و روز بحال خود بیاید یعنی گاهی
فرمودهٔ شما بر دل نشسته دل را روشن گردانید و گاه تاریکی شبهه روی کند در
پیش دیدهٔ دل بحقیقت [illegible] و آن شبهه اینست که ذات پاک حق و برهم که بیحد و
نهایت است و از قید و آلودگی و پاکی بیرون و یگانه که شریک ندارد و در بزرگی خود
و آخر کمال او را طلوع و غروب نباشد یعنی فرو نشستن و بر آمدن نبود و در نهایت
روشنی و نور باشد و همه چیز و همه کس را و همه جا را در گیرنده و شامل و محیط باشد و با این همه
کمال و جلال و عظمت و بزرگی از مرتبهٔ اطلاق و بیقیدی بی [illegible] تا چگونه تنزل نموده
فرود آمده و صورت [illegible] گردد و در قید و بند تعینات در می اید و هم
نوع خود را

نوع خود را در بند [illegible] انداز دای رامچند تو نیکبخت و سعادتمندی آنچه
من با تو گفته ام و میگویم همه از قرار واقع حقیقت شناخت میگویم و در گفته من
تفاوت نباشد که در اول چیزی گفته باشم و در آخر بخلاف آن چیزی گویم حق [illegible]
و سبب آرزوی دانش و شناسای میگویم لیکن در انجا که اندک شبهه بخاطر تو میرسد
از این سبب الست که نظر حقیقت تو و چشم کیان کامل و دریافت تو هنوز چندان
روشنی نیافته چنین نهایت روشنائی خواهد یافت از آن خواهی دانست
حقیقت گفتار مرا که من چه میگفتم و در آن وقت لغزش خواطر تو خواهد شد
که نسبت حق گفته بود تو بچشم مشاهده در حال کمال حق و برهم [illegible] بنده و ناظر
خواهی گفت و خواهی دید که همان حقیقت و حدت الیان برهم آن کمال [illegible] باطلاق
تنزیه بیچون و چگونگی خود در مراتب تعینات عالم و مظاهر گوناگون در هر جا بنوعی
ظهور میکند و جای خود مینماید و غیر او نیست ای رامچند ان چند انسان
و است حق که صورت عالم گرفته بهر جا برنگی و شکلی ظاهر شده بسبب اهنکار [illegible] که اهنکار
در میان آمد که او خود را در یافته و دانسته که این منم نظر انداختن او بخود و تصور کردن
او خود را [illegible] اهنکار گویند یعنی این منم آن نوع است [illegible] که تصور کند و داند
که منم آن یکذات برهم که در همه [illegible] است [illegible] از جمیع تعینات و وجودها جدا
است و الایش چیزی که موجود است در من راه نیافته و همچنان در مرتبهٔ کمال خود است
و تنزل نموده و با هیچ چیز و هیچکس تعلق و نسبت هیچگونه ندارم این اهنکار هم بیکانه

میانه است و آن [illegible] است و این هر دو کیان کسی اعتبار کند که او را چون منکشف
شده است درین هر دو اهنکار نسبت بغلبهٔ ظهور حق تعین سالک از انظار او پوشیده
خواهد شد و او خود را برابر با هستی حق دیده و دانسته با خود بگوید که این منم که هر چه
هست ظهور [illegible] خود خواهد گفت که این منم که در مرتبهٔ اطلاق و تنزیه خود هستم
پس درین هر دو صورت وجود سالک در میان نخواهد بود و این هر دو اهنکار را از حق
خواهد دید و اهنکار سیم آنست که کسی تصور کند و داند که این خواص تن که دست و پا
و اعضای دیگر است از منست [illegible] کار میفرمایم و جهات خود میسازم
و این وجه فاسد [illegible] اصلی و اعتبار [illegible] و مدار بر این افتاده دل درین بند این
اهنکار مذموم و ناپسندیده است و بیخ زادن و مردن و آمدن و رفتن و رو [illegible]
و داوریهای خیالات و بیجای تصور در هر جنم و هر نشئه گرفتار زادن و مردن
میگردد و این اهنکار [illegible] تا تواند ترک دهد و اندیشه بالاتر از این کند
و تصور خوب تر نماید [illegible] در میان [illegible] و در پای کیان کامل تلقین
و ای رامچند تو که پرسیده بودی که آن هستی حق و چند انسان و برهم [illegible]
با آن لطافت و پاکیزگی و بلندی مرتبه با همه چیز و همه [illegible] سبب درین کثرت
عالم و تعینات دنیا مقید شده و گرفتار [illegible] کشاکش گردیده بدانکه آن
چند انسان و هستی حق بیهیچ کیان و تهیهٔ اندیشه بر [illegible] گرفتار این
شکلها و صورتها گردیده و هرگاه این اندیشه ها و آرزوهای نفسانی [illegible]
جسمانی را کسی

ادبسندیده

جسمانی را کسی [illegible] از دل خود دور کند و خود را در پناه کیان کامل اندازد
و همین کیان او را از کشاکش تعینات برهاند و بموجه رساند و بنور روشنی
آن [illegible] یا او رهنکار [illegible] قسم اول سه قسم اهنکار کی از ابد یا اهنکار
مذموم و ناپسندیده که قسم سیم است خلاص میشود و باید که کسی درین شبهه نکند
که این اهنکار رواید یا تی [illegible] چگونه باعث و سبب گرفتار کردن آن اهنکار در بند های
ناپسندیده میگردد و حیثیت این یک از آن بر ظرف [illegible] زد و تمثیل این
حالت آنست که چرک جامه و مکرو ناخوش نمالیدن [illegible] اشقار و صابون
که آنهم ناخوشست از جامه دور میشود و دیگر کس که در برابر یکدیگر تیغ زنها [illegible]
میکنند و بر یکدیگر میزنند از دور [illegible] بدل مینمایند بسیار است که یک تیغ دیگر
برید [illegible] میگردد و دیگر کسی که دشمن دارد که هر دو در قصد هلاک او هستند
تا گاه این هر دو دشمن بیکدیگر درافتند و یکی بدست دیگری کشته گردد و درین
قسم اول اهنکار [illegible] که پسندیده و راه راست و [illegible] چراکه
بواسطهٔ آن کشف که این کیان چون [illegible] کاملی دارد در بند عالم و در
ظلمت این عالم و مقید [illegible] بتعینات عالمت و از مرتبهٔ کمال و اطلاق تنزیه و بیچونی
و چگونگی فرود ترست به البته این کیان را اید [illegible] شده وای رامچند
از فنا و زوال این وجه عنصری یعنی [illegible] روح از قید تعین مرکب
عنصری رو [illegible] فایده کامل [illegible] ازانکه این اهنکار مذموم [illegible] یا [illegible]

بد بطرف کعبه وروح کمات شاکر و سرور در یابد و بعد از خلاصی ازین تصور وانداشته
تعلق وگرفتاری او را اطلاق بیقیدی نصیب شود وای را جمند این قید وگرفتاری
و هوا الهی نفس فی التعلقات جسمانی را چه توان گفت که در نظر تو دوری دارد
واین صورتها و شکلهای گوناگون بنماید و در لحظه نابود و ناچیز کند بنظر کیان
و ببین حقیقت البته در عین حالت لیو و عدم نابود است وای را جمند چون ترا کیان
کامل حاصل شده و دیده بینش تو خلع کشاد از جان گوهر اصلی قیمتی که ان
شناخت چه آنان هستی حق ذات در نظر تو جلوه خواهد کرد تو دست ردان بزده
دارترا حقیقت دانسته ازین بود و نمودهای بیمدار گذشته آرام بر حقیقت خواهی گرفت
ودی را جمند تا آنکه کیان بر شاهراه روییت و شناخت معبود حقیقی حالی تو شود و ترا از ان
کیان کامل حقیقت عالم و تعینات او معلوم و مشخص کشد و تو بر تشکیل قرار ان
انجم جز ترا بالی تنقیح مکنی و ارشد حق نتایج و بر راه راست درست رهنمایی مینماید
تو گفته چرا در دل خود جای دهی والبهوده در نورزش ان نسبت و مشغول باشی
دانسته از ان دست ندهی و ان حالت تو خوانده کشید معلوم خواهد گشت که اگر نسبت
گفته بود حق بود مرا بر راه راست داشته بود در اصل سخن همین است که اینقدر
و هرچه در دوست نمودهای بالعموم بیت و چیزی هست بباید دل بران نهاد
ودنرا جزی اعتبار بباید کرد ای را جمند کسی که عالم را ظهور حق و براهم میبیند بلکه
بنظر حقیقت در همه چیز و همه کس حکمت براهم را مشاهده کند و بگذارد
حق و براهم

حق و براهم را در تمام تعینات و جابی و مظاهر عالم بیند و غیر حق و براهم
را روجهی نهند و یکی دانند و یکی بیند و یکی جوید و یکی گوید در حقیقت مرد کامل
دوست که موجب نجات را آماده و مستعد و مهیاست و بمرتبه موجه رسیدن حق او سزاوار است
و کسی که در منزل دوئی مانده و نظر ازین تعینات و تقییدات برنمیکند
او همیشه در گرفتاری مرگ و زیست و کشاکش و جنبشهای شریف جنس
در می ماند و خلاصی او ممکن نیست تا آنکه کیان کامل حاصل نکند وای
را جمند کی این ابد یا که عبارت از قید تعلقات دنیوی روح در منی قوی
باشد دریا نیست بیکنار در پیش دیده اهل عالم و گذر ازین دریا نتوان نمود
مگر کسی که بر کشتی کیان حقیقی ایمان حاصل کرده گو یا ازین تعینات و تقیدات عالم
گذر نمود خود تو بکنار دریا رسانده بوجه رسید و دیگرای را جمند زنهار که در
پی این اندیشه منفقی و این خیال نکنی که این ابدیا یعنی قید تعلقات عالم و گرفتار
ماندن و دوئی از کی پیدا شده و اصل این حیثیت البته در مقام این باش و در بین
کوشش و سعی باش که این ابد یا را از نظر خود بر کنی و قید این ابد یا را بکار رو کنی
بهر روی وقتی که دل تو روشن خواهد شد ترا بگیان کامل خواهد بود و این ابدیا
که الا در کار قوت ضعیف و ناتوان خواهد گشت و خود خواهی دانست که منشار
روح چیز است و از کجا پیدا شده بود یا الفعل کار احتیاج است که بنوعی کوشش
باید کرد که قطع این ابد یا شود ای را جمند این ابد یا و این قید گرفتار

عالم کو یا اصل تمام غمها و دردها و بیماریهاست از برای دور کردن این ابدیا
دوای علاج و دارو باید شد که ان دارو این درد بیماری دور سازد و تو باید که بنوعی
علاج کنی ابدیا باز گرفتار درد محنت زادن و مردن نشوی ای را جمند بدان که ذات بیچون
هوا در اکاس بقوت جنبش خود بخود در روانی در می آید و باد شده همچنان ان ذات
بجنبش خواهش خود بخود در همه جا ظهور میکند و چندین صورتها و رنگها خود شده
جلوه میدهد همچنان هستی حق و چیدانان خود بخود در خود باعث ظهور و تجلی
شده باین تعینات و مظاهر گوناگون جلوه گر می شود و مقید و گرفتار عالم میگردد
ای را جمند در دل خود یقین کن که یکذات حق و براهم است که در همه جا ظهور
میکند و چندین صورتهای رنگارنگ خود را مینماید در حقیقت اصل هر وجود
و موجود ذات اوست و غیر ذات او را وجود نبود و نیست و گر بود زوال
و فنا و تغیر و تبدیل بدامن بزرگی او نمیرسد بر یکحال بوده است و خواهد بود
حالا با تو بگویم ای را جمند که این عالم با این کثرت مظاهر و تعینات گوناگون برابر
بچه نوع بظهور آورده و این عالم بچه رنگ جمع کرده و در چندین مظاهر بنمود
آرای مختلف در نظر آمد ذات یک برهم سو دریای بیکنار و بینهایت و بی غور
تصور کن اگرچه بالا برزخ و بسط تمام این نسبت را با تو گفته ام باز میگویم که چنانچه
دریا را از شور و جنبش خود در تموج حباب و موج و غیره ظاهر شود همچنان ان
ذات پاک خود را بخود در خود تصور کرده و از ان عالم اطلاق بتجرد با عتبار مراتب
فرود آمده

فرود آمده درین عالم حس و شهادت به چندین صورتهای و شکلها جلوه نمود
و ان ذات کامل واحد یگانه چون خواهش و اراده خود سود در باب آفرینش عالم حکم
یافت و قدرت خود چنان دید که هرچه ارادت او بان تعلق گرفته انرا بقوت
قدرت بر کمال خود موجود میتواند کرد اینداول اسباب آفرینش پیدا کرده
بینند و با خلق حق هدست و بارگاه اینده و پیش و کال و گرها و سکت در میان
آورد و پیش عبارت از ولایت است و کال عبارت از زوق و گرها کت
عبارت از قدرت است یعنی هر چیز و هر کار فی معین فرمود که ان چیز و ان
کس در فلان سال و فلان روز و فلان ساعت پیدا اید در فلان ولایت
ظاهر شود و بفلان محله عمل و کار منسوب کند و بقوت قدرت البته کار رفته
در کده آید و نظام عالم صورت گیرد ای را جمند چیدانان و هذات کامل حق را که
واحد یگانه و بیحد و نهایت و فارغ از قید اسم و وجود است چون این اراده و این
خواهش در خود پیدا شد بان اطلاق و ان صرافت و لطافت ذات خود درین عالم
بهر جا و هر وقت بصورت معین و بشکلی مقرره ظاهر شدن گرفت و خود
بچندین صورتها انمود یعنی که ان ذات کامل حق و براهم در باب ظهور
شده و در مقام نمود آمد از کمال قدرت او با وجود وحدت یگانگی ذات او نمود داد
کریکی در مراتب عدد و شمار از یک تا هزار و لکها شد و بان وجه نمود و هر کدام مظهر را نامی علیحده
نهاد و بان نام عمل و کار لقب کرد ای را جمند برانکه ذات حق و براهم

راکه خواهش ما را داده خود در خود پیدا کرد بهمان برخی اسرار جهان آنرا که گویند بعض روح
هر کس و این جهان را از انواع گنش دایی ظهور مقید بولایت و وقت عیب
و قدرت گردید که در هر جا و هر وقت بکار رعب معنی از روی قدرت ظاهر
شدن گرفت و از جذر روی هستی حق برخی از آن باشد و این جهان را و جمع
و این جهان آنان بعد از آنکه نشان دایی ظهور خود شد که کمی و از آن بسته مظاهر
تعینات خود همه از آن کیان و این بسته او سو صفت انکار پیدا شد بعض این منم
با این صفات ظهور جلوه کنند و جمع این انکار پیدا شد از آن انکار که مقید بقید
هستی خود بخود او را دریافت آنکه آن که این گنج دان سخن پیدا شد و چون این
دریافت و این عقل پیدا شد از آن حق که او سو جنت هم گویند بعض خاطر بهم
رسید بعد از آنکه حق قوت گرفت و حواس خمس بهندی اندری گویند او سو
پیدا شد و این جهان آنان را همان خواهش قدیم در اراده اش بتوی کی رسمان گردیده
او بان رسمان بسته و مقید گردید و بسبب اعمال کردار از آن مرتبه بجز خود دام آمده
در مراتب پایین تر نشان دایی ظهور و جنم های پیدا شدن گرفت و ما بجی
رسمان او را کشیده بردن گرفت و بدان ای سو چند که آن ذات برامج چند آنان از
از کم شدن خواهش حق جهان گردیده و بسته تعینات و مظاهر عالم
گردید چنانچه کرم ابریشم که خود بخود لعاب گرد خود تنیده بنوعی بسته عمل
میشود که در همان قید میمیرد و نابود میگردد و ان چند آنان و قدرت مطلق
برامج چون

برامج چون از سبب خواهش خود بسته مرتبه جهان آنان گشت و جمع آنان شده
اخر گرفتار حواس لذت خمس گردیده و مقید بلذات و او از خوشی
بوی و رنگ دریافت و لذت و نرم آمد و بند و قید او در مراتب تنزل
محکم تر گشت بجائی رسید که هر چند خواهد که خود از آزاد گشته نتواند خلاص
شد چنانچه شیر را محکم بزنجیر بندند بعد از مقید شدن و در بند افتادن الا اگر
هر چند بجهد قید خلاص کند فلا خلاص از دو ممکن نیست ای را همچندان آنان
بانواع تصرف و قدرت بهر رنگ جلوه گر میگردد و گاهی از بعض حق ظهور می نماید بعض
می شده ظاهر میشود و گاهی بیری و گاهی درخت گاهی گیاه و گاهی تن و گاهی
عمل و کردار شده می براید و گاهی بصورت ها که قید زن و فرزند و غیره باشد
و گاهی بعض اشعار جلوه و نشستگی بند و گاهی از راه حواس خمس گار گرمیشود و در دام
دنیا می افتد و همان خواهش و اندیشه برانگیخته او را گعل های او گردیده
و او را بهر جانب میکشد و بهر چیز بند میکند و بدانکه چنانچه درخت پر با تمام
تنه و شاخ و برگ و بار و بر در تخم او که چون دانه ست تا بنظر می آید و از همان
تخم بوقت خود تمام اندر درخت پیدا میگردد و همچنین خواهش و اندیشه آنان
تخم درخت جمع عالمست از این تخم البته موجودات بظهور می آید و حق باعث
گرفتاری او میکند و بدانکه همان حرص است که سوخته و گداخته آتش خواهش
و ارزو است و همان حق است که از دمهای گینه و غضب او سو زیر دندان رفته

دفن شده است و همین است که او در لجه شهوت نفسانی و ارزوهای جهان غرق گردیده است
و همین حق است که تشنگی جای قدیم خود را فراموش کرده است پس ای را همچند
چنانچه فیلی را که در منجلاب افتاده و فرو رفته باشد بانواع حیله ها و بند برهای
صورت اصل او از آن در مانده که بر می آرند و همین سو از منجلاب گرفتاریها
و در ماندگیها بحیله ها و بند برها برار و ای را همچند کسی که او بر خود رحم نکند
و در پی تدبیر حیله بر آوردن و خلاص کردن حق از این در ماندگیها نشود و او اکرم
بصورت ادمی جنبش یافت در بعض یقین بدان که زکس عجیبست ای را همچندان
بگذارت بلکه برامج که بصورت شعور و دریافت بر آمد که خواهش نسبت که من
یکی ام بچندین شکلها برایم و بصورت تمام عالم کلوخ از همان خواهش و اندیشه
که در خود کرد این جاهای عالم علوی و سفلی و آسمانها و زمین از و پیدا اند
که از گرد و ر گرد و بیرون بشد از آنچه ظاهر شد و هست میبود چنانچه
سر چشمه بعض جای بر آمدن هیچ شمار ندارد و گنز ترا در و هیچ گونه سلا نیست
بعد از آنکه از منبع برون آمد و بر سنگها بیفتاد و قطره قطره شده و گردید از رود
صورت و بعض پیدا آمد همچنان از جهت برامج جا ها سو قسمت این شد که گرو
جنم و نسلهای بامور گذرانیدند الیاس سو بیش آمد مثل بر همین
بعض گنز و گنند مرتب و بعضی بد یا کفر شدند و بعضی ها زان کنند
و بعضی از آن روشن گرد بدانند و بعض برهمان شدند و بعضی بش و بهیلی
بر آمدند و بعض

بعض

بر آمدند و بعضی برهمن و بعضی کهتری و بعضی سودر و بیس و غیره ظاهر شدند و بعضی در ختان
میوه دار و سایه ور شدند و بعضی دریا و جویها شدند و بعضی اطراف عالم
گردیدند و بعضی کوهها و بعضی آسمانها و زمینیان از چرنده و خزنده و غیره از
برّی و بحری گشتند و ای را همچند این جانها که از عالم الله بجانب عمل و کردار خود
آمده در این جنم میگیرند و موجود میشوند و باز مرده و این ترکیب عنصری را
گذاشته متوجه عالم بالا میگردند و بیایی رسیده باز بطریق جنم بر زمین می آیند
و در راه آمدن و رفتن در مانده گشته حال ایشان بعینه چون حال
فندق بازی طفلانست که هر چند بضرب دست و پنجه بر زمین میخورد
دار از روی همان زور و دست که بر زمین خورده باز جسته بالا می آید و در بر آمدن
و فرو شدن میماند عجیبست از احوال این جانها که با وجود آنکه لک لک جنم و
نشانهای ظهور گذرانیده باشند هنوز از آسمان و عالم بالا بر زمین می آید
و از آمدن و رفتن بس نمیکنند اما ایشان از این اختیاری نیست که اکیانی
و ندانی ایشان باعث این تردد و آمد و رفت گرفتاری میگردد و ای را همچند
بدانکه ظهور و جمع این هر سه عالم را که عبارت از زیر زمین و روی زمین و عالم
بالاست و آمد و رفت در این عالمها که از راه زادن و مردن می آید و این کارخانه
همیشه در گردش است که بود و هست خواهد بود بعد از آن را همچند با شنیدن
بنیاد کو که از فرموده شما معلوم شد که جان حق خاطر میکرد و چون جان حق

وربن نقب

خاطر میشود انواع مهنت و رنجها نکالیف عالم لطیف او میکردد و علاوه پید که برای
چه وجه نوع جان تنگ میکردد و کرفتار مهنت و رنجها میشود در حقیقت این حال
بواجبی شرح فرمائید بشنید باز حجت اغاز کرد که چون از حقیقت جان پرسیدی
در اول با تو از حالت جان بر امهان بکویم و ترا روشن کردانم که برامهان در اول
افرینش بچه نوع موجود میکردد و ظهور مینماید تو حال جان او دریابی و حقیقت
افرینش او معلوم تو شود از بکی احوال جانهای اهل عالم معلوم خواهی
کرد بر تو حقیقت روشن خواهد شد ای را حجند بدان که برم امکان که منزه است
از خوبی و نکوئی و بردن از بیش و کمی و برتر از نامی و نشانی که او را هیچ
جامعیت نتوان گفت هیچ جای هم بی او نباشد پس بنجبی ذات محض
از قدرت و خواهش خود چون تعین میکردد که ان تعین را در ظرفی
و در وقتی معین توان نشان داد و توان کفت که در فلان زمان یا در فلان
ظرف است پس اندازت کامل چون از مرتبه بیچونی خود با این ترا امد
داور التعین پیدا شد مقید بظرف و وقت کردید معین درجه وقت و در
کجا همان برم امکان از اندیشه و خیال خود چیزهای ناتمام یافت و بعد از ان
چیزها تمام تعین یافت همان چیزهای ناتمام زر سبب تردد وا اندیشه
٢ خاطر حدود تعین منتهی باو قدت و معنی که خاطر باشد از اندیشه قید کشت خلا الکاسی
سا پیدا کرد که ان تعین لطیف بی نقش و نگار صورت و رنگ محض قدرة
دکمال حق

کمال حق باشد وان الکاس جای پیدا شدن طنینی محض و آواز کردید
چون محض اواز هم رسید بعد از ان از الکاس در اواز بقوت حق تعین بر
پیدا شد و خاصیت باد انکبرش است یعنی بهم زدن و شدن چیزی بچیزی
چنانچه هر کف دست که برهم زنند از ان اوازی پیدا شود که ان اواز شنیدنی
شنیده کویند بعد از ان از انکبرش یعنی اثر باد و اواز یعنی شنیدنی تعینی پیدا
کردید با اتش صورت و رنگ که اثر اوست بهم رسیده و بعد از ان حق در اتش
براورده بجای خفه در مقابل اتش آب را که سرد است پیدا کرد و باب شیرینی
ولذت که اثر اوست هم رسید بعد از ان حق بفکر خواهش خفه بوی
با زمین پیدا ساخت ازین هر پنج چیز پنج حواس هم رسید ا کاسی واواز
ازو پیدا شد تعلق بکوش کرفت و آواز در کاس بقوت حق باد را که انبرش
اثر اوست پیدا کرد انبرش تعلق کرفت و بینی و پوست که نرم و درشت
را در یابد و از آواز انبرش بعد و قوت حق اتش پیدا کرد که رنگ
و صورت اثر انست و ان تعلق بچشم کرفت و حق در شرح اتش وارده
آبرا که سرد است پدید آورد و اثر او شیرینی و لذت بهم رسید تعلق بزبان کرفت
و بعد از ان حق بوی زمین را پیدا کرد و ازین هر پنج چیز حق وجود را پیدا
کرد لطیف برنگ شراره اتش و ان وجود بقوت و مدد حق اظهار
پیدا شد که خود را خود دانست یا انا رسید خود را نیز با ده کلمه کویند که پنج

کم پنج حواس ظاهر و پنج حواس باطن باشد و باز دو هم حق بود بعد از ان بیان میکند
را باید پیدا شد که ان پنج چیز که مذکور شد و سه چیز دیگر که حق و اهنکار و دیده
باشد و این هشت چیز را برجستنک کویند و بعد از ان که حق بکار در آمد خود
درین برجستنک جامی کرد و جای بودن حق را در سینه بصورت کل نیلوفر
فرشش برکی از چیزی اعتبار کرده اند که در ان میباشد و او در ان بی و ازو
خیال و اندیشه هر گونه خود باعث افزودن تن میکردد و رفته رفته تن مبالغه چنانچه
بر درخت پی برکم درا اندک مدت از خوردی کلان میکردد و این چیزها بقوت
الکاس درین برجستنک چنان صورت میکردد و حیوان حق بیند و که زر کداخته
در قالب گلینی برای صورت لعبتی تمثالی ریزد که باشند چنین بر بزندان
زر کداخته راه در قالب کلی بهمه جای خالی برسد و تمام اعضا را بر کند و نیست
با سر و کوش و بینی و چشم و لوازم تن است صورت باید که سر و غیره از تن
بالا میباشد و باقی اعضا در پایان بترتیب که از سر پایان کردن و کتف و بازو
و دست حمی باشد و از پایان تر شکم و زانو پایان ران و ساق و پا پایان
و پایان تر همه اعضا بیخه پا می باشد و چنین تن باین نوع مرتب کشت تن
کامل شد و در و بند وست و سیها و ملک البتا یعنی عقل و وقوع
نفس الامر و مزاج و طبعت و لوحه بجزهای عجب دانکه انچه شده
و کذشته شده است و شدنی است داند و خلق و خالق خود را
میشن سد

میشناسد انچنین وجود کامل وجود برامهان باشد که جامع جمیع فضایل
و کمالات و هنرمند بی نهایت و هیچ نقصانی نزاد در ذات بزرگ او راه
نبود و ان وجود اصل جمیع وجودها باشد که از موجودات دیگر پیدا میشود
بعد از ان که این نوع وجود کامل موجود کردید با وجودی که مطلع و واقف
بود بر گذشته و موجود و آینده اول نظر در وجود خود کرد وجودی دید
روشن بعد از ان الکاس را که منزه و لطیف و برهم روب است
و هیچ نهایت کنارندارد بنظر در اورد و در فکر افتاد که آیا اول افرینش
چه چیز باشد که بعد از ان موجودات دیگر پیدا شده باشد و در فکر و
و بیان نمودن او در عقل او گذشت که از انچه گذشته موجود شده
و خواهد شد انرا داند و او را روشنائی پیدا آمد که از ان روشنی چندان
آفرینشها گذشته و وجودها و نعمتها بجه و انهایت بنظر او درامد و از ان
افرینشها جزو ار کهید و بعد از ان هنر و عجب واقعات دیگر و در نیک و بد سرشت
سو بیش دیده آورده در مقام افرینش کردید و خلق بی نهایت بیچید
از هر نوع با خاصیتهای ان پیدا می آورد و پیدا کرد نی مثل گنند هر
نکر اهل هند میکویند که در وقت غروب حضرت نیر اعظم کاه کاه
منظر مردم در هوا در حرایه که کلی سبز سیب بر از عمارت و خانهای رنگین
لحظه نمود دار شود و باز از نظر پوشیده هم میکردد و انرا گنند هرت نکر

میگویند انچنان خلق بسیار را پیدا می‌ارد وان پیدایش بی‌نمودی باشد بود
وچون نوعها وقبیلها واصناف خلق را پیدا می‌آورد و بعد ازان شهرها
وراهها را پیدا می‌آورد وبجهت آنکه مردم موافق فرمه ساختها و پیدا کرده
ننگ کنند وننگ ازینها شناسند وراه وروش پسندیده پیش گیرند وبا همدیگر معامله
چه نوع کنند وبچه طریق زندگانی نمایند وباخلق خدا بچه نهج باشند ودر
انچه موجب حاصل شود کوشش نمایند بشنو ای راچند که این خلقت
اهل عالم که می‌بینی بالطریق که گفته شد پیدا گردیده وهر بار که برگم میشود وبعد از
برگم ازمانی چند گویا بهار عالمست که از روی صورتهای رنگارنگ وشکلهای بانواع
از زمین برمیکشد انچنان این پیدایی اید باز شب بارا چند نیاد کرد که بشنو ای
راچند خلقتهای گوناگون وموجودات از حد نهایت بیرون از دیو تا ودیت
وادمی وبقیه اقسام مخلوقات همه از روی خیال واندیشهٔ من بیرون می‌ایند
وپیدا میگردند وموافق مراتب خلق که در اندیشهٔ او خیال او گذر میکند از شریف
وخسیس ونیک وبد هیچ می‌بینند وبینشهای سرشت ظهور مینمایند وتا آنکه
خیالات من باقی برجا بود وازادن ومردن خلاصی نیابی وازراحت وشادی
وغم چاره نباشد چون من بار دیگر کار خود تعلق گیرد وازارزوها وخیالها
بی بهوده بازرهد سوچه حاصل کرده‌ای راچند تو این دنیا را هیچ الکاسی
بی‌نام ونشان وصورت وهیچ بله خیال کن بدانکه این مشغولیهای دنیا هیچ الخ
مشغولی خواب

مشغولی خواب دیدن در خواب باشد که از او هیچ وجودی بود وحاصلی ندارند
باشد وای راچند اگر بینندهٔ روشن شده باشد بینندهٔ دریابد که زادن ومردن
وامدن ورفتن دو میان نیست ونه کسی زاده میشود ونه کسی میمیرد بجهت آنکه همه
برهم آن است که همه جا ظهور اوست وهیچ جا وهیچ چیز بی او نبود واو
شامل ودر گیر است همه کس وهمه چیز را در همه جای را راچند این دنیا که نمود
بی بهوده است جای بودن مار سیاه گزنده که آرزوهای نفسانی وشهوات
جسمانی که هر که آرزو گزیده دزیان زده شده تو دل خود را ازین دنیا آنکه بکلی
واسبابش این دنیا بر دل خود سرد کن که ازان اصلی اعتبار
نیست وحقیقت نفس الامر ندارد ومثل گنبد هرشب مگر صور خیالی وفانی
وفانی نابود است که لحظه این نظر در می‌اید وباز محو ونابود میگردد که
ازین هیچ بهره وبرتوان داشت ودرین دنیا دیگر بلی حالت واسباب زیاده میکردد
ومحنت وکلفت می‌افزاید ودر دنگاه درشتان غمخوار ان اسباب
در سود که ورراحت ارزو میبرد وبرلب تا بار می‌ارد آنکه گرفتار دار
وسند ومعاملات این دنیا شده درهم مانده‌ای راچند تو درین
دنیا بنوعی زندگانی کن وبطوری باش که موکه مایا یعنی بذل وتعلق
بمحبت این اسباب نکنی وازرا اعتبار ننهی ودر دل خود جا ندهی
ای راچند هرروز زیاده میکردد هردم کنایه

وناودانرا چند آنکه از تعلقات این دنیا وگرفتاری ذوق وحظ
گرفتن محبت وتعلق زیاده میکردد ومقید تر میگردد مردم
کنا نسو انهان تعلق انهان خط نفس باعث تنفر ودل گزیده که
میگردد انرا اعتبار نمی‌نهند وازان میگریزند ودر حقیقت حق
می‌آویزند وای راچند چون تو حقیقت حالرا معلوم کردی وشناخت برای
ودریافت مبدا حاصل کردی ودل تو بیاد حق تعلق گرفت با وجود آنکه
تو درمیان جماعت وقبیله وتوابع واقربای خود از زن وفرزند وخویش
واقارب آمیخته میباشی در روز وشب در میان ایشان میگذرانی میباید که در جمیع اوقات
چه روز وشب وچه ساعت وچه لحظه درهمه آن باش که آنچه فایده یابی درشنا
باشد ازان گذشته ودل خود را ازان برداشته بیکی خود را بنافی بیدا ای
والت خودرا در انچه ناگزیر است بندی وازوی شوی وزنهار هزار
زنهار که جنین کنی ودیگر مردم هشیار رو بگذرد ودانا را باید که هرچه از دنیا
نصیب او شده واورا میسر شده بهمان قانع گردیده وطالب زیادتی نباشد
وچیزهای بیهوده ارزو نکند وکسی که حال واین باشد وشناخت
او باین حد رسیده باشد که گوهر خود را از زیاد بگذار میشناسد واین ازخن حال زاهی
نمیگوید وتصرف خود را درمیان نمی‌بینید این طور کس در دنیا بیمه بخود نمیسو اند
برگه دل لوسو حیاتش بیجمع در اندیشهای پریشان که لازمهٔ نفسانیت است
نتواند رها یابد

نتوانند پریشان ساخت وای راچند ذات برهم که منزه ولطیف است
والایش وتیرگی در وراه ندارد وچنانچه وب یعنی حقیقت هستی وسبب آفرینش
است عقل خفی در ولیست داشت خود را در وموجه داشته این تاج عالم سو
باسباب ان کرانش خواهش وارادت او پیدا بیدا که همه اوست نمود بی بود
ان ونظر اعتبار در وجهی قید از آنکه ترا این شناخت پیدا شود که
حقیقت حال سه میدانی ترا درین عالم بودن وبکار وبار دنیوی مشغول
بودن وازین عالم برامدن وخود را از قیدهای تعلق دنیوی وارسته گردانیدن
برابر باشد وترا مشغولی باسباب دنیا زیان ندارد اگرچه بحسب اعمال دیگر دار
گذشته در بند این عالم رفته باشی وازانچه از رنج وراحت وشادی
وغم نصیب شده باشد بتو رسد واحوال خوش بگذاری وبعینه چون برگ نیلوفر
باش که اگرچه او از اب پیدا شده باشد وبی اب نبود اما بالاتر از اب بود واو سوی اب
نتوانند ریزگی وبراد برامدای راچند باید که خاطر تو پریشان نشود وحواس خمسه تو
من تو را ابر سواند دانند ودل تو از لذتها که ازسبب این حواس خمسه میرسد وارسته
شده باشد وخوش بذوق ارزوهای نفسانی ولذتها وشهوات جسمانی را زیاد نگاه دارد حقیقی
دانی یقین بدان که ازدریای عمیق وبی کنار این عالم تو برگشته کنار ساحل رسیدی
خود برامده وگذشته باین کنار که عبارت از موجه باشد رسیده وترا در راه حقیقت
مانع وپرده نمانده وای راچند زنهار زنهار که بعقل کامل خود که شناخت مبدا

رزو حاصل شود از خواهشها و آرزوهای بیهوده عالم جان خود سوگ رها دارد و خواهشها
و آرزوهای بیرون که بواسطه آنکس گرفتار زادن و مردن میکرد و از کشش
تعلق رنج و راحت خلاصی نیابد بدل خود سده مده و این خواهشها و آرزوها
از مرغ و ماهی خود دور کردن بسیار مشکلست چنانکه بوی را از گل دور کردن دشوار
باشد اما تو این خواهشها و آرزوها از خود بقوت کیان خود دور کن لی را چند
این عالم دریاییست بی کناره پر از آب گرفتاری و خواهشها و آرزوهای
نقطه کسی که کشتی کیان عقل کامل بهم رسانیده باشد باید از این دریا یکبار
رسد و موجه را یابد و آنکه کشتی عقل کامل نداشته باشد او همیشه در تلاطم امواج
این دریای بی کناره غرقه باند بیان این را چند که مردم کیانی کامل که در میدان
حق اند حال بودن آن جهان میگذرانند بعینه چنان است که حضرت نیز اعظم بر خشک
و تر این جهان میگذرد و بر نیک و بد پر تو می اندازد و دامن بزرگ او را هیچ بد این
جهان آلایش نمیکرد پس آن مرد کیانی در شناخت مبدا بلندی دارد که هیچ جز
از اسباب این عالم بند نمیشوند و آلوده و مشغول دنیا و زخارف آن نمی
الدیدارید را چند بر هم که پروردگار عالمست و آفریننده مخلوقات و آفرینش
سوجه درست را که وابسته روز و شب و ماه و سال ساخته این کاینات و فنا
و اعتبار ندارد که از حقیقت بیان پردن حد یقین بدان که اگر من اطوار وجه
صد سال بلکه هزار سال بگویم هیچ نگفته باشم و از عهده بیان آن بیرون
نتوانم آمد

۱۶۹

نتوانم آمد این سخن چند و هرچه در عالم بنظر تو در می آید و می بینی باید که آنرا
مطلق اعتبار نشمری و از دل حقیقت آن بیقین دانی که حقیقت البته
ذات برهم است که تو ظاهر انی دل خود را از عالم بر داشته در برهم
بیند و بهمگی التفات متوجه او باش هرچه اصل و ناگزیر است اتمان برهم
است و عالم ظهور اوست همانکه غیر برهم است و وجودی نیست و آنچه غیر
غیر برهم است او از دایره اعتبار بیرون است عرض که ذات برهم را
باقی و پاینده غیر او را فانی دانی و این را چند بخاطر تو رسد که برهم اتمان
خود منزه و لطیف است و از آلایش و خواهش و آرزو پاک و آنکه میگویند
که این عالم بیدا کرده اوست و از و بظهور میرسد پس برهم اتمان
که بیخواهش و آرزوست این عالم را چگونه پیدا میکند و چرا بظهور
می آرد که او را هیچ غرضی و آرزویی در میان نیست از من بشنو که آری
برهم اتمان منزه و لطیف و بیخواهش و بیغرض است حقیقت پیدا شدن
این عالم از او و اصل ظهور آفرینش از ذات او چنان است که مشعل
کوهر نورانی را اورده در جمع بنهند و نور روشنایی او اطراف را شامل گردد
و بهمه جا برسد و همه کس متوجه روشنایی او که هزاران کوهر هیچ مرادی و آرزوی
در میان ندارد و نمیخواهد که روشنایی او بهمه جا برسد و مردم متوجه او گردند
غایتش چنین آن کوهر بذات خود نورانی و روشن آمده و آنچه روشن کی

و نور انیت و مقتضای ذات و حقیقت اوست که روشنایی او بهمه جا میرسد
و اطراف را پر نور میکرداند همچنان ذات برهم و برهم اتمان خواهش و آرزو ی
ندارد و ظهور عالم و آنچه اظهار اوست بوجود می آید از روی بزرگی و کمالات ذاتی
اوست نه آنکه او خواهش و مدعایی در این داشته باشد تمام موجودات عالم
در سایه علم بزرگ او پناه گرفته ظاهر میشود و بوجود می آید پس برهم اتمان را
بوجهی پیدا کننده عالم توان گفت بوجهی پیدا کننده عالم نتوان گفت
پیدا کننده و موجد سازنده عالم باین وجه توان گفت که عالم اثر اوست
و بی بزرگی در میان نباشد عالم را تکیه و پناه وجود بود نباشد موجود نگردد و این
نمودهای گوناگون بنظر در نیاید و بواسطه آنکه برهم اتمان سو خواهش و مدعا
در آفرینش نداشته او را آفریننده عالم پیدا سازنده عالم نتوان گفت
پس این همه نسبت منسوب است بذات برهم اتمان از این را چند که این امر
نسبت و ذات پاک او را برابر داشته یار او کنی و در دست دهیان تمامی اگر او سو
منزه و لطیف و بیچون و چگونه و بی تعلق در آفرینش خیال کنی و ذات او
کامل کنی که عالم را هیچگونه موجود و وابسته ندانی میرسد و راست و درست
می آید اگر باین سبب که عالم بی پناه و تکیه ذات او موجود نگردد و پیدا
عالم را و نسبت کنی نیز درست و راست می آید که اوست که عالم سو
پیدا میکند و عالم از او موجود میگردد این را چند تمام آثار وجود و اعمال
و کردار آنچه

۱۷۱

و کردار آنچه بسبب او واقع میشود و پیش می آید حواله برهم کن و هیچ جز آن نسبت
بخود مکن و فارغ باش و بر دو راه خود مساز و بهیچ چیز بند مشو در رنگ
آب روان که هرچه در او افتد از نیک و بد تمام را بر جا نگهدارد و آنرا بگذارد
و زنهار با خود مگوی که این کار و این عمل او کار را بخود نسبت کردن آدمی سو
بسیار زیان دارد بدانکه آدمی را چنین اول حالت بر چیزی نظر افتد و با چیز را شنود بعد
از آن به آنچه مرغوب افتد خاطر او در الجمله تعلق مینماید و آنچه در دل او جا میکند
بعد از آنکه اندیشه آن محکم میشود آدمی بآن گرفتاری میگردد و چنین قید را
او که بهر حالت و هر رنگ که باشد از آن نصیب باید گرفت احتراز از آن جز حفظ
و بهره میسر و کامی باشد اگر اندیشه او بچیزی بند نشود و فارغ گشته و کمالات خود بر
او در آنست که او را وارستگی میسر گردد و حالی از جمیع نسبتها و علایق بر داشته
و مقید بلند و پست و مغز و پوست و نیک و بد نشدن و از جمیع قیود فارغ
و وارسته گردیدن دروازه متوجه و مایه خلاصی از این عالم بدان که اینجانب مقیدی
و وارستگی تر انکه چه میرسد این را چند نسبت عمل و کردار نیک و بد را
اگر بخود کنی همین قدر بکنی که کننده حقیقی خداست هر چند بظاهر عمل و کردار
از من پیدا می آید و از دست من بیرون می آید تو خود سو در اعمال و کردار
خود چنین کلک بدست کاتب دان که اگر چه بظاهر خط از قلم بیرون می آید
اما در واقع و حقیقت جنبش قلم از قدرت کاتب است و این را چند

الحاصل قدر عمل و کردار را بخود نسبت کنی که من میکنم این نسبت عث
انواع گرفتاری میگردد که درین نسبت بلیهای بسی پیدا میگردد و باد بار
دشمنی و این هواست و دشمنی بر سر تو بلهها و قیدهای بسیار می آرد که درین صورت
آهنگار در میان می آید و اگر هیچ جز سو نسبت بخود نکنی فارغ و آزاد میگردی بدان
ای راحچند که هر چه کننده حقیقی کارهای ترا کند و ترا دران دخلی
نیست بجب سر تو نسبت زاعمال را اعمال و کردار حالات رنگ برنگ
پیش تو می آید مثلاً اعمالی بکنی که کسی دارد او را از روی اعمال کردار نیک و بد
که در جنم سابق کرده باشد هم حالت پیش می آید که چنین زاده میشود مادر و پدر
بانواع غمخواری که او را پرورش مینمایند و چنین عمر او باخر رسید بمرد میسوزند
و مهر و عمل او پروردن و سوختن باشند مهر بانان میکنند پس کسی بکدام
یک ازین هر عمل سازی شود و از کدام یک برنجد این هر دو حالت بجب
اعمال و کردار کس پیش می آید که کننده حقیقی ~~رضی شود و از کدام یک برنجد~~
این هر دو حالت حالا هر کس او با سباب این عالم وابسته ساخته و ازان نتوان
گذشت غرض که تا آنکه بریش نی و سر کهانی تو در نا جهه اعمال تست در قید
این عالم افتاده می باشی و چنین الیها اعمال و کردار تو بریده شد وابسته
میکردی و موجب لطف تو میشود حاصل آنکه هیچ عمل و کردار را نسبت بخود
مکن خود را در میانه مبین و سر تسلیم و رضا فرود آورده می باش و همه
احوال را بفاعل

احوال سو بفاعل حقیقی نسبت میکن و خود را آزاده و فارغ گردان و بدان ای
راجچند که کسی جمیع باندرسان تهرانی کند و همه را برابر بیند و داند که ازانچه
او را زار میکشد ستی دیگر هم چه از انسان چه از حیوان ازان آزار میکشند
و چون در عقل خالص و کاملی و این نسبت قرار گیرد همه جز و همه کس را بیک چشم
بیند و تفاوت فرق نکند در همه کس در همه جز ظهور وجود برابر بیند و داند
و او در ذات پاک هم محو میگردد و ازان بر کشم میشود و با او یکی میشود و بیگانگی
از میان او و برشم بر خیزد و اصل کار اینست که راروان راه خدا این مرتبه رسیده
اند و موج را اعاده و تهیا شده اند انکس که نظر او باین جا رسیده باشند و صدق و راستی
در جمیع معاملات و کارهای که با صناف خلق داشته باشد یار او گشته باشند او را باز
جنم نباشد و از گرفتاری آمد و رفت دنیا خلاص گردد و اگر خلقت آدم
و همه موجودات و تعینات سوانح حقیقی نسبت کنی که حق نفس الامر و ذات
که هر چه پیدا میکردد و موجود میشود ازو پیدا میگردد و وجود را او می بخشد
و اگر در خلقت و آفرینش عالم او را منزه دانی نیز میتوانی بجهه باین وجه که او سو
در آفرینش قصدی و غرضی نیست و یقینی به الکه تا آنکه که گوی این منم و آن توی
و این کار را من کرده ام و آن عمل از من نیست دیگری کرده در وجوه فرق
نهی که یکی را بد و دیگر را نیک گوئی و در شمار کثرت و بیگانگی باشی یقین
بدان که در حجاب آرای هستی و از مقصود ماندهٔ باید که وجه و انمی خود را

محو ذات بر آهم دانی و همه عمل و فعل سو نسبت بخود نکنی و همه سو ازو
دانی و در همه جا و همه جز تصرف او بینی و یکذات کامل را ناظر و پیدا
و کارگردانی و بر بینی و غیر او را و همه جزو همه کس را که می بینی محو بزرگ او تصور
کنی که نظر بر حقیقت او داری و مغز و سخن اینست که هر که نظر بر حق کند
که این منم و این دولت و با فی اعضا از منست و این کارها از من می آید این
اندیشه مایه مراتب زنخ است و سبب آزاری و حجاب روایت و یقین دانی
که اگر جمیع اسباب آزاری و حجاب را از کسی دور کنی تا آنکه رعنی خود حق بینی
ازو هم رفته شود او را هیچ فایده ندهد و کاری که چه باشد که معتبر بود و کوشش در راهی
کند که اهنکار از و دور شود و هر دری که همه باشند بعو خلال از موجب اینچنین ان
کس این اهنکار را بر قوه ندهد و همیشه ذرهی این بود که اهنکار ضعیف گردد
و خود بین زاد بنگ و زبون شود که بعد ازانکه لاغر و سست گردید باندک سعی توان
او را هم رساخت پرورش نمودن و برزو رب خلق سها اهنکار این تمثیل
دارد که کسی از گوشت سگ پرورش چندانی فرابه و بر زبت و جلوه کرده در زمان
چه بهره توان برداشت و به آنکه این نظر حق بینی حیثم ادراک شد چنین که البت
که روی مرد مک کرد و از بینائی باز دارد و چون حق بین از هستی بینش آزار شو و
روشنائی پیدا می آید و حقیقت نفس الامر نمایان گردد و بیان خود بینی گو با غبار
رلیست و یا پرده ابر لیست در پیش حضرت بر آعظم بعد ازانکه غبار و ابر
ز پیش ها ر

بعد آن ٢ ...

ز پیش هار سو و حضرت بر اعظم نمایان گرد و سالک بعد از رسیدن
به خود بینی نظر کمال روشنائی یابد و ذات پاک هم را در جمالی تعینات
و مظاهر مخلوقات عیان و نمایان بیند و لسبب حاصل شدن این نسبت
ازین دریای جنمهای عالم و گرفتاری لجه دنیا توان گذشت و بان کنار توان
رسید چون حرد درکیان باین جز رسد که نظر او بر حق نیفتد و اعمال و کردار خود
را خود نبیند و همه از بر هم بیند و داند هم جا ظهور او داند و بیند و بانکه خود را و تمام
عالم را مظهر حق شناخت و اعتقاد کند که منم یا از آدمیان بنیتم جانور
ام از وحوش و طیور یا جزی ام از مخلوقات بر هم لیس درین مراتب ظهور که مذکور
شد در هر مرتبه که اندیشه او باشد باید که کوششی کند و نظر حق سو ازان اعتقاد
که کاملان راه خدا و رکهیران بان اعتقاد بان نظر محو ذات بر آهم شده اند
بگذارند و اصل حقیقت ان نظرانست که بهر رنگ و بهر حال در همه جا تصرف
او بر هم بینند و جمیع احوال و انچه ظاهر و صادر میشود باشد همه سو
منسوب او دانند که کمال سالک اینست و بدان ای راجچند که آدمی بسبب الحاصل
قدر آرزوهای نفس و خیالات شهوات جهانی در بند جنمهای گوناگون مقید می
باشد و گرفتار زادن و مردن میگردد و چون خود را از آرزوهای بیهوده خلاص
کند بموجه رسد و کاملی که از آرزوها و مرادها گذشته مستعد و آماده موجه شده
باشد باید که حق را بنوعی بیغرض و قصد سازد که از آرزوی موجه هم بگذرد

و خود را محو ذات براهم گردانند و بچون ملک رسید که انعام باری و دشنام
یکسان دانند و رنج و راحت او را تفاوت نکند که مرد از آرزو یابی
تفاوتی یعنی بجز نای مطلوب و منتهی که نفس آن عادت گرفته و رنگ گرفته
و پرورده شده بگذرد که اصل کار دینست و باید مرد خود را از زوار ستگی
بایین حد رساند که راست و دشمن و رنج و راحت پیش او برابر گشته که نه بدشنام
بر گنجد و نه بر انعام خوشدل شود و بعمل نیک و بد متوجه نگردد و بعضی از ذهن رنج
وا داده هر رنج باز مانند در این مرتبه مطلوب کاملان و انهایت سعی کاملان است
باید که خود را بر آن داری که از اینهم بگذری و این آرزو هم ترا در میان نماند محو
ذات براهم گردی نیز اگر در مشغولی بیاد حق و در میان براهم در خود آرزوی
یابد که خود شود در میان بینی و بد او چنانکه رمن شود و در سطه و سبب آن مشغولی یابی
آن مشغولی دهیا نزا بگذار که الحق خواهش دارد روشن و بنخواهش مدعای
خود محو ذات پاک براهم باش و یقین بدان که خاطر و من که در حقیقت
مظهر ذات پاک براهم است و هیچ الحوء که در اصل ندارد بسبب خواهش و مدعا
نفسانی آلوده گی و گرفتاری رسید اکنون تو خود را بر آن دار که از خواهشها و آرزوها
و از آنچه مایه آرزوها و مدعا است پاک گردانی که من تو باز بر حقیقت خود آید و بخوا
هش و اراده که آن سبب برکت ذات اوست کند و بعد از آن که بیخواهش
گردی آن مرتبه الیست که بالاتر از آن مرتبه متصور نیست پس تو باصل

رجوع نموده

رجوع نموده باشی و تمام حجابها برده و کارها از میان برخیزد و مقصود
حاصل گردد و تو شوی آنچه حقیقت و حق است و قرار یابی بر اصل کار
و بدانکه مدار بر مشغولی دل و صفای باطنست کسی که آرزوها و مرادهای نفس را
بتمام کار ساخته و در باخته باشد و دل درون خود را از خواهشها و مطلوبها پرداخته
خالی کرده باشد هرچند او را از عمل ~~در باخته باشد دل و درون خود از خواهشها~~ نیک اصلی
و همان براهم براهم کار هیچ منکر شوی و یقین کنی که او کاملست و کار
خود تمام کرده هرچند بعمل نیک مقید نباشد و دست در دامن او زنی
و محبت او را در دل جا دهی که بمبدا و حقیقت رسیده که دل خود را از تعلق
خار و خس پاک کرده است و عمل کار او منظور نیست و بدانکه کسی هرچند
علم و دانش از سالک گیرد و نظر بر خود کند که من این فضیلت دارم و بهره
هنر و کمال خود را هر ساخته او هیچ کار نکرده است که گرفتار خود بینی است
و کسی از آرزوها و خواهشها برآمده و دل خود را مصفا کرده بگوشه نشیند و خاموش
باشد اوست که کار خود تمام کرده و بنهایت مطلب رسیده در این عالم هنرمند بسیار
و عالم بسیار دیده میشود اما مردی که بحقیقت رسیده و پا از آرزو کشیده باشد
بسیار بسیار کمند و دیده نمیشود و بدانکه اهل عالم از آن باشند که بر روی زمین
و زیر زمین و آسمان که تن دارند و بهر چه مشغولی دارند و هر کاری که میکنند

بعضی از برای تن خود میکنند که تن هر کدام مرکبست از چهار عنصر کثیف
و بیکار غرض جان خود نیست که فکر موجه کنند پس این تن در آن که زنده میشوند
و میمیرند و میروند و می آیند و بدین طریق که تن پروری و آسایش خود خیال
میکنند و بهبود خود را آن میدانند بآن روش زندگانی میکنند بدینه جهانیت
بلکه آنها موجب کلفت و اندوه و باعث گرفتاری ایشان است
که هرگز از آن گرفتاری و پریشانی خلاصی ندارند و مردم گیانی که نظر ایشان بر حقیقت
و اصل کار است و همت ایشان مصروف حاصل کردن موجب است گذشتن ایشان
از این عالم و اسباب عالم از روی تمثیل چنان است که پای چهارپای که در راه بر ز
مین فرو رفته و گذشته باشد و در آن قدر گو گز باران آبکی جمع شده باشد
که راه رو از بالای آن آب بگذرد و ملتفت نگردد و نداند که در راه او آبی بود
که او از بالای آن آب گذشته و مردم گیانی غافل دنیا و از دنیا و اسباب
دنیا گرفتاری و تعلقات آن گویا دریا پیست پر عمق و کنار رود در آن
و در آن دریا گردابهای سهمناک باشد و موجها داشته باشد که کسی بعید پیدا
الحال و گذشتن از آن که خیال کنند [illegible] از گرداب شعع و موجهای دراز بحیله ها
از آن نتوان گذشت بدانکه مرد گیانی که خود را رسته کرده و از آرزوهای
دنیوی گذشتی باشد و دل او در دنیا محو ذات برهم گردیده بهیچگونه

از هوا و هوس

[illegible]

از هوا و هوس گرد دل پاک او نتوانند گذشت و خاطر بجوی دگینده [illegible]
داده و فریفته خود ساخته باشد و دیگر از حرجهای دو [illegible] بی صورت و سیرت
و حرکات شیرین دل او را از آن حرج کنند و پای خود تواند گردانید
بدانکه ذات برهم که منزه و لطیف است او را در پای خیال کن و این زمین
و این کوهها را کف آن دریا که بر روی آب می آید تصور کن و حضرت برهم
اعظم را روشنائی کمال او بدان و آنچه از اسباب دنیوی که مل آدمی گرفتار
با و میباشد چون سراب خیال کن معلوم که دنیا و اسباب دنیا در نظر عارفان
چه مقدار و چه مرتبه بوده باشد ای راجچند بدان که این عالم که سراسر صورت
غفلت و معنی گرفتاری بند قید است و پر از آدمی و وحوشی و طیور
و جانوران بری و بحری از هر نوع و هر جنس از نباتات و درختان که یکی
زاده میشود و بدنیا آمده زندگانی میکند و دیگری میمیرد و از اینجا میرود
و این غوغای معاملات داد و ستد و خرید و فروخت و مانند آن که همه
و همه از صفت راجس یعنی صفت جان که پیدا کردن و رزق دادن و پرور
دن و نگاه داشتن باشد و مقتضای صفت راجس وجود راجها و صاحب
کالها و سرداران باشد و از صفت تامس یعنی صفت جلال که مقتضای او معدوم
و نابود کردن و برهم زدن بوده و مقتضای این صفت وجود وحوش و طیور بری
و بحری و درختان و نباتات موجود بر پاست و نسق و ترتیب این عالم

[illegible]

واین وصف که عبارت از راحتی است وقتی باشد چنانچه خانه بر ستون
ها وچهار دیوارها قائم و برقرار باشد ای راحت‌جوی تو باید که خود را از قید رسم
عادت باز داشته و در کارهای خیر و عملهای نیک عازم و قاصد زمان و
مکان نباشد مسلک گرفته و در عقد راس و ذنب که بندی
راه گویند و در وقتی واقع میشود که از روی حکم تقویم در شمار بنای که
آن وقت رسد که غسل کنم و چیزی خیر نمایم و از بغداد و برهمنان بدایم و یا
زیارتگاهی و تیرتهی که از تو دورتر باشد قصد کنم خود را بجا رسانم که غسل
بجا کنی و رسوم آنجا بجا آری باید که حتی خود را چنان کنی که هرچه کنی اتفاقی
کنی و باختیار و قصد نکنند و آن نباشی و بخواهش و اراده و باختیار
کرده خود را باین طریقه خوی دهی که چنانچه عادت مردم است که بسبب یافت
مراد غمگین شوند و بسبب یافت مطلوب و خوشحال گردند تو بخلاف رسم عادت
ازین یافت خوشوقت گردی و از یافت خوش شوی و احوال عالم را بر حقیقت بینا
سازی و از رسوم و عادت بر کنار باشی و از گرفتن چیزی از جائی و نا گرفتن آن
خود فارغ گردانی و از آتش خلاص سوزش بجو راه نهای ای راحت‌جوی
مردی جیون مکت را یافته باشد آنست که نه از رسیدن رنج رنجیده و نه بواسطه راحت
خوشحال شود و نشان دیگر آنست که در چیزهای دنیوی نه با خواهش باشد و نه
بخواهش بود یعنی دانسته نه خواهش چیزی کند و نه ترک چیزی بخاطر گذارند و با...

علم یب

اینجانی و مشغولی کار و بار دنیا در رنگ مردی خواب رفته بود که بخواب دیده
مشغول کار و بار باشد و در حقیقت از آن خلاصی یافته و نشان دیگر آنست که از صفات
نفسانی و خواص تن بیزاری برخاسته باشد یعنی هوا و هوس و بهره گرفتن از لذت
رنج هوس و غفلت و کبر و کینه و خودبینی و حسد و گرد او نگردد و درون او
روشن چون ماه چهارده بود که کمال کیان و دریافت داشته باشد در حالت بیرون
و از روی ظاهر در رنگ مردی نماید که در حالت خواب سکهنت بوده باشد
یعنی در خواب کردنی با سایش باشد که در آن خواب کردن هم خواب نه
بیند و در نهایت آرام و قرار باشد یقین بدان که در کسی که این حالت و این
صفات یافته شود او بمرتبهٔ جیون مکت رسیده است ای راحت‌جوی خرد
چون همت خود را در مطلوبات نفسانی بندد و بگذارد که نفس او در پی آنچه
که مطبوع خاطر خواه او باشد برود و بدام حرص و هوای او زبانه گردد و چون
که عنان نفس بدست حکم گیرد و بگذارد که هر جا که بطلب مشتهی و خاطر
خواه برود و هوا و حرص او رفته رفته کم شود و از آرزوهای نفس خلاص
کند ای راحت‌جوی آرزوی نفس هوا و هوس از چیز کردن آدمی را بندی و زنجیر
نیست که بر گردن جان اوست ای راحت‌جوی خرد چون تعلق از آرزوی نفس
با هم او را میسر است و آنچه بدست او نیست بگذارد و ترک این تعلق
و خواهش دهد تا بمرتبهٔ کمال رسد مقصود او حاصل گردد ای راحت‌جوی

میخواهم که تو از صفات متقابل بگذری یعنی نه رنج را در حساب آری
و نه راحت را و نه شمار نیک کنی و نه بد را و اعتبار نمائی و نه از طلب حق
و بیقیدی خواهی و نه تقید و تعلق و دوست در فانی زنی و نه کوشش در آن
نمائی که از فانی گذشته بباقی رسی چون ترا این حالت دست دهد در راه
تو هیچ بندی و قیدی نماند و ناچار آزاد و بی تعلق گردیده جیون مکت
شوی و چون شوق و طلب مرتبهٔ بالاتر که آن مرتبهٔ فانی شدن از صفات
خود و باقی گشتن ببقای حق است دل ترا فرو گیرد و درون تو از دریافت
کامل صافتر و روشن‌تر از ماه شب چهارده گردد و با شناخت حق و دریافت
هستی مطلق ترا آرامی و تسکینی حاصل شود که چون کوه بر جا باشی و بهیچ باد
شدائد و تقلبات احوال گوش ماه رنج و راحت و شادی و غم و یافت
مراد و فوت مقصود و مانند این ترا بجنبش از جا نبرد یقین بدان که در آن
صورت ذوق و سرور و مایهٔ راحت و شادی شده خواهی ماند و اوقات
بخوشحالی خواهید گذرانید و غمهای عالم هرگز گرد دل تو نگردد که آزاد مطلق و از
رستهٔ حقیقت شده باشی چنین چیزهای تو و شفقت تو نسبت به دوست و دشمن برابر
شود و با همه چیز و همه کس بر وفق و نرمی پیش آئی و نیکی رسان شوی و از آزار
از تو برخیزد و در خاطر خواه و مطبوع و در ناخوش آیند و نکرده از خواهش و ترک
برابر باشی و کسی مدح نکنی و دانسته ذم و عیب کسی نگوئی و بر خود با حال یکی

حسد نبری و از خواهش و غیر خواهش بر کنار گردی و خود را اختیار در
میان نه بینی و آنچه از مشغولی کار و بار ترا پیش آید از آزردگی سرشت
و سرنوشت سابق حکم حق دانسته پیش آئی مشغول شوی و خواهش و آرزو
را بهیچ جا گرد خود راه ندهی دیگر از زاده شدن و مردن و آمدن و رفتن
این عالم خلاص گردی و هرگز جنم نصیب تو نشود و چون با همه کس بنرمی
و خوبی گفتار باشی که همه کس گفتهٔ ترا پسندد و هرچه از تو پرسیده آید
تو چنان سخن کنی و چنان گوئی که هیچکس را سخن بر دل گران نیاید و ضمیر و درون
همه را یافته در مقام خیرخواهی و رضاجوئی باشی ای راحت‌جوی من حالا طریق زندگانی
و ماندن و بود مردی که مرتبهٔ جیون مکت را یافته بگویم که باید که تو از خور
و خواهش و هوا و هوس نفس گذشته و حق سوا از جمیع مرادات و آرزوهای
دنیوی سپرده دانسته دل بر داده خاطرجمع شده در عالم زندگانی نمائی که هر کس
جیون مکت شود در این جیون زندگانی کند مرد جیون مکت هرچند
بظاهر چون مردم رسمی بکار و بار اینجهان مشغول شود و در رنگ
سایر مردم در معاملهای داد و ستد و خرید و فروخت لیکن باشد باید که از روی
درون دل بهیچ چیز دل نه بندد و اصلا وجود و عدم عالم و اسباب عالم
اعتبار ننهد و هیچگونه خواهش و مراد دل بخاطر او نگذرد و بی تعلق
و آزاد مطلق گردیده اوقات بگذراند ای راحت‌جوی هرچند ترا از روی

یا حق

کار و بار عالم برکسی غیب باید کرد و او را بنا بر خطائی سیاست باید نمود با که ضعف غیب
را بدل خود راه ندهی و در دل او جز تهی‌ای نی راه نکند و از روی تکلف
و دانسته خود را به روح عفیفی که در نجیده خاطر ظاهر کنی و در صلاح درونه خود را
به صفت عفیف شوراتی در هستی و تحت وقار را لکار رخ‌لی سی و بظاهر خود مشغول
جهات ملک و کار و بار این جهان فانی و خود را دانسته برین وضع اری لیکن
مشغول کار و بار این جهان از صلاح بدل خود راه ندهی و خاطر به بیند عیب حرف ازی
وای را چند باید که آهنگ را ترک داده و در مشغولی کار و بار جهان چون مرد
خواب بیگانه باشد که کمی در خواب دیدن دکار بار کند و مشغول جهات باشد
و دل خود شو چنان الماس صاف و بی نقش و صورت و رنگ سازی و مانند آینه دل تو
رنگ عقلی و خود آهش مرادی و از ریکی ننشیند و این نوع شده زندگانی
کنی و از روی درونه با هیچکس اختلاف و آشنائی تنهائی و خویش بیگانه
همه را برابر بینی و یقین بدان که مردی که دل آن شمار با کمال بر همه تعلق
گرفته است و نظر ایشان روشن شده است حساب خویش بیگانه را از ایشان
برخواسته و اهل عالم همه خویش و برادر بیگانه آن که نزد هیچکس غیر
و بیگانه نمی بینند ای رار چند اقوامی بیدار شده به نسبت فرزندی و برادری
و پدری و خویشی در میان آمده و چندین گروه بار از جنس وحوش و طیور
حیوانات بری و بحری نیله رکه و از نر و ماده زاده شده‌اند و بعضی نوع
بیرون از حد

یا علی مدد

بیرون از حد شمردن از اقسام نباتات درختان و سبزه‌ها ظاهر شده پس
کدام یک نسبت حقیقی از این گروه کرد که نسبتها اعتبار کند غرض چنین است
که این اعتباری است و این خیالات هرزه همه هیچ است و اصلی ندارد
و اگر اهل همه عالم را برادر و فرزند و خویش و قوم خود تصور کنند
جا دارد و اگر هیچکس را خویش و برادر و فرزند نداند نیز مجال است و این
همه اعتباری است و حقیقت ندارد و در اصل حقیقت چون آفتاب هستی
مطلق در همه جا ظهور دارد و از صورت تعینها خود را مینماید و غیر آن
یک نور او یک حقیقت هیچ اصلا وجود و بود نیست پس این نسبتها چه باشد
غرض این اعتبارات و آرزوهای نیست و چشمها روی همه است و این گوشت
و پوست و خون و استخوان ترکیب عنصر گویا پنجره ساخته شده که وجه چیز
بود نسبتها همه از روی غفلت نادان محض در مبانی ابدی را چند یقین
صادق و شناخت حقیقت و همت و قصد مرد در سلوک سلاه میبدا عجب
یار مددکار است که بی یاری و مددکاری او از گرفتاری این عالم خلاص نتوان
شد ای راز چند مرد باید که خواندن ساکران و شنیدن مضمون آن که دل را
از دنیا سرد کند شوق طلب دریافت حق دهد بهره میگرفته باشد و همت
و قصد کامله خود را در آن بندد که کاری کند که روز به حق نزدیک گردد و به مرتبه
کمال رسانند چون اهلی بجانب حق آید و از ناشایستگی دست باز دارد ناچار

یا علی

۲

اوراک لیس پیدا شود غمها و علقه‌های دنیوی از او کناره کند و به آنکه خاطر
که تازه دی شوق و طلب شناخت حق خوی گیرد و حریص متوقع یافت حق
و حقیقت گردد آن نتیجه و آن ثمره و آن حالت او را بخشد که از همه علاقه سر
عالم بیرون باشد و اسباب خوشی و کمال بهبود در این بود و کسی که با خاطر او
و من او را زیار حق پر شود و دل درونه او را نور حق فرو گیرد و هیچ چیزی
پرده راه او نشود و او غنی بود که احتیاج گرد او نگردد و زندگی باید که نمیرد
و در نظر بینش او تمام عالم از آب حیات مالامال باشد و از راه سلوک
او ناهمواری برخیزد و در رنگ شخصی که کفش و موزه پوشیده باشد و هیچ خار
و خاشاک کفش او را تشویش نمیداده باشد و بحساب او گویا تمام زمین را
ادیم گسترانیده و اندکان ادیم کفشهای او را از خلش خار و سنگریزه مانع
باشد ای راز چند آنکه گفتم که مرد باید که در خواندن و شنیدن آن ساکران که دل را از دنیا سرد
کرداند و به شوق و طلب شناخت حق و خاطر خود را حریص گرداند و بآن مشغول
خوی و عادت گیرد مدعا این بود که آن خاطر چون در آرزوهای و هواهای نفسانی
سرد گردد و از طلب خلاصی مطلوب زماند ناچار از نور غیب پر گردد و بر قرار
و آرام آید آن خاطر که پر از امیدها و آرزوهای دنیوی بود البته آینه خالی مانند و نور
جمال حق در او راه نکند بجهت آنکه دائم نیازمند و محتاج باشد چون یک مراد را یابد
طالب مقصودی دیگر گردد و هرگز سیر نشود و از طلب خلاصی مدعای مطلوب بار
نه ایستد

یا حق

نه ایستد و دل که از امیدها و آرزوهای نفسانی پر باشد از صفای غیبی
و روشنائی معرفت و شناخت حق محروم و خالی ماند و آن نور و صفا
که خاطر را زمانده و از امید و آرزو درگذشته باشد و آن زیب و جمال که دل خالی
از هواهای لطیف و آرزوهای جانان را حاصل است و آن نور و آن صفا
در قرص ماه چهارده یافته نشود و بدانکه امید و آرزوی نفسانی سرشت
آدمی را پوشند و عیب پاک کردانند در رنگ آنکه پاره ابر سیاه که روی ماه
چهارده را بگیرد و یا قطره از سیاهی که در جام پر از آب حیات ۲ الی عیب
را نقص نهد اساز بدانکه امید و آرزوی نفسانی بند قویست بر گردن
جاندار که چون او بسته آن قید گردید هر بار با پنجهان میآید و میرود و زاده میشود
و میمیرد و کسی این بند گران را از گردن خود رساند یقین است که او موج سو
دریابد و از صفات خود فانی گردد به بقای حق باقی شود مقصود اصلی او حاصل
کرد ای راز چند مرد را شرم باد از آنچه یکمرتبه امرتبه از نقاب چیزی خاطر
خواه کرد و از هواهای نفسانی خلق گرفت داهره و برداشت و بحقیقت آن
رسید که بقا را دو مدار بران نو آن نهاد و باز بر سر آن رود ای راز چند سو خاک
این می عجب چیزیست که او را هم نسبت با یعالم پستی و گرفتاریست و هم نسبت با عالم
و بلندی و لطافت غایتش چون چیزی مطبوع و خاطرخواه میبیند در حال با و درجا
داران در میگذرد و مردم کبابی و دانا که از اصل کار دقت دارند و سود بنیاد

را از زبان کار باز بیشتر ایشان کوشش نمود و سعی کرده من بعد ازین بستی
و گرفتاری کردانیده و از خواهشهای نفسانی باز داشته و جمع ساخته بر سبیل خود
بر قرار نگه می دارد و پریشان شدن نمیدهند که این نفس همچون طفلی عادت
کرده است و بهر جانب نرود و مادر و پدر طفل را از جانب بازی کردن و اوقات
بیهوده گذرانیده باز داشته بجانب آنچه آخر کار او را فایده کند می رسد و بال
خوی میدهند همچنان مردم کامل و صاحب دانش این نفس طفل خو برا از آنچه زیان
کار او است باز میدارد و او را بکارهای که آخر کار سود مند است و خوی میدهند
از پریشانی باز مانده بر قرار و آرام می آید و با یاد حق آشنا گرفته از گرفتاری عالم
خلاص میشود ای رام چند باین آدمی این سخن و حجت شو که چون فیل مست
بزنجیرهای مشغولی دهیان و برهم و بندهای مراقبهٔ حق بسته ریاضت فایده
داو را بر جا نگاه داشته از سرکشی هوای نفسانی باز دارد تا جای بمرتبه حرج
رسد که بالاتر از مرتبه نباشد ای رام چند سخن آنچه در گردانیدن پریشانی خاطر بجا آوردن
حجت و جمعیت خاطر بدست آوردن حکایت اوداکک گهبیر رامیکوم
و در آن حکایت معلوم تو بسیار که چنین کسی بجان و دل جوک ابهیاس کند بعض بلوغ
بعز ادرست و قصد جزم سلوک نمود حق را پیش گیرد و بنوعی که فرموده اند و چوگیان
و فدا طلبان کار کرده اند و مشغولی کند و ورزش آن نسبت را بکمال رسانند تا کار
خاطر او را پریشانی باز ماند و عنان توسن سرکش من و حجت بدست آورد که آن توسن
رام کند

رام کرده و جمعیت حاصل شود و باالله بدانکه این مایا که عبارت از محبت زن و فرزند
و گرفتاری اسباب عالم باشد و جلوهٔ کثرت و تجلی برآمدن ظهور جمال غیب رست رسیدن
بحقیقت آن و اطلاع بر سر آن بغایت دشوار است و کاملان درگاه درین مایا حیرانند
اصل این سخن اینست که کسی رنگه باب تدبیر و علاج غبار این مایا و تعلق آثار کثرت
را فرو نشاند چشم بینش او روشن نشود جمال غیب نتوان دید و مردی گرفتار
طبیعت و درمانده تعلق و هواهای نفسانی است او بیمار است و آزاری از حق
دارد و داروی دفع این بیماری جمعیت خاطر و باز ماندن من از پریشانی
تعلقات ارزوهای جهانی باشد هرکس از طبیب حاذق مرشد دانا استاد این ترکیب
و این معجون را حاصل کرده بکار برد بجز از این بیماری خلاص کرده و دیگر هیچگونه
علت طبیعت و فساد مزاج معرفت حق در ذات او راه نیابد و طریق جمعیت
خاطر بدست آوردن عنان من آنست که باید کسی خود را در راه رسا ختن هوا و هوس
نگاه کرده بصدق دل پای خود بر زمین راستی محکم کند و اگر کاهی برسم عادت
یاد خیالی و هوای و آرزوی بدل او راه کند او را رسا زد و میان او و هوا و هوس
و دل خود دیوار فراموشی برآرد البته حجت او بجا آید و پریشانی او بر سود و بیدن
تعلق کردن از خاطر او کار شود این سخن و حجت چون از پریشانی خواستی
و آرزو باز ماند تو خود را بدان که حق برایم شدیم و تمام عالم حظیره جان و کمال منست
و هر چه بنظر در می آید همه جلوهٔ منست و در ذوق و سرور ابدی باش و یقین بدان که

کسی را که نفس او مقید بهوا و هوس‌ها باشد و گرفتار محبت او بچیزهای دنیوی محکم بود
جان آو از آشنائی عالم قدس و حضرت ملکوت اعظم در دراست یعنی چون نفس قوة
گیرد و روح که حریف ایشان سرای عالم بالاست ضعیف و ناتوان گشته ای رام چند چنانچه
پیش ازین این اوداکک رکهیر هر پنج حواس خود را زبون خود کرده و در
نهایت ناتوانی و بیقوتی ساخته مطلق مجال سر بر آوردن نداده بود مانند
جانور درنده پر کنده کرده بنده همچنان باید تو نیز هر پنج حواس خود را بدست
آورده و زبون سر پنجهٔ قهر خود گردانیده بی زور و بی قوت کنی که اصلا نتواند
بهیچ طرف آمده بچیزی مقید شده رام چند از بششت پرسید که ای استاد کامل
حال عنایت کرده با من مشرح فرمائید که اوداکک رکهیر درین تبود و چه حالت داشت
و او این هر پنج حواس خمس را چگونه چنین و چه زبون ساخته و بر و دست یافته بود
تا من نیز پیروی حال فرخنده مآل او نموده و متابعت طریق او کرده از همان
راه در آیم و این دشمنان درون پوشیده های خود را زبون خود سازم بششت بنیاد
کرد ای رام چند بجز آن تو احوال او را از قرار واقع بگویم از مغلوب کردن حواس
خمس خود مرتبهٔ که او را میسر شده و روشن که در کار او پیدا آمده نیز با تو بگویم حالا
بشنو که بر روی زمین کوهیست کند هامدن نام بران کوه در یکطرف این
نزهت گاهی و گوشه بغایت خوش و دلکش که درختان آنجا مانند درخت
کلپ برچه باشد و گلهای آن سرزمین دایم شگفته و خرم است که بوی آن گلها اطراف معطر
میدارد این

میدارد این اوداکک در آن گوشه جا داشت و بریاضت تپسیای خود
مشغول میبود و هر چند مشقتها کشیده و ریاضتهای مشکله میکرد و هیچ
کشایش در کار او ظاهر نمیشد و آن ساستر که از خواندن و شنیدن آن
گیان و دریافت پیدا شود و بخوانند و در ریاضت خود بیفزود و رنج بسیار برد
بند شده و تپسیا را بکمال رسانید آخر کار او را تمیز پیدا شده و این اندیشه کردن
گرفت که آیا هیچ مشغولی و هیچ کاری بجهت که چنین آن کار کم آید خاطر را جمعیت
حاصل گردد و پریشانی بجهت برطرف شود و دل بآرام و قرار رسد و ادراک آیا
بجنگلی دلکش و یا بیشه توان یافت که چون کسی پناه بآن برد و با بجا رود جمعیت
خاطر را در آنجا در آمدن ممکن نباشد و نتوان در آنجا رسید در آن جنگل و بیشه
در آمدن میسر گردد که بخاطر جمع بنشینم و دیگر دل هیچ جا نرود و بجستجو گذر نکند
و مقصود او از نام بردن جنگل بازگشتن و یا این نفس حرا که خواهش بهره
گرفتن از راه پنج حواس هست هر آن بخاطر و حجت من میگذرد
که این خورم و آن بپوشم و چنین چنین از جهان دنیوی را داشته
باشم و زندگانی بسامان میکرده باشم هرگز این نوع تو آید بعد که نفس
من از خواهش و آرزوها باز ماند و هوا و هوسهای پریشان از خاطر من
کار شود و من با دل جمع در گوشهٔ بجمع و از تفرقه و پریشانی باز رسم و دریا
این دریای حرص و آز که در راه منست و از وسوسه‌ها و آرزوهای هر گونه

که هر سو موج میزند هیچ نوع کشتی کیان بدست من در آید که من بران کشتی
برآمده وازین دریای خونخواره توانم گذشت و آیا مرا گاهی این نور
حالت میسر خواهد شد که از جمیع گرفتاریهای دنیوی باز مانده و از مرادات
و آرزوهای نفسانی خلاص شده آزاد و بی تعلق گردیده و محو مشاهده جمال
مطلق و مستغرق نور غیب خواهم شد آیا این مراد که بدست من خواهد آمد که من برنگ
و صورت نقش گردیده و از خود خود برخاسته و همگی از حق شده و جمیع هستیهای
خود را گرد آورده و از فنای خود بیخبر گردیده درین دنیا خواهم بود که مرغان صحرای
در میانهٔ موهای ژولیدهٔ من آشیانه کرده بیضه نهند و اصلاً ندانند که این درخت
خشک است یا چیز دیگر مراحتی و حرکتی و شعوری بخود نباشد شنیده گفت ای راجه
آن الک (؟) با وجود این خیالها و این اندیشه‌های بیهوده آخر کار خود دران جنگل
میبود و همیان بر ... منتظر و مشغول مراقبهٔ یار حق میگشت و زمانی که از دنیا بیان
خود حرف برآمد همین خیال می‌پخت و همین اندیشه و لیکن با وجود اینجا حرف
وجنبش او چون بوزینه که هر زمان از جایی بجایی بر جهد و هر لحظه دست به شاخی
زند بهر آرزو معتقد میشد و بهر خواهش متعلق میگشت و همه وقت گرفتار
کشاکش نفس گردیده و بیقرار می‌بود ناگاه در دامن کوه گشتن و سیر کردن آغاز کرد
رفته رفته رسید بمغاره و گوشهٔ خلوتی که هیچ جنبنده را هرگز درانجا گذر نیفتاده
بود وصفت آن مغاره و جای خلوت او از من بشنو که آن نمونهٔ موجب راحت است

دران مغاره

دران مغاره با دل جمع درآمده و برگهای درختان را با خود برده و درته بیفکند
و کاهها هم رسانیده بهر سو بیفشاند و بعد از ان بر بالای ان برگها پوست تخته آهو را
بگستراند و بر انجا بنشست و بنوعی جا گرفت که درختی بر زمینی جا میکنند دیگر
انجا را گذاشته بجای دیگر نشتابد و بعد از نشستن کول آسن بنشست
و طریق نشستن کول آسن اینست که مربع یعنی چهار زانو نشینند و هر دو پا زدی
خود را هم پهلو پیوسته ساخته کف دست راست را بزیر ناف بر بالای
کف دست چپ بنهند و هر دو کف پا ... و تاکید کنند که باد و دم او
در هیچ منفذی بیرون نرود و این طریقه مراقبه دهیان باشد باید دانست که
چنانچه آهوی صحرائی سو در کشت و سبز مزارعی درآید و آن مزارع خبردار
شده آن آهو را از ان کشت برآورد همچنان آن اندیشهٔ خالص و آن فکر
صافی او خاطر او را از دویدن هر سو مانع میشد و نمیگذاشت که در پی
هواهای نفسانی آواره گردد و خاطر چت او را از بر ... باز می آورد
و میگفت ای چت وای خاطر من بدانکه هر چیز را که تو باعث راحت و ذوق
خود دانسته دل دران بندی و خواهی که بدست آری یقین تو باشد که آن چیز گرفتار
تو باز نیارد و ترا در بند اندازد و از انچه تو از ان گریزان باشی و از رنگاب
ان و مشغولی ان بر تو گران آید یقین بدان که در مشغولی ان فایده کلی یا بی و ان

چیز ترا آخر کار موجب راحت و سرور گردد ای چت و خاطر من برای چه
ترا در کمی مکن دارم و گویم که چنین باش و چنین کن بجهت آنکه مرا با تو
هیچ کاری نیست و با تو سودی و معامله ندارم که مردم صاحب تمیز گیانی را
با خاطر و چت هیچ کار نباشد و بی چت و من بهمه همت آن ... در ذات
برهم بسته شده بنشیند و مقصد و مقصودی بجز دهیان برهم مراقبهٔ یاد حق نداشته
باشند بدانکه مردم گیانی و صاحب دریافت حق ... خاطر از میان
کم میشود و اثری باقی نمیماند و باید که ترا درین گفتهٔ من شبهه نباشد
و شکی که چنین مردم گیانی را همچون مردم دیگر تاج وجود کی تفاوت در نظر
باشد خاطر ایشان چگونه معدوم و نایاب گردد از من درین باب تمثیلی بشنو
که فیل برای درخت بیل را که مانند جوز هندی یکیک از درخت میکند ولی
آنکه بجایه فرو میبرد و بعد از ان سرگین او را می اندازد ان بر های درخت
بیل را همچنان درست و بی تفاوت از شکم بیرون می آید و آن بر ها سراسر
مغز دار می باشد و لیکن کسی چون یکی از ان بیلها را که همراه سرگین افکنده
و سرگین او برآمده باشد بشکند و بیند که یکذره از ان مغزی که درونه بوده
بر او باقی نمانده و عجب آنکه جرم آن بر بعینه چنین گوهر چوبین میانه
خالی باشد و بر پوستش منفذ نداشته باشد این مغز او کجا رفت و بکدام راه

برآمده و در معده

برآمده و در معدهٔ فیل هضم شده باشد همچنان هر چند که مردم گیانی
با عضو و دست و پای بی تفاوت و نقصان ظاهر باشند لیکن من
و خاطر ایشان بقدرت ایزد تعالی از میان کم میشود ای خاطر و ای من
هر چه می بینم و از زمین و آسمان و هر چیز و هر کس از بیرون و درون در کون
فلوت و در ملاء جمعیت سراسر وجود برهم و ذات حقیقت وعز او را
بوده وجود دیگر نیست لیکن درین حیرانم که در وجود آدمی و صورت آن که اکثر این
عقیده و این قرار داد است که این منم و این دست و پای من و این
سر و تن من و صاحب این قرار داد که بنده این عبارت حیثیت و کیفیت
بحقیقت این حالت نمیبرم ای من و ای چت موجب دشمنی میان من و تو
اینست که آن ذات برهم و آن هستی مطلق که بیچون و بیچگونه و بی نام و نشان و
نسبت و رنگ و صورت است و از اراده و رعایت و زوال انقلاب نبود
آن ذات برهم و هستی مطلق منم و هر چیز و هر کس جلوه ظهور منست لیکن تو موجب
خلل آن نسبت من شده مرا مقید با نام و نشان و نسبت میسازی و عجز در مانده
پیش ... من بیان سبب ترا دشمن خود میدانستم که مرا از ادراک و تمیز بر
ترا در هم میشکنم و میخواهم که نابود مطلق شوی که مقصود اصلی من همانست
که ای من و چت ترا هیچ قرار نمیتوانم داد و نمیتوانم گفت که ذات تو
... و نمیتوانم گفت که گوشت و تن تو پی و یا خون و استخوان و یا پوست

و پارک و پای و پا مغز و پاروده جگر و کرده و دل تو پی بجهت آنکه هرکدام ظاهر
است که چه چیز است بلکه حقیقت تو تعلیم میشود که تو آنم گفت و پای وجیان ا رمیج
قرار داده گفته تو و من فلانی بسیار است بجهت آنکه تو میکوشی که این مغز
وان دیگر است واین ازان من وان ازان او قرار داده و گفته می اینست
که همه چیز همه کس ظهور منست که بچندین صورتها و شکلها بر حسب وعیره را بود
وجود شنیده یعنی ببحث و شمن تو آدم و تا غایت تو را گرفتار نادانی و غفلت گنج
و زیان زده ساخته بودی و چون دزدان خانه ترا تاراج میشوی و حالا حق
برانداختی و زیانکاری تو و فوق یافته ترا گرفته و چون دزدان دربند کوام
ای تو من و جنت تو تو که در هر کس بیچگانه درآمده و هرکدام را بعمل و کاری
درکاری و آواره و بیچاره میشوی و رهزنی جاندارانی میتمایی و ایشان را از
دست تو زیان زده میکردند و حالا بیا وان هر لب نی و به کاری را
بگذار و روبسوی آن ذات بیا که یکتا و بی مانند است یکی دو و بیان هر طرف
را بگذار که سررشته کار خود را بیابی و بمقصود خود رسی و نه خراب کنی و نه تو
محنت بینی ای من و جنت برآنکه من جنگل پر درختان خار دارم که عبارت
از جنگ و گرفتنها و جبر بار باشند بنیا آمدن و رفتنی بجبر باشد و به بزرگیان ودر
یافت حق بریده میدانی ساخته و ناهموار را هموار کردم و دیگر هیچ خار بن از حرص
و رز نمانده و هیچ شاخ و برگ از هواهای نفسانی و لذتهای جهانی بیدا نیست
و بیخواهش

و بیخواهش و آرزو شدم میدانی که بمرتبه بالاتر رسیده ام و مرا هیچ قیدی نمانده
و نام و نشان و نسبت و حد و انتهایی که لازم تن دار است از من برطرف شده
و من هستی مطلق گشته ام و من چون دل خود را در یکذات بسته ام و در زو
شدم و بدان در سطح درمی این نشئه انا سبحانی آمده و صورت سرور و شادی
ابدی گردیدم و درون من پاک از جمیع اندیشهای باطل و فکرهای بیهوده
گشت ای راجبند الحمد الله و الله تا من و خاطر خود این گفتگو ها کرده و عقل
خود را خالص ساخته بان کول آسن نشسته بود مشغول و میان برابر کرده بود
و چشمهای خود را خواب الجهل رنگ ساخته که نه گشاده و نه بسته می بود و همگی خود را
بمراقبه یاد حق داده و هیچ چیز دیگر مقید نمی شد و باید دانست که در سلوک
طریق جوگ قرار داد رکهبران و سالکان آنست که بعد از آسن نشستن
و دم فرو کشیدن اول این رعایت کنند که تا آنکه یکی از حروف الهی سه بار
بر زبان رانده شود در آن فرصت دم را بتمام در درون کشد آنرا بزبان
ایشان پورک گویند و بعد از دم بدرون کشیدن بهمان قدر
فرصت سه حرف گفتن اندم را بدرون نگهدارند و آنرا کنبهک
گویند و بعد از آن در همان قدر سه حرف گفتن آهسته آهسته بیرون گذارند
و آنرا ریچک گویند و چون باین طور ورزش عادت گیرد او را آن طریق
آسان شود باید که فرصت شستی حرف سه منظور دارد هم در دم فرو

کشیدن و هم نگاه داشتن هم در برآوردن فرصت شستی حرف گفتن
معمول باشد و هم چنان بعد از کامل گردانیدن آن مرتبه باز آن عدد سه
را چندان سازد و این ورزش رسانند تا آنجا که تو انند رسانیدن چون
جوگ ابهیاس او بکمال رسید تن او خاصیت جان گیرد و در بلندی و پستی
هر جا که خواهد رسد اگر خواهد مانند جانوران پرنده بپرد و اگر خواهد
بزیر زمین رود و او را هیچ چیز مانع نتوان شد و الحمد الله چون دل خود
را از هواهای نفسانی و آرزوهای جهانی پاک ساخت و هیچگونه خواهش
در و راه نمیکرد با وجود آن در تفحص حال درون خود شد دل خود را از
تیرگی غفلت و آگاهی پر یافت بعد از آن در دور کردن آن تیرگی
غفلت و آگاهی کوشش نمود و آن تیرگی کدورت غفلت هم از و
برطرف شد و او درون خود را روشن و تابان یافت بعد از آن خواست
که آن روشنی را نیز از دل خود دور سازد یعنی آن آگاهی و شعور که ۲ وحقی
بهنای خود و بقای حق داشت آنرا هم از خود دور کردن خواست
که مرتبه فنا و فناء الفنا که نهایت مطلب عارفان آگاه است او را میسر گردد
و آن روشنی و صفا را هم حاصل شده بود برطرف ساخت و بعد از آن
آن او را حالتی دست داد که در آن حالت عبادت نتوان کرد مگر آن
گفت که او خود را در خواب امن و آسایش یافت که بی شعور و آگاهی گردید
و بعد از آن

و بعد از آن از آن حالت خواب کردن کامل از خواب بیدار کرده بید و ما شد قطره در زاده
دریا محو گشت و کمال ذوق و سرور زیادت یافت و کمال آرام و تسکین حاصل
که همگی حق گشت و به نام لشتالی چون ذات برهم شد و سیر او را نقطه وحدت
در رنگ دایره شد و آخر رفته رجوع بجای اصلی خود کرد و از آنجا که برآمده بود
بهمانجا پیوسته گردید و او را ذات برهم بمراتب وجد بیرنگ و آخر بوحدت ذاتی
رجوع نمود و در رنگ آن طوق و پاره که آنرا از طلای خالص گردد و هیچ نعتی و صورتی
در میان نماند و جنت او چون صفا یافت از خواهشها و آرزوها باز ماند آخر الحال
جنت او جنت برهم نام یافت در رنگ توده کل که کلال چون آنرا بجلک
آورد و بر چرخ نشانده و کوزه بسازد کل مرتبه کمال یابد ای راجبند الحمد الله
رکهبر بعد از آنکه آن مرتبه کمال یافته باشد شناخت ذات حق آرام گرفته در گوشه
خلوت خود می بود و بیاد حق مشغول بوده هستی مطلق اوقات میگذرانید بعد از مدت
مدید باین نوع زندگانی کردن او را بخاطر رسید که حالا باید که جسم این تن ظاهر
بگذارم و وجود را یافته محو لقای حق گردیده بحق باقی باشم و خود را بر زمین
قرار داده آورده و جنت خود را از جمیع جاها که تعلق میکرد باز داشته و چشم ها را
نه بسته و نه گشاده زبان خود را بکام چسپانیده و دندان را از دندان دور داشته
خاطر خود را با ذات برهم متعلق کرد و با حق آرام گرفت و مرتبه وصول یافت
راجبند از بشست سوال کرد که ای مرشد کامل من از تو چیزی بپرسم باید

مرا جواب بنگو بگوئی که خاطر نازمن شود وان انست که مردی که سلوک راه حق
حاصل کردن کیان کامل این رتبه دارد که صفائی درونه و روشنی ظاهر از انچه گذشته و ازانچه
اینده است و خواهد گذشت اطلاع دارد و هیچ چیز از دانستنی او بیرون نیست
و با وجود این حال در کار و بار که در دنیا مشغول می باشد و دقایق از ارعایت نمود
نمیگذارند که خلل و فتور در ان واقع شود و نظر بر حال چنین سیر که خدایان در میان
مردم زندگانی میکنند لیکن در میان او مرتبه کمال یافته و او محو مشاهده
حق مطلق میباشد و مردی دیگر که عقل او روشن شده و کیان کامل نصیب او گشته
خلق کناره میکنند و گوشه اختیار نموده به جهان برابر میباشد و با مردم عالم ترک
آشنائی نموده جدا میبود با کی نسبت و مزاولت نمی نماید و چنانچه از درون باطن
و درونه با حق ارام گرفته از درون ظاهر هم از مردم عالم انقطاع نموده و جدائی اختیار
کرده حالا با من بفرما که فرق در میان این هر دو چیست و کدام یک بهتر از دیگری باشند
بشنیده اغاز کرد ای راجهند اصل کار اینست که کسی نظا بر هر چه در هر که را موجود
می بیند از ان اصلا اعتبار نکند و بود و وجود را و نسبت نمی نماید و از درون
دل خود با حق اشنائی داده و بود و وجود و نسبت کم و بقای باینده که او را
هستی چشم داشته خاطر خود را و جهت را نگذارد که به هیچ چیز تعلق کند و بهیچ جا
توجه نماید باید دانست که این حالت را کامل گویند کسی که این حالت را حاصل
کند او صاحب کمال گردد ای راجهند چون درونه بیاد حق ارام گیرد و مستغرق
مشاهده حق

مشاهده حق شود و انچه بنظر در می اید و باشد از ان فانی دانسته بود و وجود را
نسبت باو نکند خود را ازاد و بی قید ساخته هیچگونه خواهش و ارزوی
ننماید این نوع کس خواه مشغول کار بار دنیا باشد و خواه از کار بار دنیا منقطع
گشته از اینجهان کناره کرده و در گوشه خلوت باد جهان بر انچه و یاد حق بجا
باشد او را هیچ تفاوت نکند و همیشه با سرور ابدی و شادی و ذوق سرمدی
باشد او را هیچ مشغولی ظاهر زیان نمیرساند ای راجهند کمال سالک همینست
که درونه او از ارزوهای دنیوی و خواهشهای این جهانی خالی شده رنج و راحت
و اندوه و شادی و دشنام و غم او را تفاوت نکند در انتهایت ارام
و تسکین بود ای راجهند تو چون جمیع موجودات پیش ظهور نور حق مستهلک
بینی و غیر حق را موجود ندانی و از هواهای نفسانی بازمانی یقینی تو باشد
که بهر نوع زندگانی کنی پسندیده بود خواه با امور ملکی و مهمات جهانی مشغول
باشی خواه ترک مشاغل دنیوی نموده رفته در کوه و جنگل با تنهائی و خلوت
بگذرانی بر تو برابر باشد و بهر رنگ که تو باشی یکسان بگذرد ای راجهند چنانکه
مردمان خدائی که از جمیع تعلقها و ارزوها گذشته و ازاد گردیده جا در مغاره
کوه و جنگل میکنند و با هیچکس آشنائی و ارتباط نمی نمایند و انچه لابد که تو
هر چند در اباد انی شهرها ولایت زندگانی کنی با هیچکس اختلاط و ارتباط نمائی
در رنگ راه گذری باشی که از کوفت راه مانده که زمانی در سایه درختی ارام گیرد

و در انجا نه بند و عمارت نبیند ای راجهند من تو را به تدبیر خلاصی جان
و گذشتن از دریای دنیا را بگویم بشنو و ان علاج انست که مرد باید سعی
و کوشش کند تا خود را بصحبت خدای رسانده و دامن کامل بگیرد و ملازمت
خدادانان و عارفان کشتی است که بطفیل ان کشتی و بواسطه او از این
دریای خونخواره جهان سلامت بگذرد و مرد خدای ملاحی که گذر شناس
و راه دانست که مردم را بر کشتی خود جا داده از دریا بگذراند ای راجهند اینجهان
که شهرهای ابادان او مصور است که اینها در بر درخت است پس باید تعجب نمود
در هر کوهی رزان شهرها درخت سایه ور و میوه دار مرد خدائی نباشد لحظه در
انجا نباید قرار گرفت و زود تر از انجا باید گریخت ای راجهند انکسی که چنین گاه
گرفتار گل و لای هوا و هوس اینجهان گشته یقین باید کرد که نه هیچ برادر
و نه خویش و نه هیچ یار جهان او او را رزان در ماند که تواند بر اورد و خلاصی تواند
ساخت و نه مال و نه اسباب او را از ان گرفتاری برهاند بغیر از حق و او بجز
نفس او مدد کاری او نتواند نمود و اگر براید بمدد حق تواند بر امد و بس ای راجهند
بدانکه تا دل که مرد تن پرور باشد و اسیر خود خواه از عالم لطافت بوی باطن
او نرسد و چون از جمیع خلقهای نفسانی و ارزوهای جهانی بگذرد و تن خود را چون
سنگ و چوب و خاک تصور کند ناچار او را العالم بقا اشنائی میسر گردد
و بمرتبه اطمینان رسد ای راجهند انکسی که این مرتبه میسر گردد و از همه چیز بگذرد
و ازاد مطلق

و ازاد مطلق گردیده محو دهیان برهم گردد ذات او دریائی باشد پر از
گوهر ای راجهند بشنیده بنیاد کرد که ای مرشد کامل این حقیقت حال من
ذو فطرا بیان فرمائید و بهمه چیز تعلق کردن او را و بهر جا دویدن او را مترجح
نمائید بهر علاج تدبیر جمعیت و خاطر بر جا ماندن جهت بگوئید که هم کار باید
بشنیده گفت ای راجهند خاطر و جهت پریشان شدن و بهر سو دویدن ان
پیوستگی دارد و جدائی در میان نبود در رنگ سفیدی برف که صفت
ذاتی اوست همچنانکه صفت ذاتی جهت و خاطر بهر سو دویدن و بهر چیز
تعلق کردن است که جهت و پریشانی جهت با هم باشد و چنانچه روغن با کنجد
بلکه پریشانی با جهت باشد و پریشانی و بهر سو دویدن جهت وقتی کار
شود که جهت نابود گردد و معدوم ساختن جهت را که پیران کار کوه و سا
لکان را رفته هم چیز قرار داده اند که از ان جوگ باشد و دوم کیان بود
راجهند پرسید که با حق معنی جوگ را و کیان را بیان فرمائید که ای بحقیقت
جوگ و کیان برهم بشنیده گفت ای راجهند معنی جوگ توجه خود سنبد
ساختن باشد یا انکه نباید گذاشت که جهت که بهر سو میدود و دو بهر
تعلق و مقید شدن با انکه غفلتی از نگهداشت جهت واقع نشود
و معنی کیان اندیشه کردن باشد در کمالات ذات برهم فکر خود صرف
نمودن در صفات کمال حق بود چون او اندیشه کردن باشد و خاطر او

تعلق کند به بقای حق خود و در جنت بقای حق فانی و نابود
خواهد دید و جز حق هیچکس و هیچ کس جز را بود و وجود نسبت نخواهد
نمود عارفان در نکاه داشتن دست الحان طریقت جنبش پر آل
را یعنی باد و دم را که عبارت از جان است گفته اند و کسی چنین آن باد
و دم را بنوعی که جوکیان مقرر کرده اند در گرفتن و نکاه داشتن و فرو
گذاشتن مراقبت و محافظت نماید و ورزش آن نسبت بکمال رساند
ناچار مالک عنان جنت شود و جمعیت خاطر او را میسر گردد یعنی جنت و نابود گردد
و چون جنت معدوم شود و از و رشحه نماند آمدن و رفتن ازین جهان از و برطرف
و دیگر زاده نشود و نمیرد چنانچه چون حضرت نیر اعظم برابر مغرب در رود
آمدن و رفتن مسافر رهگذار برطرف شود و از آمدن و رفتن باز ماند
بعد از معدوم و نابود شدن جان و جنت کسی از کاملان درگاه حق کرد
راجهند به بشسته عرض کرد که ای مرشد کامل پر جمعیت خاطر و برجا ماندن
من و جنت را از بر ... باحن در حکایت ... مشرح فرمود
حالا التماس من است که کیان کامل بمن گوئی و مرا رهنمونی کنی آن که کیان
کامل را دریابم بشسته فرمود که خلاصه کیان و دریافت حقیقت است
که تو هرچه می بینی و هرگونه موجودات و تعینات باید که تو این همه را ظهور نور
کامل اعتقاد کنی بلکه یقین خود سازی که وجود و بود جز حق را نسبت
وان ذات براحی

وان ذات بر ... که او را حد و نهایت نیست و از ما نهاوت انا منزه و مبراست
وجود و چگونگی را در ره راه نبود با این صورتها و رنگهای مختلف ظاهر میسازد
در رنگ طلای کامل عیار که صورت طوق و یاره و خلخال و انگشتری
و دیگر زیورها از و صورت میگردد و نمود دار پیدا میکنند در حقیقت چون
بنگری غیر طلا را بودی و وجودی نبود و آنچه از زیورها ظهور دارد همه
نمود دارد و لیس الا ... و از وجود نباشد ای راجهند چون همگی ظهور
و هستی مطلق باشد و غیر از ذات بر اهم و هستی مطلق را وجود و نمود نباشد
در آن میان کرا باقی و پاینده و کرا فانی و بی ثبات کویم اگر کویم که این هست
دگرا کویم که این نیست است و چون هرچه دیده میشود و آنچه می بینند همه ذات
بر اهم است پس بکو که کدام یک را بکویم که در مانده و بنده یعنی قید است ای
راجهند برهم که بزرگ تر و بالاتر بیحد و نهایت باشد و ظهور او چه در کوه
قیمتی و چه در خزف مهره و چه در آسمان و چه در زمین و چه در سنگ و چه در کلوخ
و چه در خس و خاشاک که برابر است باید که تو از هرچه بینی و هرچه دانی ذات
او را پیش نظر آورده و نور او را منظور داشته همگی برهم شوی و از زل و ابد
بالا و پست را ظهور کمال حق تصور کنی و هیچ چیز را جدا از حق نه بینی که کسی که طالب
نظارت او چنین روشن شده باشد و بدین مرتبه کمال رسیده باشد و او
حق شده باشد دیگر او را لذات دنیوی کجا لو ... توجه ساخت و او را

برگرفت رنجهای عالم کانظر فتد و او آزاد مطلق است و یافتنی را یافته
و دانستنی را دانسته و آنچه مقصود از پیدائی او بوده و او بدان رسیده و بدانکه
رنگش که دل بعالم بقا ابسته شده و او را قبله همت ذات براهم شده و او
از ... نفسانی و لذات جسمانی اصلا بدان متوجه نکرد دیده و نتواند از آن
حال لغزانید و او چون کوه بر جا بود که هیچ باد صرصر نجنبد و نلغزد و چون از
روی کوتاه بینی در عالم نظر کند شود منی و توئی و ما ئی و او کائی بنظر
در آید و چون بنظر کیان دیده آید این همه موجودات رنگارنگ و تعینات
گوناگون جز جلوه یک ذات کامل نباشد و یقین باید کرد که کسی را این کیان و این
نظر پیدا شود او آماده موجه است و دریافت کامل نصیب اوست ای راجهند
کیانی و صاحب عرفان از رسوم و عادات و پرستش و غسل و جپ و تسبیح برت و روز
داشتن و گذشته است او هرکه معتقد این نوع چیز نگردد و خردی انکیان
شود اگر بعد از آن خواهد که او را ... سیده یعنی هشت قدرت و تصرف
میسر گردد و میتواند بدست آورد و حال صاحب ... رسیده مجملا آنست که اگر خواهد
در جثه کلان تر شود و یا خورد تر شود میسر گردد و اگر خواهد بهوا برآید یا در رنگ
شرآتی رود هم میتواند که اگر خواهد چون کوه گران گردد و یا چون خس سبک شود
حاصل کرد و لیکن در جنب یافت و مرتبه لقا ببقای حق اینها را اعتبار نباشد
و نسبت بوصال درگاه خداوندی چیزی نیستند و مردم انکیان و صاحب
عرفانان

۴ که صاحب

عرفانان و از خلاص و مراد دنیوی و ... باشند و آن مردم که خلاص و آرزوی
داشته باشند باید سده را یعنی تصرف و قدرت بر آنچه از دنیوی خواهند و خوا
ان شوند بجهت آنکه هنوز با نمکیان نرسیده اند تا آن زمان که خلاص و مراد
از مردم ... شود با نکیان نرسند و بعد از آنکه کسی انکیان را بیابد دیگر سده
را چه کند و سده برای چه خواهد ای راجهند جان که عبارت از نفس ناطقه باشد
چون بچیزی تعلق کند و تصور آنرا محکم نماید بعینه همان چیز گردد و حکم آن گیرد
یعنی که چون جنم گیرد و همان چیز شده ظهور کند و صورت و رنگ جنم سابق بو
بگذارد و همان رنگ و صورت گیرد که با آن تعلق کرده باشد و دانستن عقد
فانی را باقی و ناخوب و زشت را خوب پسندیده و بسته شدن همت در پرورش تن
در و داده اند عقت از آسمان و هستی و مطلق و بدیدن ... و عار دانستن را جنت
گویند و آن باسنائی یعنی تعلق نفس بچیزهای دنیوی که همگی باشد جنت پیدا شود
و این جنت بسبب جنم گرفتن و موجود شدن و پیر گردیدن بیمارها و درد ... کشیدن
و مردن و جا ... میگردد ... تدبیر علاج بیماری جنت را بشنو که مرد چون کمتر
این حال که ... کنم و آن ... را ... و آن نباشد برآید و حق بود از خواهش
و مراد باز دارد ناچار جنت معدوم گردد و از و اثری نماند در آن زمان مرد را ... رسید
شود یعنی ... فنای جنت و این ... بخشنده کمال و آرام و قرار با آنچه مقصود
راز آفرینش او بود میکرد یعنی شناخت پروردگار ای راجهند با آنکه آن نور پاک

وان شاه غیب که بقا و صفات صفت ذات اوست و از زوال فنا
منزه است و همه چیز و همه کس از و پیدا می آید و او از کسی پیدا نمیشود
و بیک کرشمه و یک جلوه که او میکند این همه نو غاز و موجود میگردد
و این عالم پیدا میشود و بود و وجود منسوب باو بود و غیر او را بود و وجود
نبود و آن ذات پاک که عالمی با این بزرگی و عظمت و ترتیب و نسق پیدا
می آرد در پیش بزرگی و بزرگواری او این عالم چیزی در حساب نباشد
و او را باین موجودات هیچ احتیاج نباشد و او همان مرتبه بزرگی خود
بود و از و این همه بوجود آمده بدانکه جمیع علتهای پیدائی و تمام آفرینش
عالم مثال ذات پاک او و آئینه است که عکس اینها در و نمایان میگردد
در رنگ حوضی که در اطراف جو درختان داشته باشد عکس این درختان
در آب آن حوض بنماید همچنان تمام علتهای و جمع دیبها آفرینش در منعکس
نمایان میگردد کسی که آن ذات کامل شو قبله همت خود سازد و ناچار او
دیگر با هیچ آن نباید و هرگز زاده نشود دیگر و ای راجهند چون تو دل خود
با هیچ بزرگی که او را پیری و ضعف و مردن نباشد ببندی ناچار موجه را
بیابی ای راجهند چون تو از کمال مردانگی و اختیار خود تعلق خواهش
درونی خود را که بزبان سهکشی گرشت هاستان گویند از خود سازی
و دل و درون خود را بذات برهم و برهم اکاش که بی نقش و رنگ و صورت
و بیحد نهایت

و بیحد و نهایت است به بلندی و محو بقای او شوی ترا نیز مرتبه برهم
میسر گردد و تو هم چنان محیط و شامل و همه کس گردی و عالم را حظ جمال
و کمال خود بینی ای راجهند و چون در چنان ذاتی دست زده و از صفت خود
بر خیزی و بقای او باقی گردی و یقین تو باشد که تو نیز حق شوی و مانند
قطره محو دریای ذات برهم اکاش گردی ای راجهند الذات برهم و آن
برهم اکاش که نتیجه گیان و دهیان کاملان باشد و مقصود از آفرینش شناخت
او باشد چون همگی رزو شوی و از تو رنگی نماند که لذت ذات او را در خود
ظاهر بینی ای راجهند من حقیقت حاصل شدن گیان کامل و فنای حق و جت
را و ترک تعلق خواهش نفس که در بالا گفته شده با تو بیان کردم و راه بسوی
آخر کار [illegible] بتو نمودم حالا تو اهل دانش و ادراک کامل در آنچه
خیرت آخر کار خود دانی باید عمل کنی از من گفتنی بود و بس گردن و بجا آور
دن بتو تعلق دارد راجهند بتعظیم استاد و خود نموده و ستایش او را بزبان
آورد و باز بسخن در آمد که الحمد شده کامل و ای استاد دانا تو هر چه
بمن فرمودی همه بهبود من در آنست و مرا عمل کردن بر فرموده تو بس
باشد لیکن میخواهم که چیز دیگر ازین قسم مواعظ فرمائی و مرا ارشاد
کنی بشنید گفت ای راجهند من مدار سلوک راه حق را ورزش پرانایام
میدانم باید که تو ورزش نسبت پرانایام را عبارت از پاس انفاس و ضبط دم

دم باد راست کنی و سعی کوشش در و نمائی که ترا پرانایام ملک شود و تو بران
نسبت قادر شوی و از آن بکمال رسانی و طریق آن است که اول بدل و
جان خود را بر ورزش آن نسبت ای بعد از آن در خوردن ملاحظه کنی
کم خوری و کم خوابی را شعار خود سازی و شروع در پرانایام بنوعی که جوگیان
در کهیران کرده اند و گفته اند و گرفته بدم رکش افشته و خود بود حس
و حرکت درونی و بیرونی ساخته و خاطر را جمع که مشغول پرانایام کردی
و معنی شرح این پرانایام بالا گفته ام و در آخر این کتاب هم مفصل و
مشرح خواهم کرد ای راجهند باید که سالک راه حق و طالب کمال از صحبت
و اختلاط با مردم گریزان باشد و با هیچکس نشست و برخاست نکند
که در صحبت ناملایمت مشغول بد حق را از صحبت آفت رسد و خلل در آن
افتد و هیچ چیز این جهان را دوست ندارد و دل در آن نه بندد و تن خود
فانی و زایل داند که وجود بدن نابود شدنیست چون این شعور سلوک نماید و بر
این قرار باشد یعنی باید کرد که خواهش نفس او و تعلق او از چیزهای دنیوی
بر طرف کند و چون خواهش درونی مرده و رشوه [illegible] او صفا پیدا کند و
معدوم و نابود کند در رنگ آنکه چنین وزید که هر که از سبب آن گرد و غبار
بر خیزد و هوا تیره کند و حجاب صفای آسمان کند و چون ابر شود ناچار آسمان
صاف نماید و حجاب بیظ اکاس ابر شود همچنان چون خواهش درونی نفس
از کسی ابر شود

اگر

اعلی حد

از کسی ابر شود چیت او هم معدوم و نابود کند که جنبش و حرکت دم بران
که عبارت از جان باشد و جنبش چیت هم باز نسبت و لازم و ملزوم است
که با جنبش باد بران جنبش چیت هست و در اصل سخن آنست که تا آنکه مرد سو
رود و متوجه نشود و متوجه را نیابد از برهنا همه سو و دیدن چیت خلاص
نگردد چنانچه فیل مست سو با کجک نتوان ضبط کرد همچنان من و چیت سو
بی موجه نتوان نابود کرد ای راجهند حالا من در باب قادر شدن بر چیت
زبون و نابود ساختن او و تدبیر حاصل کنان موجه با تو چیزی میگویم
باید که تو الفاظ الیقین صادق از من فرا گیری و موافق آن عمل کنی ای راجهند
حاصل کردن موجه و بر رس ختی تصرف من و چیت و بر ترنی او
موقوفست بر چهار چیز یکی از آن آنست که طالب آن ذ هیائج شاستر را
یعنی آن کتابرا که مطلوب آن سلوک راه حق و محو شدن ببقای ذات برهم
باشد و دوم صحبت مردان خدا را بر خود لازم گیرد که از خدمت و ملازمت
ایشان کث ریش در کار پیدا شود و عالم صفا جلوه گر گردد و سیوم خواهش
درونی نفس ترک کنان و چهارم ضبط کنان باد بران که عبارت از جان باشد
چون که این چهار چیز پیش گیرد و چنانچه گفته شده عمل کنند دراز ابکمال رساند
ناچار من نابود کند و مرتبه متوجه بحصول پیوندد و در رنگ آنکه چون باران
ببارد و حوضها پر شود و زمین سبز شود و مردمی که این چهار چیز را گذاشته

بخوانند

دعا کردن باز امیر بنداشته اند و در باب بعد و بود کردن حق دست بجز ها ی
دیگر زنند و در زار اجهای دیگر در آیند و بعینه چنان باشد که کسی خواهد که تاریکی شب
را دور کند و مقید بچراغ افروختن نگردد و اتش سو در نگیرانند و با مردم بگوید
و امر کنند که این تاریکی را از پیش من دور سازید یقین باید کرد که چنانچه بسعی کردن
با این چهار چیز نابود کردن ظلمت میسر نگردد همچنان تاریکی شب با اتش افروختن
و جمع روشنی کردن میسر نشود امان که بی سلوک کاملان و این امر چهار طریق
خواهند که متی را در قید خود ارند و زبون سازند بعینه چنان باشند که کسی
با تار رشته بان نال که از میان بیخ نیلوفر بر آید و در انتاب سستی چون تار عنکبوت
باشد خواهد که فیل مست را به بندد و در قید آرد ای راحچند در نیغ از
اهل عالم در باب حاصل کردن موجه و نابود کردن ظلمت که مقصود اصلی است
هر کدام بر یکچیز قرار داده اند یکی گفته که چه باید کرد دیگری گفته که به بتر تک باید
رفت دیگی گفته که غسل و پوجا باید نمود و برت باید کرد و یکی گفته که جرات
باید کرد و بستحقین چیزی باید داد که اینها همه معقول بوند ای راحچند
این اندیشها و تدبیرها مانند با فتهای عنکبوت باشند و چون رکهای
درخت که از اکرمها خورده و سوراخ سوراخ کرده باشد ای راحچند خود را
ازین سخنان بر کنار بیکسو آور و خاطر جمع ساخته و دل خود را از
دنیا و اسباب مشغولی دنیا بردار و قصد راحچند در ذات حق ببند و ای
ان ذات

ان ذات حق و هستی مطلق را که بیچون و چگونه و بیحد و نهایت و بی زوال تغیر است
بالاتر و خوبتر از کزیر همه اوست و این عالم عالمیان جلوه کمال اوست محل ظهور
محل تجلی جمال با کمال او و دانسته و هکلی از وشده و همه دوسته از این
چیزهای پریشانی و راجهای مختلف حرده خاطر خود یکسو نه و پریشانی خود
از حق دور کش ای راحچند درین نشه و جو جنکجو چون کسی یکلحظه در
مقام تمیز در آمده و خاطر خود جمع ساخته و عمل سو در ذات حق ببندد و ان
لحظه را بیاد حق جمعیت خاطر گذارند حاصل تمام عمر و زندگانی او در همان لحظه
و یکدم حاصل شود پس باید دانسته که انکس که عمر ها مشغول حق جمعیت خاطر
گذرانیده باشد فرق از حق و باطل کم خود بیگانه هستی مطلق گردانیده
باشد چه قدر خیر و چه قدر ثواب و چه خوبیها نصیب انکس کرده و او به چه مرتبه و چه درجه
رسد و نیز انکه یکدم را در تمیز حق از باطل و فکر در ذات حق گذرانیده باشد
ان یکدم در معنی خزانه باشد پر از نقدها که سی سال تا مدت هزاران سال
از ان خزانه نقد خرج کردن و فا کند و کمی نکند و او مستغنی و بی نیاز از
هر چیز و هر کس بیم باشد ای راحچند این تمیز و فرق کردن میان حق و باطل و نیک
و بد و فکر در یاد حق گویا درختیست بار دار که در باغ دل کاشته و میوه
او بوده باشد چرا این درخت هرص و هوست و هواست چون انکس سو حرص
و هوا اسیر شود و این درخت سو بجنبانند تمام بار و برگ او بر خاک افتد و ضایع

دل

کردد ای راحچند کسی سو که در نشست و خوردن و رفتن و ایستادن و بیداری
خواب و غیره باشد که کسی هر طرف معدا از هیاج کسا کثر موافق مشغولی
طالبان راه حق و کاملان درگاه خداوندی را او بجوید و درین فکر
و اندیشه متفرق نباشد که درین عالم چیست و این چه کار و بار است و این
ظهور را زکیست و اخر کار چه شود و بچه انجامد چرا کبستم و هستیم و از کی
امده ام و چه میکنم و این کو درجه مراچه نتیجه دهد و اخر کار من بچه قرار
باید ایا جای پسندیده و حمد نیک نصیب من کرده و یا جای ناخوش و ناپسندیده
با انکس که این طور کیان و دریافت کنند یقین باید کرد که او در نشستی زادا
نسته یافتی را یافته و انچه مقصود از افرینش او بود او سو حاصل شده
و حرکتی که این طریق کیان نماید و این روشنی سو شعار خود سازد و ان
هستی مطلق و ان جمال غیب که بیحد و نهایت و بی نام و نشان است و
منزه و مستغنی از همه چیز و همه کس است و در کار او واسطه و سبب نکنند
متوجه حال او شود و عنایت خود سو شامل حال او سازد و او را بر گزیند
و خاص بندگان خود سازد و باید دانست که کسی که مرد خدا شده و همگی خود سو بر ده
و همه چیز را حواله ذات حق نموده و او را نجات زهر بلی شود و پاک و دانا گردد و یکسان
شود و بد و نیک پیش او فرق نماند بجهت انکه او همه چیز را حق جمال غیب دانسته
بلکه حق سو دیده و غیر حق سو موجود نه نشسته ای راحچند احوال و صفات مردم
کیانی و عارفانی

و کیانی و عارفان درگاه را با تو مشرح گفتم و دانستی حال احوال مردم غافل
و اکیانی بطریق تمثیل بر تو روشن گردانم بدانکه مردم اکیانی و غافلان
از حقیقت کار را این پنج حواس اینچنان نابود میسازد و ان نوع فرو میبرد
که اهوی وحشی ان سبزه تر را از زمین بر کنند و بجاید و فرو برد را
حچند از لشته پرسید که ای مرشد کامل این اکیانان و غفلت
که در مردی بچه سبب پیدا میشود و از کجا بهم میرسد لشته فرمود که ای
راحچند ای غفلت و نادانی از صحبت بهم میرسد و از اختلاط با نیک
و بد پیدا می آید که اکثری را گرفتار اسباب دنیا می بینند و همزادان و ام گالان
را مشغول بنات لیت بنظر می آرد و ناچار گرفتار میگردد و چنان
مستغرق میشود که سر بر نمیدارد و از سرمایه زندگانی خود میبداند و این
اکیانی سو از مادر و پدر و قربت و برادران کسب میکند چون دا
که ازین سنگ و ازین صحبت ای زو و اجیند در کسی پیدا شود و انواع
محنت و غم بهم رسد پس باید که ترک سنگ و صحبت گیری و خود را بخلوت
گوشه خوی و اهی که موجه را بیابی و باز بعالم بقائی و ازاده شده لمبری ای
راحچند انچه درین دنیا می بینی و با انچه و انکه می باشی همه را ترک بده و بدل
و جان از همه جدائی بکن که مقصود اصلی حاصل کرده راحچند گفت که ای استاد
و ای مرشد دانا باید که تشنه دل مرا بر سانی و مرا بحقیقت کار

برای اوراس حق لوی الا است از رف عفت دانا
بار ها و هر حرارت کا نزانا بلا سا زد

رهنمونی کنی باید که فنائی که آن صحبت زیانکار هست و حقیقت آن چه باشد
لشنیده فرمود که ای راجهند سنگ و صحبت زیانکار انجمن باشد که تعلق کنی
باسباب جهان که برسیدن چیزی مرغوب حاصل کردن مطلوب خوشوقت
کردی و بتلف شدن چیزی از خود دلگیر شوی و از زاده شدن فرزند
مراد دانی و از مردن برادری غمانی انجمنت صحبت بدهمین است مغتنمان زیان
باسنان یعنی تعلق نفس بچیزهای پست و مکدر که آن از قسم دنیا و پست
باید که ترک این صحبت دهی و این تعلق را هم رسا زی ای راجهند
کسی با این صفت شود که تلف شدن چیزی غمگین نشود و بیافت
مرادی خوشحال نشود و او را چون ملکت بدان و کسی که چیون ملکت
گردد درین جهان زاده نشود و ~~بیافت مرادی خوشحال نشود دلگیرد~~ و این حالت
سید نام دهیا بستان گویند یعنی تعلق نفس بعالم بقا و صفا و مردمی که بخلاف صفت
چیون ملکت باشند و گرفتار اسباب دنیا گردند صفت ایشان از من
بشنو که ایشان با خلق در فروتنی و ملایمت باشند و ملاحظه کنند بجهت مرادی
از مراد نفسانی و این فکر و گرفتاری دارند که چنین باشیم و زنده گانی ما شود
و ما را این باشد و آن نباشد و درمانده گشته کشش رنج در راحت بودنای
راجهند چون از هستی دشمنی بجمیع صفات نفسانی رزاد کردی و همه
رزانه اسباب دنیوی را بخاطر راه ندهی و بیزار شوی و دلدار شوی و همه
دا ... اهید را از

۲ زیارت
۴ شنید و لده

و امید را هم رکنی و از رنج و راحت بی تفاوت باشی دمی داری و نا داری
بر تو یکسان گردد و عزت و خواری یکرنگ شود و بهرچه رود دهد لب بازی
و بطلب نشتوی و زیاده خواهی مکنی از افعال شکنک یعنی تارک صحبت باشی
ای راجهند زنهار زنهار چیزهای اینجهانی را که فانی و بی ثبات است
بدل خود راه ندهی و همه احوال و اوصاف را حواله حق نموده و هرچه کنی از
روی سرنوشت سابق و حواله حق از آن نقد برایزدی دانی و خود را جیزی ندانی
و در حساب ... ری و کمتر از همه جزو همه کس تصور کنی و در همه حالات دل خود
را بیاد حق سپرده و تفاوت از نظر برداشته و از زاد فارغ باشی و محو
لقای هستی مطلق گردی و نظر تو جز بجمال حبیب نیفتد و غیر حق را موجود ندانی
و نه بینی و همیشه با سرور ابدی و ذوق سرمدی خواهی بود ای راجهند اکثر
گویند که چنین همه کس مظهر ذات برتر هم است و مخلوق همه از حق است
و کسی از خود چیزی ندارد پس این تفاوت از کجا پیدا شده که عقل و دانش
یکی بکمال است و از دیگری ناقص از من بشنو هرچه گفتند راست است که تا همه جا
مظهر جلوه تجلی برهم است حالا تفاوت عقلها و دانشها را که هیچ تفاوت
است سبب آنست که هرچند جا انها را اصل یکیست و از یکی بخود بوده و آرند
اما انها که از روی سرنوشت خود شناخت پروردگار حاصل کردند کیان
جلوه نصیب ایشان شد از روی آن کیان عقل ایشان روشن شد

و کیانی گردیده و آنان که شناخت پروردگار حاصل نکردند کیان نصیب
ایشان نشد در تاریکی غفلت و اگیانی ماندند و بحقیقت و از رسیدند
و بدان سبب گفته ایشان مدار و اصلی نمیدارد و بیان ایشان خالی از شبهه
نبود باید که کسی از مردم اگیانی و غافل گرفتار حرص و هوا که اصلی ندارد
و لیسخن ایشان عمل ننماید بجهت آنکه چون ایشان خود در بیابان غفلت
و اگیانی سرگردان مانده اند و اسیر جا و حرص و هوا گردیده اند دیگری را سخن ایشان
از عیب اگیان کی رهاند و در دل سامع تاثیر نکند و فایده چه سان دهد
چنین داوری بیان غافلان و اگیا نیان محض از برای زیانکاری شنوند
هست مانند حرکت و آواز کمان که از زور زیان آنکه در برابر باشد نیابد
حاصل آنکه شرح و بیان گیان و حقیقت که مردم اگیانی و غافل و حریص
نمایند نا سود مند رفته و چنانچه خود گمراه و کجرو افتاده اند از زبان ایشان کسی
براه راست نتفیند رجوع بمردم اگیانی و غافل که دعوی گیان دارند نمودن
و سخن و حقیقت ایشان که گرفتار حرص و هوا اند گوش کردن بعینه چون گرد
آمدن لشکر گیرد و سخن شنیدنست که سراسر باطل و ناسود مند بیفایده
خواهد بود و آنچه کسی این قسم مردم بدهد گویا تخمی در شوره زمین
افکند که هرگز نروید و ثمره نیابد حاصل ازین گفتار آنست که بیان
که بیان و تلقین و ارشاد دو آنکه ایشان اول از زبان مردم گیانی کامل باید
گرفت و بیان

مرحقیقت

گرفت و بآن اعتقاد درست باید نمود و بعد از آن دهیان نموده برسر
ورزش آن باید آمد که نتیجه ده سود مند رفته ای راجهند از بشنیده
برسید که ای لشنیده تمام فرموده که نادانی و غفلت و اگیانی و داری
از حق چون بنهایت رسیده باشد و طرف بدیها پر شده باشد با آنمیر سانند
که کس در رحمت و نگاه و خشم و غیره شده ظاهر میگردد و در زمین بر
یکی بیخ فرو برده میماند که آن خلقت را رستنیها ورده گویند حالا با من شرح
آن ترکیب فرمایید که آن هستی و حقیقت که منزه است از جمیع نسبتها و تا جهاد
آن نها بچه نوع لصورت رستنیها و ... ظهور میکند و بچه رنگ درین
مظهر مقید میماند لشنیده فرمود که ای راجهند آن هستی و آن وجود پاک
و منزه در هر وجود دار ... که ظهور میکند بپیشوا و کارکنان خود من سه
... و همان که باعتبار اندیشه ها و خطرهای هر گونه این رسامی برادر حلال ق
میکند و این مستی در حواس خمس تصرف میکند در هر وجود تصرف اوست
نه در وجود سنگ و جاد که آن مستی نمیدارد و وجود درخت ظاهر دیده نمیشود
که مستی داشته باشد مثل آدمی و غیره و این هم نتوان گفت مستی ندارد
و بجهت آنکه از آب دادن سبز و خرم میشود و از سبب ... و سرما خشک
پژمرده میگردد و این احوال نشان مستی و حیات است پس آن هستی مطلق
و ذات حق در وجود درخت کم از رستنیها ... گویند بهرحال که کسی او را

۱۱۱

... هر ... در ... خود ... ...

گوید که مَنِ دانسته باشد و یا ندانسته باشد صورت غفلت در رنگ اکیانی
و نادانی که فتنه ظهور میفرماید و سیر مینماید بازرا چند بنیاد کرد با نسبت
که چون خود فرمودید که حالت ذاتی و غفلت جزء الهی رسید از موجه ام رسیت
و مقرر است که سالکان و مرتاضان و پیشینیان متعدد از انکه از تصرف
مَنِ خلاص میشوند و از پریشانی خطرهای نفسانی باز مینماید بتوجه میرسند پس
باین نسبت و باین تقدیر که فرمودید که استهار و ره از تصور مَنِ دور است
باید که بتوجه نزدیک رسیده باشد درین باب چه میفرمایید نسبت فرمود که ای
راجچند بدانکه هستی مطلق و ذات حق را چنانچه در وجه ادمی ظهور هست و در
ادمی بد ناهی وا هنکار و مَنِ و پنج حواس که این هر هشت ر در هندی بر
جنتک گویند بکمالت تصرف و کار گذاری مَنِ و خاطر در و مقرر است
لیکن ادمی در حالتی که در خواب است با یادانس که در طواب خواب هم
نمی بیند و حالت سو بر هندی سکهپت گویند دران حالت سکهپت اگر
چه مَنِ در کار خود نبود و هیچ جا متعلق نشود اما موجود است همچنان
ظهور هستی مطلق را در وجه درخت خیال بکن و یا انکه چنانچه ظهور هستی
مطلق را در وجه ادمی که کوزه و کره و کنگ گشته و چون سنگ کلوخ
گردیده و تصور منکن درین درخت تصور کن بازرا چند با نسبت بنیاد کرد
که چنین استهاد و ره را اینحالت کغیند که مَنِ در و تصرف ندارد پس ثابت
شد که او درین

شد که او درین عالم از مَنی و تویی باز رسته و مقرر است که کسی که از حجاب
مَنی و تویی باز ماند او بحکمت رسید این استهار و ره هم داخل اهل حکمت
باشد نسبت فرمود ای راجچند حکمت کسی شود و فتی متبر گردد که او داد ل
بعقل خود تمیز نیک و بد نموده و تمام مَنی و تویی گرده باشد و حقیقت موجودات
را دریافته و اصل تعینات را معلوم کرده از روی دانش و دریافت کامل
خود قرار داده باشد که درین مظاهر رنگارنگ و تعینات گوناگون بجز یکذات
کامل را وجود ظهور نیست بلکه همان حقیقت است که خود را بصورتهای مختلف
که هر مینماید و غیر او را وجود و بودی نیست الزمان رتبه حکمت را دریابد
و نیز بدریافت نیک در آید که از انچه او را از مبداء اول را انداز د و خود را
از ان نگاه دارد و طالبی ترک دهد و انچه ناگزیر است بدو او نیز د
و دل درو بندد اول خود سو بر شنیدن سخنان طالبان حق ارد و صحبت
ایشان را لازم گیرد و سالکان را که دران حقیقت سلوک راه مبدء را بو یافته
و تحقیق کرده باشند از زبان سالکان خوانان نیک بشنود طریق سلوک روش راه
پیش گیرد و بعد از ان که از سالکان و رزبان زره روان راه طریقت
سخنان بشنود و بنوعی ورزش روش طریق کند و بطوری و میان ان
نسبت نماید که حالی او خوی او شود بعد از ان لایق موجه گردد و بدان
ای راجچند که درخت سعادت نسبت نیست که از مَنی و تویی مانده باشد
و [illegible]

مانده باشد و تمام موجودات را مظهر یکنور تصور کرده باشد بلکه هوا و هوس او
و پریشان اندیشه او در دو نهان مانده است که یا در خواب است که در وقت کار خود پیدا
خواهد شد و ترددد و عمل خود خواهد کرد در رنگ صورت برگ بر و شاخ و تنه درخت
در تخم او وقتی که تخم ان درخت در زمین کاشته شود و آب خورد و هوا امد د
کار کند و تمام انچه درو پنهان بود ظاهر شود و صورتهای خود را بتدریج بنماید
و در اصل همان هوا و هوس است که هر بار باعث ان میگردد که او درین
دنیا می آید و میرود تا انکه کسی از هوا و هوس باز نمانده و اندیشهای پریشان
از و زدا او از موجه اثر نباشد باز را چند نسبت کغت که چون فرمودید که
هوا و هوس او خوابیست تا بلس که دران خواب هم نه میند پس مَنِ و خاطر
او از عمل و کارکردن باز مانده و زبون و نابود شده باشد درین صورت هم موجه
جهیا و اماده شده باشد چنانچه رکهیشران و کاملان راه را چون مَنِ و خاطر
از کار کردن و پریشان شدن باز مانده هوا و هوس و ارزوهای نفسانی
او در صورت درختی او بخواب و غفلت مانده باشد همچنان مَنِ و خاطر ادم
بحب اعمال کردار زشت ~~سو اعمال نفسانیت او~~ که در تن و تابو از و
واقع شده در ذات او پنهان مانده است و کردار زشت و اعمال ناشا
یست او هرزبس که بیروی بر ان گشته موقوف وقتی است که ان هوا و ارزو
ها در انوقت از و بظهور خواهد آمد یعنی سبب او را در جنمهای بسیار بچندین

صورتها و شکلها

صورتها و شکلهای رنگارنگ بظهور کرد و درین دنیا آمده و رفت نمود و محنت
کشید تا انکه بعد از چندین تن های ظهور در جنمهای مختلف کار او اخر
باصلاح اید و او از ان گرفتاری خلاص یافته قابل توجه گردد و در حقیقت ان هوا
و هوسهای او که دران پنهان مانده بعینه چنین معاملهٔ داد و ستد خرید و فروخت
سوداگریست که از جای بار خود بسته و راه میرود تا در وقت سودا و معامله
انزا بعمل خواهد در آورد خرید و فروخت خواهد نمود و بعینه تن های ظهور
در حقیقت درختی مانند صورت برگ و گل است که در تخم درخت پنهان باشد
و توان دانست که این تخم بعد از کاشتن گل و برگ و ثمر ها بظهور خواهد امد
و با انکه ان حقیقت درختی او بعینه چون تودهٔ گل کلال است که هنوز صورت
ظروف و اوانیها نگرفته است اما توان دانست که ازین گل صورتها مختلف
بظهور خواهد آمد پس تن های ظهور جنمهای او بسیار بسیار در پیش است که او را بو
باید ظهور نمود و آمد و رفت کرد پس ای راجچند بدانکه ان هوا و هوسها و ارزوها که در
اصل درختی بخواب سکهپت پنهان مانده است تا انکه ان هوا و هوسها که تخم است
و ان تخم و باعث چندین تن های ظهور او گرد ان خواب مانند هواها و هوسها
~~هواها و هوسهای بسیار که باعث تن های ظهور او گردد و ان خواب مانند~~
رو را هیچ فایده ندهد مگر انکه تن های ظهور او گردد
تا باید چنین تخم ان نابود گردد و اصل تری او حظی شود و از ان مال از تن های
ممنوع خلاص یافته لایق موجه گردد و بدان ای راجچند که هوا و هوس او
نسبت یابد

محنت و نگاه آمد و رفت تن های
بسیار ۲

وفرض ودشمن شود زهر والتفات اینکه حکم است که تا اینکه ذره از و باقی مانده باشد
از وایمن نتوان بود که از رند که بیش میگردد وان هستی و فزونی او شود اما بیت
نباشد بعد از انکه ظهور کند پس بهتر انست که هوا و هوس خود از بیخ بر کند که دیگر
نیفزاید و جاندار را در بلاها نیفکند وکسی که هوا و هوس از وی رسته باشد و تمام
موجودات را به یک چشم بیند و همه جا تفرقه بر ... رو بسوی ملاحظه نماید
او چه موجود است واین چنین کس هم در حالت زندگی وهم در حالت حرکت
هیچ کلفت نبیند و غم عالم از دل رشود باز را چند از بهشت برسید که تا اید یاد
چه میگوید و بان اید یا جنت بهشت فرحی از شود چند ان ذات پاک ومنزه شود
چون ارزو و اندیشه عارضی میشود و خیالی که او را میدهد و بسبب انها ارزو و
اندیشه خود امده هربار در این عالم ظهور میکند وآمده از بوده جنبها و میرود
و مردی که خود را از ارزوها و اندیشها بگذارند و در خیال رندانه ان ذات
پاک باشد و عالم را ملاحظه مراد بیند و تعینات عالم را تجلی نور او داند
و او رزاید یا فارغ شده و بکوچه رسیدن باشد و کسی تا انکه این نسبت حاصل
نکند و در ارزوها هوا و هوسها در مانده او غرق دریای غفلت و نادان
است و بدانکه از ظهور اید یعنی از سبب حاصل کردن دیدار حقیقت او
و معرفت ذات حق اید یا و غفلت شود هم رتوان کرد وان اید یا کم عبارت
از کردار نیک و عمل خوب است نابود شود چنانچه اتش در هیزم رفته او را
نابود کنند

نابود کند و بعد از ان که هیزم نابود و معدوم شود واتش هم بمیرد نابود شود
و موجه حاصل گردد تا انکه کسی از که از نیک کردار رشت نشود و از دو هر
باب فانی نمیگردد و از جنبها باز نمیماند و از امد و رفت خلاص نمی یابد ای
راچند اید یا انست که مرد تا انکه بدیدن و خیال کردن هر چیز و هر کس از موجودات
است پی ببرد هم چون نور پاک حق نزدیکها و روشنائی های دریافته و در یابد یا
و چون بدیده دل بود و دانش کامل از دیدن و دانستن هر چیز و هر کس ذات حق را
مشاهده کند که هر چیز و هر کس مظهر ذات حق است و منی و تو ای از و بر خیزد و ان
زمان در اید یا خلاص شود و بمقصود اصلی که معرفت و شناخت حق است برسد
و بدانکه ان عمل و ان روش که بدان جانداران از مرگ خلاص شود و از مردن فارغ شود و
در از یابد انست که کسی معرفت شناسای فانی حاصل کرده باشد و در کیان و دانش
علم و عشق و شک نباشد یعنی بجای رسیده باشد که عقل او همه چیز و همه کس را برابر
بیند و از اندیشه ها و هوس رسته و خاطر او از حظ و ذوق دنیاوی باز مانده باشد
انکس است که مرگ پیرامون او نگردد و او زنده جاوید شود و کسی تا انکه در هوا و هوس
دنیا گرفتار باشد و در معامله داد و ستد بوده و مشغول رسوم عالم بعضه باشد و از بند
خاطر از وی ... رشده باشد و این معرفت کسان او را میسر نشود و او علوم مرگی و لقمه مردن
بود و همیشه پامال ... و رفت جنبهای رنگارنگ شده ویقین بدان که کسی که از
تعلقات دنیاوی رستگار شد و از هوا و هوس دل او فارغ گردید و از رنجه

مرگ ادمی

مورالف

مردم دنیاوی خوشحالی در رنجیده گردند و او نه از رنج رنجیده گردد و از راحت خوشحال
شود او دست که مرگ گرد او نتواند گذشت و زنده ابدی انکس میشود که این تعلقات
داشته باشد و کسی که بر این فانی خاطر را از خود بر نگرده باشد و خاطر او هر لحظه بهر چیز تعلق گرد
و مکرفته باشد و نگذارد که جمعیت دل او را دست دهد این طور کسی با زنجیر دست
موت است و کسی که هوا و حرص خود داشته باشد و از قید تعلق نقش نی وارز
ذو های جهانی بر نیامده باشد گویا تن او درختیست که ماران سراسر تنه انرا او تمامی
پیچیده باشند و ان درخت از سبب ماران که در و پیچیده باشند ترسانند و بیننده ها
میگردد و نیز بدانکه حرص و هوا امارت کننده از زهر است و دشمنی بر هر کس که او دو
مار حرص و هوا نگزد و او از مرگ فارغ است و کسی که اتش عقب و کبر در دریای
تن او شعله زن نباشد او از مردن وارسته است و مردی که این اتش غضب
و کبر در دریای تن او شعله زن باشد او تیز کیان و تمام صفات پسندیده او
نیکیهای او را میسوخته و نابود میکرده باشد چنانچه ان اتش که بقدرت حق تعالی
در میان دریا جا دارد و این ابهای روان و سیلها که از هر طرف در دریا میریزد
وان اتش میسوزد و نابود میکرده و اگر چنین نبود اب دریا طغیان کند و همه خود را
گذشته تمام عالم را غرق کردی ما حصل انکه تا کسی از صفت غضب و کبر خلاص نشود
و از مرگ امان نیابد و نیز کسی که شهوت نفس خود زبون و مغلوب سازد او
از مردن خلاصی حاصل نماید و نیز مردی که بسبب کیان کامل و دانش پاک بر اندیشها
ارزوها رسته

که از مرگ ازاد است

ارزوها رسته و دل بمشاهده نور حق و تجلی برهم روبه مستغرق گردیده او است
که این هوا و حرص ها از و غضب و کبر و منی و حسد و غیره که لازمه وجود کثیف
گویا همه علتهای بیماری مرد است و بسبب گرفتاری انها ارخلاق ذمیمه مرد گرفتار
رنجها باشد و بعد از انکه کسی خود را از این اوصاف ذمیمه برهاند و از ...
... خلاص شود و مرگ پیرامون حال او نگردد و این علتهای بیماری که از
خاطر بیرون میشود و این بلاهای دنیوی و قیدهای و گرفتاریها که مرد را از
سبب این وجود ... و جهانی رو میدهد که میگوید این زنان و منی و این
فرزندان من و این اسباب خانه من و این مال ... من و این دشمن من و ... ساختن
این از خود بعنایت مشکلست و لیکن چون مرد بر ... روی بنده هستی مطلق را قبول
دل خود ساخته از جمیع نسبتها وارسته شده باشد این علتهای بیماری مرگ و این
دردهای گرفتاری گرد حال او نگردد و انچه کسی را از مشغولی حق دارد بر دل
او میشود و او را زبان نکند و راه او را نگیرد و بدانکه حق که عبارت از خاطر
باشد هم سود مند است و هم زیانکار و هم ... چه از نیک و بد هر کسی را پیش
می اید از سبب ... بیش ... خاطر ... که هر طرف
دارد بچیزی باید متعلق ساخت و بچیزی باید سپرد که تا ... و از
کند و چاره نباشد و بدانکه رنج ... است همه است وان ذات
پاک بر همه رسته که همه باز گشت باوست وان بر همه را سر است ...

که خیالات و همین وجود فانی اینجا اعتبار ندارد و گرفتاریهای دنیا گرد آن مرتبه
نمیگردد و آنجا جز ذوق و راحت و آسایش دائمی و سرور ابدی چیزی نباشد و آن
برابر مرتبه کمال است که نسبت بیگانگی و قدرت و وحدت ذات پاک او
مراتب گیان سمادهی و مهابهاو در کار اعتبار نیست و هو محو ذات
پاک او بیند و نجف هیچ معتبر نمیشد پس دل حق را با وحواهد داد و عز او را از دل
خود پر کرد که کسی بهمین مرتبه دل ندهد بلکه بد هد و بیکی بیند و بیانکه جوک ابهیاس
و ورزش نسبت گیان و دهیان چیزیست که جمع در دلها ورزند و جهان را
نابود و دور عیب زدوگی بود چون این نسبت بهم رسید و شیخ جوک ابهیاس و در دل حکم
شد از فنا از حرکت آزاد میگردد و نمیمیرد و حقیقت این دو دم که در
تن جاندار در حرکت اند بیرون میرود و بسبب بقای تنهای این جانداران
میگردد حالا باز شرح میگویم که مدار جوگ بر او دست که نشست دارد و گفتند
که او باد دست در تن آدمی راه دارد یکی را پران نام است چهار راه بان و شناسان
و دانایان در میانه سینه صورت گل نیلوفر اعتبار کرده اند که این
پران در میان آن گل نیلوفر باشد و کسی که طریق جنبش و نگاه داشتن این باد را
فرو گذاشت او که مدار جوگ و ابهیاس بر آنست بعمل آورد او عمر دراز
می یابد و مرگ هرگز بر احوال او دست نمیابد و ورزش هر ماه باید که
کنم پران صفت گرمی دارد و اپان صفت سردی و هنبش آن باد راست
که تن هر کسی

که تن هر کسی بدو پایدار و قایمست و آگاهی که در تن جاندار است در راه
آمد و رفت این هر دو باد است ~~که تن هرکسی بدو پایدار~~ و اینها در آگاس
سینه این هر دو صفت گرمی و سردی در رنگ حضرت نیر اعظم و ماه باشند
در آکاس بالا و این هر دو باد چه در حالت بیداری چه در حالت خواب
کردن که آدمی در آن خواب بیند و چه در حالت خواب سکهپت که در آسایش
تمام باشد و اصلا خیال و خواب گرد او نگردد و در تن جاندار بیکرنگ باشند
و تفاوتی از سبب این سه حالت در حال این هر دو باد پیدا نشود و اگر چه هر دو باد
در تن هست لیکن بغایت نازکی و باریکتر است که حرکت و جنبش نبض حرکت
این هر دو باد مانند تار که دو باریکی رگیست که در میان بیخ نیلوفر بنظر در می آید و از تار
مو بغایت باریکتر باشد و آن رگ بعینه چون نالی و رشته بود که در کاوک کلک قلم
بود که همگی جنبش و نظم این بادها نتوانند دریافت و این پران همیشه در آمد
و رفتن باشد که در وقت آمدن دوازده انگشت از سوراخ بینی در درون شود
و در وقت برآمدن هم دوازده انگشت بیرون از سوراخ بینی بیرون باشد
و جاندار که زنده که باشد دارد و در حرکت و سکون زندگانی مینماید بسبب این بادها
باقی مینماند و چون این بادها منقطع شود و از آمدن و رفتن باز مانند آن تن
داخل مردها میگردد و اپان نیز همچون پران در جنبش و حرکت باشد و میدان
جولان او از سینه تا پایان لب و در بقای تن مانند پران است که چنین از حرکت

و جنبش باز ماند آن تن از مردها شمرده شود مرد باید که در وقت خواب
و بیداری این دم را بنوعی که گفته اند رعایت کند و از اکثر جوگیان گویند
و این ورزش بغایت الغایه سودمند است و بر آن ایام بر سه نوعست
یکی را پورک گویند و پورک آنست که در فرصتی که کسی دوازده حرف بر زبان تواند آورد
دم خود را از راه سوراخ جانب چپ بینی در درون کند را اله یعنی دم را آهسته آهسته
تا تمام شدن دوازده حرف به درون برد و بعد از درون بردن دم مدتی کومبهک
دم را تا مدت دوازده حرف بر زبان آوردن حبس کند و در درون نگاه دارد
و آن نگاه داشتن را کومبهک گویند که نوع دوم است از پرانایام نوع سیوم
ریچک نامست و ریچک آنست که آن دم حبس نگاه داشته شده را از راه سوراخ
جانب راست بینی تا مدت دوازده حرف گفتن آهسته آهسته بیرون گذارد و مرد
باید که چندی در این مقام در آید که دم را بنوعی که گفته شد بگیرد و نگهدارد و ورزش
این نسبت بخود قرار دهد و در تن او این نتیجه آید و سودمند شود و چون این
ورزش بطوری که رهبران و سالکان راه گفته اند بجای رساند در اندک
فرصت مرتبه ای که از روی دل سالکان است بیابد و حقیقت او حاصل گشته و مرد
که مشغول بجوگ ابهیاس خواهد شد و در گرفتن دم و نگهداشتن و فرو گذاشتن آن
چون دم همراهان خالی شد که این قدر بار از تن گیرد باز بگذارد
و این بار را راه غلط نمی افتد در در آمدن و برآمدن و اگر او حاضر دم نباشد
و غفلت ورزد

و غفلت ورزد دم او را غلط افتد بعد از آنکه در گرفتن دم تا مدت دوازده
حرف گفتن باید نظر او بدل و جان بر پرده بینی که جا در آمد دمست لیکن باشد
و بجای دیگر نه بیند و همچنان در وقت مدت نگهداشت هم نظر بجای دیگر نکند
و دل خود را بر جای دارد و همچنان در وقت فرو گذاشتن دم رعایت
این نسبت کند و چون نگاه او سوده بیابد و را فایده تمام دهد و بغایت سود
مند افتد و باید که مردی که جوگ ابهیاس داشته باشد چه در وقت بیداری
و چه در وقت خواب کردن و چه در حالت آمدن و رفتن و نشستن و خواستن
این جوگ ابهیاس را و این مشغولی از دل او نرود و در جمیع حالات و جمیع اوقات
قبله همت او این جوگ ابهیاس بود که از حضرت او را فایده بخشند و بیدانکه این
و دم که پران نام دارد از گل نیلوفر که در میان سینه اعتبار نموده اند و بر میخیزد تا
دوازده انگشت پایان تر از گل نیلوفر نهاده است و بیاینکه این جرد
بپران و اپان در تن آدمی صاحب نیر اعظم و ماه در رسند که اپان چون ماه بتمام
اعضا و رگها فیض میرسانند و بهره از غذا و غیره میدهد و پران چون حضرت نیر
اعظم آن بهره و آن فیض را در تن آدمی بخته میکرد اند و هضم میسازد
و بجای نشینند و ماحصل آنکه کسی که این هر دو باد را بشناسد در حقیقت روانی
کار رکنی هیچیز در ازکی میرود تا بیکی مبداء دم و رستگی نسبت دارند و او
قدرت بر حاصل کردن این ورزش نمو اوست که از چنگهای گونا گون

واز گرفتاریهای بیحد و بی‌نهایت خلاص شده است و از زادن و مردن خلاص
گردیده و بدانکه در حقیقت این یک ذات است که باعتبار سیر بالا در آمدن و بر آمدن
خاصیت نیز اعظم پیدا کرده باعتبار سیر پایان بخاصیت ما و منسوب شده کسی که
حقیقت این حال را داند دست که کمال حاصل کند و از جهتهای دنیوی وارسته شده
و بدانکه ترا انتها سیر است معین که از کجا تا بکجا باشد همچنان ابتدا پایان را انتها هیچ
حالت و بر آن بیرون از حد سیر حق نابود و ناچیز است پس در اینجا سیر کامل [illegible]
آن این معدوم و نابود است و اینجا که سیر گاه حد انتهای آن نابود است که در میان
حدهای هر دو مقامی بزرگ و مرتبه الااست که یافت آن مرتبه چون [illegible] دانا
و عام هر سو بکمال میرسند که بالاتر از آن مقامی و مرتبه در تصور کسی نباشند
و آن مرتبه جای ظهور تجلی اسم مطلق و جذبه ربوبیت الحق است از آن زاد میان
و محو مستغرق آن مرتبه گردند باید بود می‌آمیز حق و جذبه ربوبیت که بر آن و پایان [illegible] ازدست
و دور او لست در تجلی او خواند قبله همت خود ساخته و دست درد زده باید بر اینها یاد کرد
یعنی بر آن سو از اول سیر او تا آخر بعالی در آوردن و بپایان سو نیز از آنجا که میخیزد و تا
آنجا که سیر دارد و کار فرمان [illegible] خود را و دل را جمع کردن و این ورزش بوسیلت رسانیدن
وجهت پریشان و خاطر یکجائی کشیدن بعلاقه بر هم که ذات کامل و از جمع
نسبت و چگونگیها مبرا و منزه است و در و [illegible] الالیس [illegible] داد با
بیچونی و بزرگی حق [illegible] شد و به [illegible] کثرت مقید گردیده و در [illegible]
هم

از راه جنبش آمده

ازراه جنبش آمده و رفتار دارد و با وجود این حالات جنبشها و کثرت تعینات او
بذات خود منزه و لطیف و الالیس گرفتاریهای در و را ندارد و همچنان بر بزرگی
خود و بیچون چگونگی است و اقسام دانشها و گیاها و دریافتها او را [illegible]
هرچه بود و میشود و خواهد شد در دانستن او حاضر است و علم او را انقیاد [illegible]
و کمی و بیشی در وی راه نمی یابد و غیب و حضور بر وی یکسان است آن کامل [illegible]
و میان [illegible] السر [illegible] که بغیر از ذات بزرگ او هستی حق
بهیچ جز تعلق و وابستگی بهم نرسید و خود سوخت مشاهده ذات او شناخته
و برای آن حالی و چیزی که گذشته و فوت شده و برای آنچه پیش آمد نه بندد دل
بر آنها نباید نمود و باید کسی در آنچه باشد و حالی دارد و بدانچه بدست دارد خود را قرار
داده بآرام و سکونت باشد و خاطر را مطلق پریشان نسازد و بدانکه باید بهیچ چیز
مقید نباشد که از تلف و کم شدن چیزی مرغوب غم خورد و نه بحاصل شدن
چیز قیمتی و خاطر خواه خوشحالی بسوی دل خود بر غم [illegible] و جان خود بقبضه
ارادت او سپرده و سر تسلیم و رضا در پیش دارد هر چه کند و بحالی که بخشد
و عیب او را صلاح بخاطر راه دهد و هر گز نه کسی را مدح گفته و ستوده و نه کسی
ذم نموده و بد گفته باشد با نیک و بد کسی کار ندارد که از انعام کسی خوشی و از دشنام
مردم عقب کشد و نه از تشویش و رنج برنجد و نه از راحت شادی شاد شود
و بدانکه در آنچه مردم بهبود در فهم کار خود دانسته و حاصل عمر زندگانی خود [illegible]

کار ندارد

نموده است در آن میزنند و برای زندگانی خویش تدبیرها مینمایند و رنجها میکشند
میسازد دست از آن بر داشته دل پاک و ترک بندهای را جمیع چنانچه
گفته شده که هر که بر آن و پایان را بنوعی که سالکان سوده و رنجهای آن [illegible]
[illegible] و نگاه داشت و ترتیب بپایه کرد و بعمل در آورده اند و آن نسبت
و ورزش بکمال رسانیده و ادا ده متوجه شده اند و مرتبه موجد از آن نسبت
یافته اند همچنان هر که پرستش خدا از بزرگی و رسومی که قرار یافته و سالکان و رهبران
رای خدا آن رسوم برگزیده اند کند و نتیجه یافته آن بکند و پرستش و بجا آوردن [illegible]
باید و ستایش بجا آورده و در آن پرستش و بجا دل بجای دیگر نرود و جدای او بر جا بود البته
بتوجه رسید [illegible] تن را نمود [illegible] داده اند و در پرورش تن و گرفتن ذوق از راه حواس خمس
نباشد و جان قرار داد این بود میتواند خود را بر ریاضت و بجا آورد و هر که با این حیات
چند روزه مغرور گشته و همت خود را صرف پروردن تن و گرفتن حظ از بود و حواس
خمس کند و او بغایت از راه در یافتن موجب [illegible] است و عملی که موجب
رستگاری نیز از وی [illegible] و بدانکه این تن چیزی نیست و نمود [illegible] است در رنگ
سراب باید کسی این را اعتبار ننهد و نگوید که این تن من است و این دست
و پا از من کار میفرماید و این هم که موجب هستی و غلط میکند که پیش از این تن
او نبود و بعد از موجود شدن نابود شدنی نیست و [illegible] باید گفت که تن چیزی
نیست و هر که او [illegible] متعلق باین تن [illegible] از توجه بهره کی باید و بدانکه این
تن مرکب

تن مرکب و سرشته شده از گوشت و پوست و خون و استخوان و رگ و پی که بعد از مردن
خاک و خاکستر میگردد پس صاحب این تن کو و کجا است و همین آن من که میگوئیم این خیال او و هرزه
و باطلست بجهت آنکه هزاران تن همچنین تنها را جان او گرفته و بار گذاشته و هزاران تنها را عجب
اعمال دیگر و دیگر وار خواهد گرفت و خواهد گذاشت پس بدار بدین تن تنها دیدن و این تن فانی را
چیزی دانستن نیک نیست ای ارجمند تو که این تن گرفته و انواع ذوق و راحت دنیوی بسبب
بیگری و آن را بناز و نعمت می پروری و نگهداشت میکنی آیا هیچ میدانی که آخر جای این
تن کجاست و بر چه حال قرار می یابد و قرارگاه و منزل تو کجاست تو در همین تن اگر در خیال خود
گذرانی که فلان جا رفتم و فلان ولایت را گرفتم و این کردم و آنقدر دادم و سلطنت و حکومت
راندم و یا آنکه ترا وهمی شود و چیزی را چیز دیگر دانی مثلا قلعی را نقره دانی و یا خوابی بینی که
بجاها رفته و سیر باغات کرده و انواع حظها گرفته و حکومتها و سلطنتها رانده در حالت
بیداری بدانکه آن همه خیالات خواب بیهوده و هیچ بوده و وجودی نداشته همچنان چون
بخود ملاحظه کنی دانی که آنچه بر صفحه خیال خود از حکومت و سلطنت و سیر دشت گذرانیده بودم
چیزی نبوده و همچنان چون آن وهم تو که بسبب آن چیزی را غیر آن چیز دانسته بودی بر
طرف گردد دانی که وهمی بیش نبوده و نفس الامر نداشته همچنان آنچه هر میکنی و یا بآنچه مشغولی همچنانی
و کامرانیها و حظها نصیب تو میشود اگر بدیده تحقیق بینی چیزی نیست و اعتبار ندارد و در رنگ قرار
داده تو در حالت خواب دیدن و یا در حالت وهم و یا آن نقشهای که بر صفحه خیال خود کشیده
و مانند تصورات آن هر سه حالت هرزه و باده و بیمعنی است این حالت سلطنت راندن

و کامرانی شود دنیا و بهره یافتن بسیار هرزه و بیهوده و بی اعتبار ریا است و چیزی نیست
و نمود بی بود است و بقای ندارد و هر کس در پی آنچه من گفتم خیال کند و این عالم را
چیزی داند و مداری برو نهد او غلط کرده و براهی میرود که او را زیان میکند
ای ارجمند چون جزم و یقین است که هر گاه موجود شده و تن گرفته او را ناچار باید
مردن و تن را باید گذاشت پس برای رنجیدن تن فانی که چراغ خود را در تهها اندازد و همیشه در غمخواری
این تن فانی و ناپاینده باشد و چرا اوقات خود شود که باید لت در طلب شناخت حق که ناگزیر
است و آخر کار با اوست صرف نکند و کوشش در طلب نمود و مرتبه شناخت حق یافت
او را که در دنیا بده گم و ذوق راحت ابدی بخشد و از کشش جنبه‌ها و محنت زادها و هر دلها
خلاص باید و بدانکه چنین هنر لطف کسی میشود و همین جنبه که راحت و آسایش میرسد
در رنج و محنت هم می افکند پس در آن صورت که کسی در جنبه‌ها به دولت و مراد
رسد کامران شود باید که از سبب دریافت مطلوب مغرور نگردد و آنرا اعتبار ننهد و
در آن صورت که با او نامرادی و بینوائی و رنج تن و ضعف و بیماری دل خود را پریشان
نسازد و خاطر را برجا دارد و بدان ای ارجمند که صفت الهستی که یکی سوم است
کبری و صفت الهستی که دیگری را دشمن داند این هر دو صفت که یاد کرده شد مار کشنده است
و زهردار است که آمده و در خاطر و مغز تو جا کرده است و این خاطر و مغز و جسم تو برای این
ماران مار خانه شده که درین خانه می باشند باید که تو این هر دو مار را از این مار خانه
براری و از آن بسوزانی و همین مغز و جسم تو که خانه ماران شده جای یار حق

و مقام دهیان

و مقام دهیان برهم کن که کمال مرتبه شناخت او را دریابی و بدان ای ارجمند که آنانکه
که علم بسیار خوانده‌اند و سخنان خداشناسان را یاد گرفته‌اند تا آنکه حرص و آرزو
عقب نگردد که به صفت الهستی و دشمن دانستن مردم را از خود رنگین یقین بدان که آن علم را
بهره از علم و دانش همان قدر است که خری بار زر را که دفاتر و بسیار کتابها بر پشت او بار کرده
باشند و جا بجا می برده باشند و افسوس از علم و دانائی آن کس که شناخت حق و دهیان براهم
و برهم را آنان حاصل نکرده‌اند و خود را ازین گرفتاری دالودگی دنیا نکند رانیده‌اند
و بدانکه دایره هر دو جهد و گردش جنبه‌ها که تا کوی رامدار و مرکز مغز و جسم است
که همین مغز و جسم باعث میشود که همه جنبه‌ها را آمده و درین دنیا جنبش میکرد و می آید
و میرود و زاده میشود و میمیرد چنانچه مدار چرخ کلال و کوزه که بیان میخبست کوزه‌گر
گردان چرخ شده و بقوت آن میخ هر دو گردش می‌نماید که اگر آن میخ در میان
نباشد گردش آن چرخ بر افتد و از همه ره‌ها باز ماند همچنان کسی که خواهد جنبش
بگردد و آمد و رفت خود را ازین عالم برطرف سازد باید که مغز و جسم خود را از
جنبه‌های بیهوده نگهدارد و از برف‌ها بازدارد و او را مشغول دهیان براهم و یاد حق
دارد که از برف‌ها بازماند که بیان میخ هر دو جهد و گردش جنبه‌ها را برکند و حقیقت دانستی که همین مغز
۲ و جسم پریشان باشد هر بیخ جنبه‌ها از کی زخو باید که کمال مردانگی را ~~از ایجاد جنبه را گرفته~~
۱ را هرزه‌گی فرمهر و محبت را متوقف کرد و ابنده درین سعی و کوشش کند که مغز و خاطر از الم
و برف‌ها صاف شود و بی آرزو و از نقش نادار زوال جهان گذشته تعلق بیاد حق

[illegible]

و دهیان برهم کرد و آنجا قرار باید که دیگر از جنبه باز ماند بدان ای ارجمند که
کسی که ازین جهان چیز بمقصود حقیقی نرسد و شناخت برهم و کار حاصل نکرده‌اند
دیگر از چه چیز و از کی مراد خواهد رسید و چه نوع از واصلان درگاه حق خواهد شد
که از آن چهار یکی عقل کامل است که از آن عقل کسی در نیک و بد فرق کند
و سود را از زیان باز دارد و فکر آخر کار نماید دویم رعایت ستم و دم و دهیان
و ده بار نمودن یعنی از راهی راستی در تمامی موجودات یکنور دیدن و ضبط
حواس نمودن و دهیان برهم کردن و آنچه به جهان او رسیده باشد خود بر آن
داشتن سیم از بسا شترهای کیهان اکثر و دریافت حق حاصل کردن و موافق
عقیده رهبران و کاملان راه بودن چهارم همت را کار فرمودن و بر ریاضت و
مشقتها بودن و عملهای پسندیده و کردارهای کند به بجا آوردن و یقین دانی که رسیدن
بکمال و شناخت برهم و کار حاصل کردن و چون کامل شدن در همین
چهار قسم منحصر است یعنی ازین هر چهار بیرون نیست کسی که در غایت این اقسام
و بورزش این نسبتها مقصود حاصل نکرد از کجا حاصل کند و بهره شناخت از چه
چیز یابد بدان ای ارجمند که مغز و جسم چون راکس بیباک است که صفات
راکسان دارد یعنی چنانچه راکس مردم را بترساند و بوهم اندوه هم افکند
این مغز و جسم هم آدمی را در ترس و بیم می اندازد و چنانچه کسی از راکس بهره نیکی نیابد
و جز بدی و آزار نبیند همچنان ازین مغز هم جز بدی و آزار نیابی و هرگز از و نیکوئی

نه بینی

نه بینی پس تو این مغز را که چون راکس است جا میدهد و چون بیباک بجای مکروه
و جرکین قرار میگیرد و قوت مده و او را زبون بساز و زبونی او در آنست که موافق
خواهش او کار نکنی و او را بگوشه بگذاری و چون تو همراه هم نشین بد را که اشتی
و از خود دارکنی و دیگر بهر موضع و حالی که داری باش که ترا زیان نزارد و بدان ای
ای ارجمند که مدار کمال و نقصان آدمی بر همین جسم است که اگر چنانچه عنان جسم
را کسی بگذارد و جسم او بر برف‌ها شود و هر جا برود اینچنین بترکی که نه سازها و بدها
فایده دهد و با صلاح آورد و نه نصیحت نیکوئی و یاران او و نه پند و ترتیب و ارشاد دوا و استاد
درست شده بر او را دستگیری تواند نمود و براه پسندیده تواند آورد که در خلاب آرزوهای
و گل و لای شهوات جهانی در مانده و فرو رفته و اگر حیوانی در گل و لای برافتد او را
باندک زور و قوت توان بر آورد و آنکس که جسم او او را در مانده هوا های نفسانی
و شهوات جهانی گردانیده و در خلاب حرص و آز انداخته باشد هیچکس او را نتوانند
و تدبیر خلاصی او نتوانند نمود ای ارجمند تو باید مراد و نامرادی خود را بیکوشه انداده از روی
عقل نظر کنی و بفکر پیش بین خود ملاحظه نمائی که ترا قرار گاه کجاست و ترا هم
جز با خر سود مند بود و بعد از آن از آنچه ناگزیر و مقصود اصلی است که آن ذات
حق و هستی برهم باشد دست در و زنی و دهیان کامل همه محو ذات او شوی
حالا ای ارجمند در باب آنکه دل تو خلاصی از گرفتاری دنیا گردد و نظر بینش تو
روشن شود از من حکایتی بشنو که از آنچه دیو با جن گفته است و آنچنان بود

که پیش ازین وقتی که از من بگنبد سرافتاده وکیدش کوهیست که در برف چنینست
وازسبب سفیدی برف مانند هزار مهتاب وروشن است وان کوه منزل خانه
تهادیو است من بعد از رسیدن بگنبدس قصد زیارت بوچای تهادیو نموده درکنار
اب کنگ بجهت تپسیا وریاضت مشغول شدم مدتی مدید در انجا بعبادت تپسیا بسر
بردم در نیمه شبها وساوق که شبها بغایت تاریکی بود وحرغ وماهی درارام
بود جاندارئ چند من از دهان حق برآمدم وچشم بکشادم نظر من بر جانب
پیش بود ناگاه چشم من بر روشنائی عظیم افتاد که برابر هزار مهتاب تابان ودرخشان
بود دیدم که اطراف از پرتو آن نورانی گردیده متحیر ماندم واز انابت تعجب درخود فرو
شدم که ایا این نور این تاب چه باشد از بعقل من رسید که چون این کوه منزل
مقام تهادیو است مگر زینت که تهادیو ظاهر شده باشد واین نور وصفا ازانست
درین اثنا نوری را دردست خود دارد وبا جهابت بزرگ وعظمت مرد حزاوان می اید
وشنیدی نام دیو تا که سرهنگ تهادیو است چوب بدست گرفته پیش پیش میبود ومن
بعد ازمشاهده این حال سحان برخواستم وشاگردان ومستفیدان خود بکم در دهان
لعبة حاضر بخشم واز منقوله برآورده بدست بعضی طرف براب پانسوی وبدست
بعضی گلها وبرگها دیگر اسباب پوچا داده از پیش در آمدم وبه تعظیم تمام گلها نثار
پای تهادیو نمودم واز شرایط پوچا بجا آوردم وزمین بوس نمودم دست بسینه بایستادم
نظر برهیبت پای خود نمودم تهادیو بنظر شفقت ومرحمت درمن نگاه کرد والتفات
که من دریافتم

[illegible]

که من دریافتم که ان نظر مهربانانه وعنایت مرادمن حاصل شده تا دیری نظر بر
حال من داشت وبعد ازان ان ذات کامل که احوال همه عالم چون کف
دست خود روشنست وبرفرش گلهای کعو ونشست منی بازرسم
پوچا از سرگرفتم وگلهای درخت پارجات که جز در باغ اندر نباشد نثار
کردم وبزبان ستایش ومدح او که در شاسترها مقرر است کشاده اورا بستودم
بنوعی که پوچای تهادیو نمودم بودم پوچای پاربتی که کبزان وهمزادان کرده او
با کعو بعد نمودم وبعد ازان پوچا سرهنگان گارکذران وخادمان لازمان درگاه
او نمودم چون از رسوم پوچا وپرستشگری فارغ شدم ان تهادیو که تجلی ازما ابد
دربیشانی او ظاهر است بسخنان دلاویز وادای شیرین با من بحرف درآمد وبه
شفقت تمام برسید که ای تپشتیه عقل تو برجائی است وبه تپسیای تو بخاطر جمع
مشغول هستی ورا کش عفرینی آمده خلل در ریاضت وعبادت تو نمی اندازد وتو را
نمی ترساند من بعد ازان با تهادیو که سبب آفرینش عالم اوست از روی ادب
وحرمت بسخن درآمدم وعرضه نمودم که ای بزرگ کوهندا تا که کمال مرحمت نموده یاد من
نامراد کعیده وارتفاع تشریف آورده وخود بر من فلا هرست خبیدم از این عنایت شما حرمت
وخوبی یافتم وبلاد تشبیدم را بعد ازین از هیچکس هیچ چیز وهمی وترسی در دل نبود که دیدار
شما را بدیدم ونظر لطف شما بر من افتاد وهرکس که دهان شما نماید وخدمت شما بجای آرد
ممدوح دیگران گردد وهمه خداوند با وفرحد آرند وتعظیم حرمت او بجای آرند

پیچ بزرگی وکمال نماند که من نیافتم ومراد حاصل نشده هزار آفرین بران کوه وجنگل
وصحراوان جا ومقام که یکی از خادمان شما وخدمتگاران درگاه شما آمده انجا جای کرد
وباشد چه جای تشریف بزرگ وسعادت جاوید خود بدولت درانجا تشریف آورید
وانجا گذر فرمایند ای تهادیو کسی که دهان شما کند وخدمت پوچای شما نماید درسه
محل ورسه جا سعادت بخت ونیکی او ظاهر شود یکی انکه هرکس بدولت دهان ووپوچای
شما اورا میسر شده است بیقین دانسته میشود که او در جنم سابق ونشاء پیش کارهای
نیک کرده که حالا باین دولت رسیده ودیگر انکه معلوم میگردد که به برکت این دیدار
واین پوچا که حالا نصیب او شده ازوی دراین جنم جز کار نیک بوجود نخواهد آمد بتر بجز
معلوم میگردد که به برکت این لطیفه واین بزرگی در جنم آینده هم ازو جز نیکی
ونیکوکاری بوقوع نخواهد امد ای تهادیو یاد شما ودهیان شما گویا کوزه
آبیست پر از اب حیات سفوره دانش ببر باد ذکر شما ماهیست که پرتوان ماه
تیکی وارامیت دردل یاد کننده شما افتد ودرون اورا روشن گرداند ونیز
یاد شما دروازه شهر موجه است که مردمی که بشهر موج خواهند رسید اول از دروازه
درامدن شهر بگذرند تا شنیدن ای تهادیو انکه عنایت نمو از من پرسیدید که احوال
حال تو بخیر است ومشغول تپسیای تو بجا است واسبح راکه دشمن وباعث خلل در ریاضت
تو نیست احوال من چنین بخیر نبود وکارهای من چرا برقرار نباشد وکسی وچنین کسی
تو داند خلل در مشغولی وریاضت من اندازد که من گوهر چنانم که هرکس از آبا وجد
دارد واو

دارد واورا کارها برمراد بود واز دشمنان ظاهری وباطنی درامان باشد باخود دارم وان
گوهر چنین من اثشمات که باعث بعبادتین سختان چمن تهادیو باخود کمال شفقت
وتوجه فرمودم عرضه نمودم که ای تهادیو بدیدن ودیدار شما تمام مرادهای دل من حاصل شد
حالا چیزی از شما میپرسم عنایت نموده مرا مشرح بفرمایند ومرا بحقیقت آن میرسم راهنموی
کنید وان اینست که طالب ومرید بکدام پوچا وپرستش بحق نزدیک شود وکدام نوع پوچا
نتیجه ده گردد وان طریق پوچا وپرستش نوبن شرح فرمایند ونیز بگویند که طالب سالک
حق را دیدار اکبر را چه نوع خیال کند وچه تصور نموده پوچای او آرد تهادیو فرمود که ای
تپشتیه چون از پوچای حق پرتو اکبر از من پرسیدی وشرح طریق بجا آوردن ان سوال
از من طلب نمودی بنا بران من با تو نهایت طریق پوچا را که زیاده ازان نوعی نبود میگویم
گوش بمن دار که مردم پیش تو که میان همه به که بیلو فرجمی معروف است دیو گویند وما
دیوها که سه چشم دارد دیو گویند یا پرتو مهار را که تن لطیف دارد دیو گویند فاما
این دیو حقیقی نباشد بجهت انکه دیو حقیقی انست که در وجود وظهور کسی بالاتر ازو نبود
کسی اورا پیدا نکرده باشد وسبب پیدائی او کسی نباشد ودر همه جز ظهور او بعید
واول وآخر نداشته باشد واو واحد ولانهایت بجز او پیشوا ذات را که همه جهت وچند رو
وبرابر روپ باشد دیو توان گفت وپوچا کی را این دیو تا ان دیگر کسی سو باید که اورا دهیان
بر نظم معتبر شود وچون هنوز مقام بعد ناچار در دهیان گفتی برابر روپ چران ما را
بجهت انکه ذاتی که اول وآخر وحد ولانهایت نداشته باشد وهیچ نشانی ونامی او را نباشد

هر که نخورد تواند دهیان او نبود و چنانچه کسی که او را قوت یک فرسنگ راه رفتن نباشد اگر او
یک کروه راه رود معذور و در حساب است که او کار نکرده است و نیز کسی که او را عقل و لیاقت
و استعداد قرب حق نداده بود بار اول او را باید کوشش نمود که با نزدیکان حق شده
آشنا گردد و شاید بوسیله آشنائی ایشان بمعاونت او بمرتبه ذاتی که اول و آخر و قدیم و ثابت
ندانسته باشد و در برابر که تمام وجودهای دیوتاها لیلی فانی معدوم که هر دو خود ذات او
سوی بغیر از ذات او کسی نمانده او دیو حقیقت که او را دیو توان گفت عزادار او ای نشسته
میان مردم رسم پوجا بگلها و برگها و غیره قرار یافته لیکن پوجای اصلی دیو حقیقی آنست
که من میگویم و کسی که این پوجا را تواند بجا آورد که او را ابع لیکن حاصل شده باشد
و جز بر آنچه روی قبله دل او نمانده باشد و تمام عالم و مظاهر عالم تجلی یک ذات حق
و بر آنچه رو بیند و تفاوت کم و بیش و نیک و بد از پیش دیده او برخیزد و در
دهیان دل قرار او پر لبث نه و غیر راه نیابد دیگر کسی که بگلهای ابن نظر و این جهت
دل پوجای برهم ایسر کند او سزاوار پوجا کردن لکت دای نشسته لایق پوجا و پرستش
همان دیو است و پوجا که با پنج گلها کنند معتبر است و الا پوجای رسمی که صورتها
و تمثالهای زر و برنج و سنگ را کنند چیزی نیست و آن دیو که کسی او را پیدا نکرده
باشد او را اول و آخر و حد و نهایت زوال و انقلاب نیست و او را شکل و شبیه نباشد
و این پوجای رسمی مترا بی نیاز باشد کسی که او را پوجا و پرستش کند بغایت سودمند
و نافع آید و بلا شک دیو حقیقی آن عقل خالص و کامل است که میگویند که آثار خواص
تن که از چهار

تن که از چهار عنصر و آکاس مرکب میشود و در وی هیچ چیزی از احوال گذشته
و حال آینده بر و پنهان نبود و تمام حرارت وجود را بار نگشت یاد شده چیزی کسی از و
بیرون نبود و او را تغییر زوال و انقلاب نامی و لنت و حدی و نهایتی نباشد و از همه چیز
و از همه کس مستغنی و بی نیاز باشد و آن نبود مگر ذات پاک پربرهم و همان عقل خالص
چون از روی خیالات و اندیشه خود رو بهستی بنهد و تنزل کند و آثار صفت وجود
ظاهر گردد در منی و تو ئی عالم تمیز و فرق درآیند به سبب پرده غفلت که پیش
او را گیرد تن سه انضمه محبوس گردد و بنظر درآید و مقید و تخت ظرف شود یعنی در تنگ
وقت موجود شود او را پیش دل و حس و رست و بالا و پایان در شمار آید و همان عقل خالص
بان صفات از سبب غفلت خود اول ناحز د بجان گرد دکه او را جان گویند و بعد از آن
صورت عقل معاش گیرد و بعد از آن اهنکا صفت پیدا کند و بعد از آن صفت من و تو پیدا
و همینکه جسن هشتاد از آجای عالم ظاهر گفته و من او را جنونی که گاهی بجاندان شرف
و بزرگی برابر گاهی در قوم رذل ظاهر سازد حاصل که مدار بر من است و چون در
آخر وقت و دم وا پسین از دل بجز نیک تعلق کند و از روی کارهای نیک و روش
پسندیده کند در جنم آینده شریف و بزرگ شود و چون بجز بد مقید شود و طریق بد
پیش گیرد در جنم دیگر خسیس و زرک و کمینه ظاهر شود و چنانچه برهمن بسری بود سرط
حادثه روزگار و تفرقه لیل و نهار از مادر و پدر و شهر خود جدا افتاده اتفاقا
یکی از چنده الان او را بیکسی و بی غمخوار دید و با تربیت دیده دست او را گرفته بخانه خود

بزرد آن کودک چون باب و نان خانه چنده الان پرورش یافت و نصیحت آن قوم
بزرگ گردید و خوی و بوی ایشان گرفت و او را طریق آن قوم خوش آمد و آخر یکی از
ایشان شد هر چند برهمن بسر بود حاصل آنکه صحبت را را است تأثیرات و توجه
دل کار گر میگردد و این من چون از آرزوهای نفسانی و خواهشهای جسمانی بچیزی مقید میشود
در طلب آن میکوشد چون آنرا بیابد چیزی دیگر را خواهد از آنچه که بیابد آنچنان چیزی
دیگر بخواهد و در این سلسله زیاده طلبی هرگز سیر نشود و این غفلت و نادانی
او بیفزاید و در پریشانی ابدی بماند و بجهت اعمال و کردار خود پایمال جنمها میشود و هر بار
زاده شود و بمیرد و این تردد و گرفتاری او را نهایت نبود و همین من چون
بجانب طلب گیان و شناخت حق بیاید و خود را از هواهای نفسانی و آرزو
های طبیعی نگاه دارد رفته رفته گیان کامل و معرفت حق جلت جلاله نصیب
او شود و دل او صاف و روشن گشته و از این جنمهای گوناگون و زادن
و مردن خلاص شود و برکت رهانیدن او از روزی نسبت گیان در یابد روشن
و طریق رکهیران آخر محو ذات برهم و مستغرق مشاهده نور حق شود بدانکه اکثر
این عالم و تعینات او را خواهش و اندیشه نخم است و گرفتاری جنمهای این دنیا
از سبب خواهش و اندیشه کسی را پیش می آید و هر که درین عالم زاده میشود از اول
زادن تا آخر مردن گرفتار انواع محنتها و غمها میگردد و هر چند کسی راحتهای این
عالم را راحت دیده اند و رنجهای او را رنج میشمارد و رنج خود رنج نیست لیکن
اگر کسی تواجی

اگر کسی تواجی در روحساب واقعی کند راحتهای ~~رنجهای~~ این عالم همه رنجت
دشواریهای این عالم دنیا تمام غم و درد است پس مرد دانا باید که از تمیز و دانش
خود بجمع گیرد اول و آخر را ملاحظه کرده دل خود را از این عالم بر گیرد و تمام
راحتها و ذوقهای دنیوی فانی و زیانکار دانسته خود را از گرداب گرفتاری
بر هاند و محبت خود در ذات برهم بندد و بگیان کامل محو نور و شهود برهم
گردد می باید آنچه جرک و آگمه که خواهشهای نفسانی برای این خاطر و من کسی
نشسته و خاطر و من او را جرکی و آلوده ساخته باشد آنرا آب گیان خالص
شسته دار ساخته و پاکیزه و بی جرک گرداینده از محنتهای و الم های عالم خلاص
شده محو نور ذات برهم گردد و همیشه در ذوق سرور دایمی و شادی ابدی بود
و هرگز هیچ غم و الم او را تشویش ندهد و بداند که آن هستی حق و ذات برهم
و بر هم زمان که قدرت کامل قادر آن عالم و همه کمال این جهان در قدرت کامل
بزدال او محو است که قدرت قدرت اوست و کمال کمال او این چنین ذاتی که چون
و چگونه و بیحد و نهایت و بی زوال و انقلاب است باشد در مقام خواهش در آمد و قدرت
خود را ظاهر آورده عالم را پیدا میکند و تجلی خود نماید و بذات خود بچندین صورتها
و رنگها ظاهر میشود و خود تماشای آن خود میکند و باز چنانچه پیدا گرده باشد خود آنرا
نابود و معدوم سازد حالا بشنو ای نشسته که من قدرت خود و هستی تو را از بجم
دانم و مشرح کنم و کمالات ذات او را بیان و بیان نمایم که یک یک از آنها

افرینش کم بدان عالم را پیدا میکند نام بنام با تو بگویم بدانکه ان هستی حق و برهم
روپ و پرم اتمان که هستی محض و نور پاک است در جمیع تعینات و وجودها
که بنظر در اید ظهور او برابر باشد و او را قدرتهای و کمالهای بیحد و نهایت از ان جمله
یکی خواهش است که چون او خواهش نمود که قدرت و کمال خود را ظاهر کند یعنی
خواهش او باعث ظهور و سبب پیدائی عالم گردید پس افرینش عالم شد و اسباب عالم را
خواهش او سبب گشته و دیگر قدرت قوه‌ای دارد که از اراده‌اش گذشته حالت زننده
۲ ظهور میشود یعنی دیگر قدرت سببی دارد که او سبب و علت میگردد که از ان علت و سبب
چیزی پیدا میگردد و قدرت علم دارد که همه جا ظهور برابر دارد و چیزی از
قدرت او بیرون نبود دیگر قدرت دانست دارد که هیچ جزو هیچکس از
علم و دانست او بیرون نیست قدرت پیدا کردن و ظاهر آوردن و نابود و پنهان
ساختن نیز در برابر دارد و قدرتهای او زاید و نهایت نباشد که بیک خواهش
و اراده اختراع پیدایش او عالم بظهور آید و خلق پیدا گردد و چون ان خواهش
و اراده خود را باز ارد و علم و دانست خود باز گیرد و هر چه صورت پیدائی گرفته
داشته باشد نابود و معدوم گردد یعنی التفات زنده دارد افرینش را اگر نازی کند انواع
فرو برد عالم را پس اینطور ذات پاک ایشور که این همه قدرتها و کمالها دارد او را
در میان آوردن و ذکر و یاد او کردن و حمد ذات حق شدن پوجای تمام است و ان پوجای
ظاهر که برای دیوتا بگل و بوهای خوش بجا آرند نزدیک اهل تحقیق معتبر نیست و بغیر
از اینکه که بیچون

[illegible]

از اینست که بیچون و چگونه است و حد و نهایت ندارد و قادر بر کمال دیو حقیقی اوست
و دیوتاهای شش دار وجه گرفته دیوتا نیست و پوجای برکمال و بیان اوست
حالانکه ان ایشور و دیو و دیو حقیقی بالا ما و ان از است او را کسی چه تصور کند و چه
نوع بجا طرازد که نور و کمال ان نور کمال حضرت بزرگ اعظم بسیار بسیار زیاده باشد
و این همه نورها و روشنائیها اثر نور روشنائی بر کمال اوست و در اندرون
هر کسی روشنائی از هر گوشه و اینکه خاطر هر کسی بهر جا کشد و قوت و قدرت بر هر کار
هر فهم و جستجو و تردد دارد اثر نور او قوت و قدرت بر کمال بزدال اوست
و نشان تصرف او نهایت عظمت و بزرگی و بزرگواری و کمال که کسی بدل گذارند
و تصور کنند تو در است و از دورای او بیرون او هست که این الکاس که بر فلک گرد
بالا تر شامل و در گیر همه چیز همه کس است نسبت بالاتری و برتری او پست است
و زبون او زبون است و در جنب قد و بالای بزرگی او تصور توان کرد که ان کاسی
کف او است و اکاسی که در ته زمین است ان کف پای عظمت و بزرگی و بزرگواری اوست
یعنی هیچ جز را در هیچ طرف نسبت و جز کمی و کمتری نیست مثل ان تعقل کرد که
اطراف چپ و راست پیش و پس با ان همه وسعت و فراخی با درازی بازوهای
بزرگی و شان و شکوه و زیر دست است و این هفت طبقه آسمانها و هفت طبقه
زمینها که همه چهارده طبقه میشود کارخانهای قدرت اوست که هر طبقه برنگ
و طریقی کار را روا میسازد و اسباب کار کردن او همه جا هست و این طور قادر

و حکمت که در هر گوشه و هر کنج علم او و دانائی او که در باطن ذات انواع خر ۳
اعضا در پیدا اعضای عالم از هر گونه پنهان است که کردار در کرورها رایش عالم و این برهنه
را هر یک بنوعی موجود ساخته و بدانکه الکاس با این عظمت و بزرگی که دارد
با این عالم موجودات عالم نسبت به بزرگی و عظمت ذات او چنان حقیر است
که ذره که در خاک جز نسبت الکاس هیچ جز پید او ذات که احاطه و
شمول او جمیع اطراف را برابر است که نسبت بهیچ جای و در جای کمی و زیادتی
ندارد و او این طور ذات بزرگوار است که تمام دیوتا مثل اندر و برهمان و مهیشر
در دربار او ایستاده اند چون سرهای موی باریک که بر تن باشد نسبت به بزرگی
و بزرگواری او باشند ای نشسته انتظار و یوی که این همه صفات و کمال دارد
و با این بزرگی و عظمت لایق پرستش و پوجا سزاوار بندگی کردن است باید دل او
در رو بسته و عز او را قبله همت ساخت که جمیع رهبران و سالکان راه طالبان
یکیان کامل و عقل خالص محققان همه را قبله همت ساخته پرستش و پوجا نموده
اند و این دیوتاهای دیگر را زبون قدرت و محو کمال او دانسته همگی خود را باو داده
اند و متوجه او باشند و او با وجود اینکه بیچون و بیچگونه منزه و لطیف است از کمال
بزرگی و احاطه خود در جمیع جا نمدار ان بیر میفرماید و همه جا ظهور می‌نماید و هیچ جز
و هیچکس از جلوه کمال او بیرون نیست و نمیشود و بود از دوری و واو این طور بیحد
لانهایت که برهم اتمان است سزاوار دیگر باوست که از قدرت کمال او بهر جا
و بهر رنگ

و بهر رنگ ظهور مینماید و وقت زمان که تمام موجودات وابسته او در احتیاج
عالم تصرف اوست که هیچ جزو هیچکس از او بیرون نبود و ان برهم اتمان گویا
با این تصرف و شمول در با هیبت پر هود کا که ان ذات پاک از کمال قدرت
۲ قرار داده اند بینائی بی نهایت صفت شنوائی در همه جزو همه کس می بیند و می شنود و بقو نهایت
بزرگی و کمال او هیچ حالت و هیچ کیفیت از دانستن و دریافت او بیرون نیست چنانکه
کس از راه حواس خمس پدر یافت هر چیز را بمیرد بی واسطه و سبب و اسباب در می یابد
انواع پوجا
و مبدا اندای نسبت ان پاک ذات این صفات و این کمالات باید اعتقاد نمود و
بعد از ان بنوعی که در بید پوجا پرستش او را بجا آورد و بید انست پوجای ان ذات
پاک منزه را نه بگلها و برگها و بوی های خوش و بخور رسوختنها که رسم پوجا
دیوتاهاست و قرار داده اند بلکه پوجای او را بخلاصه گیان و دهیان
پاک بعضی مراقبه و تصور بی الایش فرموده اند و ان گیان دانستن و فکر در
بزرگی ذات او و صفات او چیزیست که در بید اگهان و سامان نمودن ان منفعت
بباید کنید چنان چه کسی در گل چیدن و سامان اسباب پوجای ظاهری نمودن
کشیدن آن و اندیشه گیان بر دل طالب بغایت کار از خوشنود شده سرور بست
چون اب حیات او را چون گلها و بوهای زیستی زوال و انقلاب نابود که کم شده کمی
نیست و همیشه همه جا با طالب ذاکر باشد و غایت نشود پس این طور اسباب پوجا
او باید نمود و ان ذات پاک را در دل آوردن و دانستن گیان او نمودن و ابهر

ودهیان وگیان است یعنی هیچ پوجائی باین پوجا نرسد والی انشسته باید که کسی
دهیان برهم و اندیشه ذات حق را بجدی کند و ورزش مشغولی ذکر و فکر
او را بجای رساند که همگی خود بان دهد و دل ها از و برندارد و در هر حالت چه
بیداری و چه خواب و چه در آمدن و رفتن و چه در نشستن و خواستن از و غافل
نشود و هر چند در داد و ستد معامله و مشغولی و بکار و بار نظر او بجزی باشد
و نگران ان چیز بود باید که باطن بجانب حق باشد و بدنبال نظر او زود و همچنین اگر اواز
بگوش او برسد باید که دل او در پی آواز نرود و مثل این از هر حس که دریافت چیزی کنند
از ذائقه زبان باشد و دماغ و بازمس و دست دل او از مشغولی حق باز نیاید و فتور
و خلل در ذکر و دهیان او نیفتد و بدانکه دهیان او که عبارت از هستی حق و ذات برابر
است از مشغولی باطن و ورزش دهیان و اندیشه کامل توان یافت تا دهیان
و بدل اندیشه او نتماند هیچ چیز و هیچ پوجا باو نرسد و شناسائی او سو حاصل نتماید
و چنانکه بسمت و هرکسی بنوعی از تحفه و خدمتی راضی و خوشحال گردد همچنان تا تمام
هیچ خدمتی برابر دهیان درخور نیفتد و نیز هیچ سوالی به دهیان نرسد و بر او ...
نبود که گفته اند اگر کسی نامدت سیزده بار بهم رسیدن پلک چشم در دهیان برهم و مشغول
دگر حق باشد ثواب دادن یک لک گاو که در راه خدا داده باشد بیابد و اگر کسی تا مدت
صد بار پلک چشم بهم رسیدن در دهیان برهم گرفتن باشد بیابد اگر کسی نا مدت نیم ساعت
دهیان مشغول یاد حق کند او را ثواب پنجاه هزار جگ انجیده کردن باشد و اگر
کسی تا مدت

باهم باید

اگر کسی تا مدت یکساعت دهیان برهم نماید او را ثواب جگ راجسوی که اعلی و بلکمال حاصل
گردد و انکه بیکروز یکشب به دهیان باشد واو و اصل درگاه حق شود و محو ذات
پاک برهم گردیده بکمال رسد که بالاتر از ان مرتبه نباشد و ای انشسته پوجای دهیان
برترین بهترین پوجاهاست و نهایت مرتبه پوجا همینست که گفتم و کمال پوجا باید است
و با دکوشش خود بجا آرند ان پوجا هست لیکن در معنی پوجای ظاهری و رسمی سو دهیان
کوم که در پوجای که پوجا کننده پوجا کرده شده در حساب آید گویا کمان پوجا
همچو پوجای رسمی ظاهریست حاله میخواهم که پوجای باطنی سو شرح دهم در قسم
انرا بیان نمایم و این پوجای باطنی بر ائی نخواهد داشت و پوجا کننده و پوجا کرده شده
در حساب نخواهد آمد و همان نور پاک حق محسوب و منظور خاطر بود و طریق ان اینست که بنوعی
دهیان کنند که در بیداری و خواب نشستن و خواستن و خوردن و نوشیدن و امدن
و رفتن و گفتن و شنیدن در جمیع احوال دهیان او برجا باشد و فتور و خلل در ان مشغولی را
راه نیابد و بغیر از هستی پاک و نور منزه چیزی بنظر او در نیاید و راه او سو ... بیگر و یک نوع
پوجا اینست که باید مرد دهیان کردن ان نور پاک و هستی مطلق را که ذات حق است خود
۲ دیده دل خود دارد و همگی همت خود سو متوجه ان هستی مطلق و نور پاک که در نهایت
قوت و قدرت و در غایت صفا نورانیست و ظهور او از راه یقین و حق و حب است
و این خود ... از جلوه های کمال اوست و ظهور بزرگی او از راه دل و صفای او از دیده روز است
چشم و جمال و کمال ... فوای ظاهر باطن ظاهر است در دره ... ان هستی مستغرق
۲ قدرت و تصرف او و از راه ... دلذت ... در ...
درست ... ۲

نور پاک که دیده و خاطر خود سو بهیچ جا بر انداختن ندهد چنان محو تصور کند که ان
ذات پاک و برهم است تا گویا وجود نورانی و صاف و محض قدرت و کمال در خود
ذات پاک اوست و هیچکس محو او نباشد و ان ذات قبله و تکیه گاه این پنج حواس
است و این حواس مظهر قدرت و کمال اوست این پنجمین ذاتی که گفتم دهیان او باید نمود
در تصور و مشاهده او باید بود و ان حسب که احوال هر سه عالم را بداند و از وی باین
عالمها توان برد کی برد بزرگی و کمال ان ذات کامل در باب نسبت ... و ...
یعنی اندیشه کو یا زمین ان در بالاست و این زمین را در یا ... باریک و تمیز ...
نازک ... زیور دست و پا و گلوی اوست و این پنج حواس هر کدام دریچه
البته که ان هستی مطلق و ذات پاک ... دریچه ها بر آمد و در یافت هر چیز میکند
مثلا از دریچه چشم بر آمده و سفید و سیاه و غیره را در می یابد و همچنین طور از دریچه
دیگر یعنی از دریچه گوش بر آمده و آوازها را تمیز مینماید و از دریچه سوراخ بینی و بو
ها را در می یابد و همین طور از دریچهای دیگر انچه خاصه اوست بهمرد در می یابد لیکن
دهیان ذات و تصور کمال بزرگی او که لیکن جا ظهور او است و هیچ بنیست که اینجا
ظهور او نباشد در همه چیز و همه کس ظهور اوست و هیچ جا نیست که اینجا ظهور او نباشد
در همه چیز و همه کس ظهور او یکسانست و پرتو و عکس نور او بر همه یکسان
تافته و او را کمی و زیادتی نبود و با کسی دوستی و دشمنی ندارد و اعتقاد کنند
و بدانند که ان ذات کامل ... یک نوع پوجا است که مرد باید که دهیان او کند
و مشغولی باو کند

و مشغولی باو کرده دل خود را بهیچ چیز نه جدا و اقبله همت سازد و نیز داند که هم
که هر قدرتی و کمالی و هر بزرگی و هر چه هست همه باو راجع است در زوست و هر
کار که میکنم و هر جا که میروم و هر چه لفظ بر زبان مشغولم همه برای او میکنم و با او مشغولم
و چون سخن مطبوع و دلخواه و خوش اینده از زبان برآید داند که ستایش او
میکنم و با او حرف زدن و شنیدن و خفتن و آمدن و رفتن و غیره انچه از احوال
باشند همه با او راجع دانند و رنج و راحت و محنت و آسایش و هر چه رو بدهد همه
از و دانند و اقبال و ادبار و عزت و مراد و نامرادی و بینوائی و هر چه او در ابتداء
همه را با و نسبت کند و خوب را در میان نه بینند و از اعمال و کردار پسندیده و افعال و اثار
زشت و هر چه از و بوقوع آید همه را باو حواله کند و سود و زیان از و دانند بلکه او را
دانند که یک پوجای دیگر اینست که بهر که و هر چه بیند و داند بدل یقین کند که حقیقت
و اصل و ان همه ذات پاک حق و هستی برحق است و در این یقین کردن شبهه
و شک را بخاطر راه ندهد و در یقین خود صادق باشد و انچه مطبوع و دلکش بیند و یا مکروه و نا
پسندیده و یا چیزی باو رسد که انرا خواهان و طالب بود و یا چیزی که گریزان و متنفر خاطر
بود از نصیب او نشود باید که این اضداد و هر دو طرف را یکی لنبت کند و بود و نبود
این هر دو را برهم یک نوع پوجا هست که باید در خط کرفتن و بهره برداد و کام
بر داشتن و از خوردن و پوشیدن و غیره و خواهان و طالب نباشد و کوشش
ننماید و بدانچه رسد از لطیف و کثیف و شریف و خسیس و فایع باشد و از حق

و درین صفت قناعت و توکل خود را چون دریا سازند که در دریا از انچه از انهار و سیلها میریزد دریا انرا بجا نشسته قبول میکند و بگیرد و برای گرفتن بهره از انهار روان و غیره جای خود را نگذارد و قدم پیش ننهد و یکنوع پوجا ان است که در نظر کردن بجانب مرد مقبول و صاحب اهلیت و مرد فقیر و نادار برابر باشند و نه از دیدن دنیادار رونق و منعم و در دل وهول از شکوه او آید و عزت او مقصور گردد و نه از دیدن حقیر میتوان کمی و حقارت بخاطر او رسد و دنیادار را بجهت مال و اسباب او حرمت داشت نکند و فقیر را بنظر کم نه بیند و در برابر بینی باید که چون اکاس باشد چنانچه اکاس شامل تنگ و تیره در گیرنده بلند و پست و او از همه الاجزا و همه کس الا برترست و بلندتر و شامل تر است و درو پیش بزرگ او کمی و بیشی و بلندی و پستی موجودات یکسان است و نوع دیگر از پوجای انان است که در آشنائی و معامله با مردم که یکی دوست است و دیگری دشمن و یکی خویش و غمخوار است و دیگری بیگانه و یکی نا فهم و دیگری زیانکار با همه یکرنگ باشد و همه را بیک نظر بیند و مهر و محبت بیند و شفقت و ملاطفت پیش اید با خنده صفت مردم نظر بینند و از جمیع صفتها و خنده ها از پیش دیده بصیرت برداشته چنان باشد که گویا تمام چاشنیهای ترش و شیرین و تلخ و تیز را یک لذت و یک چاشنی یافته است که این همه را شیرین و خوش آینده شده و تفاوت از خود بر دارد و همه کس را یک چشم بیند و بمهر و محبت و ملایمت با همه سلوک زندگی کند و با همه سخن نرمی در فن گوید

و در فن گوید و چنان زید که بر همه کل باشد نه فارغ خندده یعنی با همه خوش برآید لاو چیزی از خاطر کسی نگردد و بعد از انکه این نوع زندگانی کند اخر بهمه چون اب حیات شیرین و گوارا و خوش اینده گردد و در رنگ ان فیض و سروری که از قرص بدر از اسمان با اهل زمین رسد و از سبب این برابر منی و معاش ولی تفاوت ذات او چون قرص بدر بر همه یکسان تابد و همه کس او را اراست دارد و محبت او بهر دل گیرد بکنوع از پوجای انان است که کسی را این لذت بعد رسد و این حالت میسر گردد که هستی حق و ذات پاک برهم را قبله همت خود ساخته و او فرادرد لبسته و از ارزوها و اندیشه های پریشان و از سیر گردیده و از حظها و بهرها که کسی را از راه حواس خمس رسد باز مانده بغرض و مدعا گذشته هم سنگ بد اکند و با ایچکس و هیچ چیز کاری و باری نداشته باشد و کمی و زیادتی در و راه نکند و حساب نیک و بد از دبر چیز در رنج و راحت و شادی و غم او قات مختلف و جاهای متعدد که لطف او شود و همه را زحوال بحقیقت حق نموده و از زوبادة در و دانسته خود را فارغ و ازاد دارد و هیچ چیز و هیچ حال تو بخود دلبستگی نکند و مطلق خود و فعل را در میان نه بیند و بدان ای بسشت مرد باید که بقوت ابدیای گیانی و نادانی را لذخود برسازی و در رنگ کار زرکه بواسطه ایک از شتر دلس افکنده او جرک الودگی جامه چرکین را از بیا زداید با عبارت از غفلت و جز برا عبارت جز دانستنی است که سالک هستی حق و ذات مطلق را بواسطه تعلق و تعینات موجودات و به سبب تجلی تو تلبس

ان بچندین صورتها و شکلها غیر حق دانسته و گیان و دانش که لازم پوجا کفت بدین سبب کف که درین لذت او تعلق و تقید پیدا شده و وهمی در نظر است بیانکه تن عنصری و وجود مرکب سراسر نتیجه غفلت و نادانیست درین لذت او انچه دانش و گیان پیدا ساده باشد نیز داخل همان لذت غفلت و نادانیست و حقیقت انست که چون مرشدی کامل و رهنمای واصل کسی را تلقین و ارشاد نموده براه حق در اورد بقوت ان ارشاد و همین تلقین حق تعالی که جمیع موجودات مظهر جمال و کمال اوست او را دانش و گیانی بخشد که از ان دانش و گیان راه حق برو بکشاید و او بکام دل رسد البته چون اهل مرشد و اینچنین رهنما بر بدوش کرد خود ارشاد و تلقین کند برکت توجه او حقیقت او را براه راست ارد و دانش و گیان لطف او کند و ای بسشت حقیقت انست که دانش و گیان نه موقوفست بارشاد مرشد و نه بر شاسترها شنیدن بلکه این عطیه الهیست و بخشش خداوندی که چون در حق بنده خود نیکی خواهد که او را براه راست در اورد و در دل او گیان و دانش پیدا ارد و او را کوشش بخشد و همگی اوقات خود را صرف ان نسبت کند و دایم در یاد حق بوده و خود را لحظه غافل و عاطل نسازد و رفته رفته ترقی کند تا یکی از واصلان درگاه گردد و نیز باید دانست که سعادت مندی را چون بخاطر رسد که بسبب شناخت و رسیدن بمعرفت و شناسای انان را ارشاد مرشد کامل و شنیدن شاسترهاست و اهلی قدر که این اندیشه در دل او بگذرد و خود بر این خیال ارد حق تعالی و رحمان سو عنایت خود را متوجه حال او داشته گیان خود بخشد

خود بخشد و او را یکی از واصلان درگاه گرداند و نیز باید دانست که چون مرید بخدمت مرشد واستاد رسد و ارشاد و تربیت در میان آید حق تعالی بدین سبب مرید را براه ساخته بکمال رساند چنانچه چون روز میشود کارستان اهل عالم بهم میرسد و هرکسی رو بکار و باری اورده بدانچه همت او بسته گشته مشغول میگردد و از ان نتیجه بر میدارد و بعد از این سخنان مهادیو فرموده که ای بسشت بنوعی که من پوجای دیو حقیقی را گفتم چون کسی بجا آرد و پرستش بشرایط کند او را این نتیجه دهد که تا انجا که منزل من و بشن و برهمن است در درگاه خداوندی و تا انجا که ما مرتبه او نیز رسد و انتقام او را میسر گردد که او در میان ما جا کند ای بسشت این هر سه عالم که هست بدان که هرکدام از این هر سه عالم کارخانه بزرگیست و با این همه کثرت و نمودارهای بینهایت نمود بی بود داشت و چیزی هست و بقا و مدار ندارد و بعینه چون سایه چیزی و پرتو چراغیست که بذات خود وجود ندارد و هرچه هست حق است و غیر او همراه او چه هست و انچه مینماید و چیزی در نظر در می آید نمود بی بود است و هر عقلی و دریافتی که کسی بدان ذات برهم راه بسان نرسد و دریابد ان عقل عقل و ایمان دریافت و دریافتی باقی گمراهی و بطالت و بدانکه ان ذات منزه و ان هستی مطلق که از نام بر تعین بر زبان اوردن بلی به ان برده اید و از لفظ براهم این معنی فهمیده شود ان ذات و ان هستی حق عقل خالص بود بیچون و چگونه و ناچ دان دلی الالیش و از منزش اهلین قدر که ان هستی حق خود را بخود در خود دیده دانست که این مراد ان عقل خالص و ان هستی مطلق تو باین دریافت چون ان نام شد از روی تنزل او از مرتبه

اطلاق بیچونی و بیقیدی که حالت ذات است و رتبه بعضی پس از
آفرینش عالم آن هستی مطلق چنان بود که کسی در خواب کردن با سالیان باشد
که در آن خواب کردن خواب هم نه بیند و بعد از آنکه او خود را بخود
در خود دیده دانست متوجه ظهور شد گویا آن ذات پاک خیالی دیده و این
خواب دیدن او اعتبار است از تصور کمالات ذات خود او در عالم غیب
بطریق اجمال یعنی تمام موجودات را در علم خود حاظر دید بیک ربی تعین و تمیز
یکی از دیگری بعد هم رسید دقت زمان و مکان و عمل و کار را در یافت
و از این دریافت من و جهت پیدا شد و این من و جهت را انواع و خواهشها
و آرزوها بهم رسید قوت و قدرت ظهور رسید اکرد و چون این من پیدا شد
همین من علت و سبب پیدائی کثرت عالم شد و همین من کو با انجم درخت
آفرینش گردید و بعد از آن از من و جهت تعینها پیدا آمد و هر شخص را
تن لطیف و بی ترکیب پیدا آمد که آن تن را در عرف حکمای هندوستان
بابک گویند پس این من که سبب پیدائی اینهمه کثرت عالم گشت و چندین تعینات
بیحد و نهایت پیدا آورد تا آنکه خواهش و آرزوهای من که اصل و بیخ همان من
خواهشها و اندیشهای باطل است از کسی بر طرف نشود مقصود بحصول نه پیوندد
ولیاقت توجه بحضم نرسد و ای کشته مردی غافل گرفتار منی و توی مانده
که این عالم را که بعینه چون سراب نمود بی بود است چیزی اعتبار نموده و مدار آن
نهاده افسوس

[illegible]

نهاده افسوس و دریغ برادراک و دانش او و او قابل صد هزار نفرین است که از
حقیقت نفس الامر حار مانده و در فائده باینده دست زده این نوع کسی لایق ارشاد
و تربیت نشود کوشش و سعی مرشد و ارشاد در باب او سودمند نیفتد و باید
دانست که بیننده تان دانا و مرشدان رهنما در مقام تربیت کسی میشوند که او را تمیز در
یافت حق از باطل و نیک و بد باشد و فرق کند در سود و زیان خود نه کسی که او گرفتار
هواهای نفسانی و آرزوهای جهانی بود و چنین طفلی نادانیست که هر آن هوس کند و هر
لحظه چیزی اندیشد و او را ارشاد نمیکند و متوجه به تربیت او نمیشود و آن مرشد و آن
استاد که مردی گرفتار آثار طبیعت و نادان و اکنی را ارشاد کند او را بجانب
گیان و مراقبه رهنمونی نماید چنان باشد که کسی دخترکی بزیب و جمال و آراستگی را که بظاهر
موجود است با مردی که در عالم خواب و خیال او را دیده و در عالم ظاهر بوده و وجود ندارد
بزنی بدهد و میان این دخترک و آن مرد حقی افریده خیال عقد بندد و چنانکه
میان این هر دو تن بهم پیوستگی و جمعیت اختلاط ممکن نیست همچنان مرد نادان
و گرفتار آثار طبیعت و از یقینی و ارشاد مرشد بهره نگیرد و در دل او
سخنان رهنما و مربی جا نکند بعد از این سخنان و این شرح و بیان آن حقایق
مهادیو بمن فرمود که ای رهبر کامل و هر چه از من پرسیدی جواب آن را با تو گفتم
و حقیقت را بر طرز شان ساختم بالا ترا فرد داع منکه و متوجه بجای خود
میشوم چون من این سخنان را از مهادیو شنیدم زمین ادب به بوسیدم

و عذر خواهی نمودم که چرا تو چنین دید و از کمال مرحمت بنده مند ساختید اگر هزار زبان
داشته باشم شکر الطاف ترا بجای نمیتوانم آورد و مهادیو روی بمن آورده گفت
بیا با حال متوجه جای و منزل خود گردم بعد از آن دست پاربتی را بدست خود گرفته و هر دو
خرامان متوجه شدند من بدویدم و گلهای درخت پارجات که در باغ اندر میباشد
بهر دو کف دست گرفته بر پای مهادیو و پاربتی فشاندم و نثار کردم بعد از آن ابن [illegible]
ولواحق خادمان مختصان درگاه خود بهوا برآمدند و بعالم بالا رفتند ای راجه بعد از آن روز
که چرا مهادیو به پوجای برهم اطاقی و پرستش حق رهنمونی کرد و طریق انزا بمن آموخته
من بهمان نوع دعا آن روش پای او بوجای رسمی و گلها و برگها و دیگر اسباب
پوجا بهم رسانید و بان پوجای خود با تمام رسانیدم من بهمان طریق و [illegible] که
مهادیو در پوجای دیو حقیقی فرموده است گل و برگ اسباب پوجا از دهیان
برهم و یاد حق ساخته ام و همه وقت به پوجا و پرستش خود مشغول میگردم و در پوجا و
پرستش هستی حق و ذات براهم را قبله همت ساخته و دل خود را از دنیا و اسباب آن
برداشته و بی تعلق شده بگوشه نشستم در هیچ چیز نگاه نکنم و هرگز بخاطر نمیگذرانم که
غیر ذات حق و هستی مطلق برهم چیز دیگر موجود است ای راجه تمام جانداران از آدمی
و وحوش و طیور همه مجبول بر آیند و طبع و خوی ایشانست که از دیدن ایشان [illegible]
میرمید از آنچه هر چیزی که سود خود خیال میکنند و بان حاجتمند دست در آن
میزنند و آنرا برای خود اختیار مینمایند و بحرص و میل تمام آنرا بکار میبرند و صرف
خود مینماید

خود مینمایند ولیکن طالبان راه حق جوکیان پرستشکار و پوجا کنندگان برهم مطلق
را یکنوع از پوجا حیت که همیشه در ملاحظه و فکر و اندیشه این میباشد که مبادا چیزی راه
ایشانرا گیرد و خللی در پوجا و پرستش ایشان انداز و هر کار ایشان کرد و در هر
مشغول و هر کار از این اندیشه میکند و [illegible] و خود را [illegible] بند کرد و فکر حق داده از و پاید
وای راجه چند بنوعی که با تو گفتم و طریق مشغولی حق و روش و ماند بعد سالکان را بیان نمودم
باید که این روش و این طریقه پیشوای راه حق ساخته و سلوک نمائی و دایم با حق یگانه باش و دل
خود را باو داده با کسی آشنا نه و همراه نباش که مبادا گردید دل او در تو تاثیر کند هر چند به ضرورت
از روی ظاهر با مردم همنشین و مصاحب باشی اما بدل و جان با یاد حق باش و به مجلس
و صحبت هم خیالات محو خیال نکنی و یقین دانی که بغیر حق و ذات برهم هر چه و هر که باشد
صحبت او ترا زیان دارد اگر از راه دل و جان و با این روش خلاف بعد ترا هیچ زیان نخواهد
کرد بعد از آن راجه بشسته آغاز کرد که ای مرشد کامل و ای مرد حقانی چرا از ارشاد تو
و از سخنان حقیقت بیان تو خار شبهه از خاطرم رسید و لیکن تمام باقی یقین کردم
که هر چه گفتم که هر چه دانستنی بود به واقعی دانستم و دل من بران دانش قرار و آرام گرفت
و ای بسته این طریق حق سلوک کنم و از اسباب دنیا گذشتن و خود را از لذت
نفسانی گذرانیدم گویا در جنگ گاه و جای نبرد با دشمن در او بخت نموده او را شکست
دادن لذات است که مردم بسیار رنجبک گاه حاضر میشوند و بفتح دشمن مقابله مینمایند لیکن
کسانیکه دل ایشان برضا بود و اهل اسند کمند و مردی مشهور نه دیگر در جنگ با فیل

هست شمشیر و نیزه و تیر برابر میشود و اورا مغلوب میسازد و لیکن کسی که با دشمن
نفس بجنگ در آید و اورا زبون سازد کم است و برای جنگ دشمن جز و زره می باید
پوشیدن و جنگ کردن و زخم بر دشمن باید زد و خود را از زخم نگاه داشت لیکن کسی که در دل دارد
در حرب با دشمن نفس هرچه مردانه باستد و دل من از هلاکت رسید و گریزگاهی بجا نیست
از زدن امیدی هوس بخاطر نکرده و زره و جبه نپوشیده و هیچ شمشیر و تیر و نیزه بدست نگرفته
و قبل مست از زدن نفس شدم و دشمن هوای جسمانی را زخم زدم که از بیش خود بگریزاند و
زخمی بمن نرسید و ای تشنه از ارث و تلقین تو دل من روشن گردید هیچ طلبی و آرزوی
در دل من نماند و هیچ خواهش و مرادی را مراعات نکرد بغیر یاد حق و مشغولی ذات
بر هم مراجزی در دل نیست تشنه گفت ای راهنما با تو حقیقت بود چنان حقیقی را که کم
کسی دارد گفتم و بیان طریق آن نمودم و نتیجه که بعد از آن بحاصل اورده این ظهور بیجا
راه حاصل شد نیز شرح کرده بالا در باب شناخت هستی حق و معرفت ذات
بر هم کران بیکرانه و بی همتا و منزه است از جمیع نسبتها و نشانها سخن میکنم
و نسبت وحدت و یکتایی ذات او را و آن ذات بیکرانه را بمحض خواهش خود
چندین ذات نهان نمودن در ضمن حکایت برادر خت بیل مانند جوز هندی
میباشد خاطر نشان تو خواهم نمود بعد از آن راهنما با تشنه آغاز کرد که ای مرشد
کامل و ای مرد خدای تو هرچه میگویی بیان حقیقت و شرح معرفت ذات حق
میتمامی مرا طلب شنیدن آن سخن بیشتر میشود و مانند مستسقی از آتش میدان
دریا بسیر

دریا بسیر نمیگردد و هر زمان تشنگی من افزاید بدان سبب میخواهم که بس
تکنی و بیان دیگر از هستی حق و حقیقت بر هم فرمایی تشنه فرمود ای راهنما
اول بشنو که عالم چگونه از آن ذات پاک رو به پیدا شدن آورد بدانکه
بدانکه چون عالم رو به پیدا شدن فرا آرد من وحدت بر هم بعمل در می آید
و بیکار شدن من وحدت او سبب فنای عالم میگردد گویا من وحدت در آن حالت
در خواب خوشی می افتد و این غوغای عالم را او را فراموش میگردد و همچنان کسی
هستی حق و ذات بر هم بعد از آنکه از ساستر ها و زبان سالکان حق شنید و آن
شنیده را بعقد و اخلاص تمام در دل جا داده و مخزون بر دهیان آرد و هیان مراقبه
نموده بجای رسد که غیر هستی حق و ذات بر هم چیزی در جلوه او نماند و محو ذات حق شده
من وحدت او را از پریشانی ها زمانه و ماللهای رها گردند من از برای فایده تو که دل تو
بجانب حق شود و حکایتی نادر بگویم که در اصل حکایت غریب است و از شنیدن
آن پریشانی دل برود و جمعیت خاطر بدست آید و شناسای حقیقت ترا میسر گردد و گوش
بمن دار و بشنو که در اندک عبارت حقیقت را میخواهم داشت که درخت بیل گویند که برای
رسمی میشود و چون جوز هندی میباشد و از زبان هندی بیل گویند و آن درخت بغایت
نادر است و در عرض و طول در مسافت هزاران کروه دارد و این برهای رسمی
بیل از جوز زیاده میشود و نیز بعد از مدتی و بکذشتن چنین چکید و رسیده
کهنه و فرسوده نمیگردد و از هم نمیریزد و دایم تر و تازه میباشد مانند ماه نو

خوش آینده و فیض بخش و راحت ده بود در باشند که و بقا بحدیست که اگر هر بر
هزار جهار پره کو بود و از جا نتوان برد و تغیری در و را نیابد و او بحد و نهایت
است که نتوان قیاس کرد که چندین کروه در کروه مسافت عرض و طول او را
باشد و او در اصل پیدایی عالم و بیخ آفرینش است و آن بیل در درازی و کلانی
و بزرگی بحدیست که نتوان گفت این برهمن یعنی زمین و آسمان و اهل آن
هزاران برهمند مثل این برهمست که هر بری که پخته شد و رسیده گشت از شاخ
خود میریزد و این برها آن نیست که چون پخته گردد از درخت خود فرو
افتد اگرچه آن بر که گفتم پخته و رسیده باشد لیکن با پختگی رسیده که او فرسوده گی
و بزمرده گی و فانی شدن اصلا نبودن و بهترین نتایج مقصود دل و خوشترین میوه های
باغ آرزوی خاطر که تصور نتوان نمود بر او نیست و بالاتر از آن مقصدی و مقصودی و
مرادی نباشد هر بری که باشد درون آن بر از بیره بیشترین و بالاترش و بازحمت بعد این بر است
که حیوان درون آن سر از هستی و از کمال قدرت بر هیچ بر است و بگویم که آن هستی حق
و حق عقل خالص را که بمغز بران درخت بیل تشبیه کرده شده تا کاه بر حق نظر
کرد و حق سو دیده و دریافت با کمال و قدرت و روشنایی حق و از آن دیدن
و دریافتن او خود را سبب پیدایی عالم گردید و از آن وحدت و یکتایی این
کثرت بهم رسید و حالا این الماس که با لطافت و ترا هست و بی نقش و نگار
و صورت و رنگست و این صورتها و رنگها از هر گونه که درین عالم می بینند
واین غوغاها

هو
یا علی مدد

بخاطر تو رسیده خوب دریافتی کردی که من مقصود ازین سل و تخته سنگ هستی حق
و ذات برهم دارم که تمام عالم و عالمیان دران هستند و می باشند و من آن اوصاف
که باین سل نسبت کردم که حد و نهایت ندارد و هم راخی در و واقع نیست و همه چیز در همه
کس شامل و در گیرنده است این اوصاف جز ذات حقیقی سبحانه و تعالی و هستی برهم
نیست بدای راهنما چنانکه آن کاملی نفیس که همه چیز و همه کس برابر بینی و نگاه تو
حق در جمیع موجودات و جمیع تعینات بی تفاوت افتاده آن سل که عبارت
از ذات حقیقت تو در مقام عنایت شود و ترا از خود بخود را رسانده و بدیگری نگذارد
دل تو بدیده یقین به بینی و درین هستی سل و تخته سنگ کلان که صفاکی آل ورو
ششدر است و در و رخنه و سوراخی نیست این عالم و عالمیان جا دارنده و مانند
تخته سنگ که عبارت از هستی ذات حق باشد جدا از و او وجه بعد ندارد و بدانکه
چنانچه در پاره ای از آهن هم صورت کارد و خنجر و هم صورت شمشیر و شکل استره
تا جمیع دیگر آلات و یکر بالقوه است یعنی بالفعل نیست و بوقت خود موافق اراده
و خواهش استاد یکیک ازین صورتها موجود گشته پیدا آید همچنان در اصل تخته سنگ
که عبارت از حد روی بست اینهمه تعینات هر یعنی خاصیت خود المراد دارد و جنانچه
یعنی فلفل صفت تیزی یعنی حنظل صفت تلخی و یعنی لیمو صفت ترشی خربزه صفت
شیرینی و خاصیت هر یعنی از وجد است و این موجودات همه در ذات
حق مندرج میباشد یعنی هر تعینی کارد و خنجر و غیره و بیکال در آهن با وجود

باراده رسیدن بوجود می آید باز راجهند باشسته بنیاد کرد که ای رکهبیر کامل و ای مرشد دانا
شرح و بیان حقیقت بسیار خوب نمودی و در راه نمودن من دقیقه نامرعی نگذاشت
و از سعی و کوشش تو چشم بینش من روشن شد لیکن چون از خاصان درگاه حق تر او
شناخت الهی پرده حجاب نمانده و هر زمان بیان حقیقت را بنوعی دیگر مقرر سازید
بعبارت خوب و دلایل روشن نور دل می افزائی بنابران التماس نمودم امیدوارم
حقیقت چیزی رسیده میشود با من بیان فرمائی که آن اینست باز برجهنگ بیان فرمائی
که آن چه حال و چه صورت دارد و عالم در آن صورها چیز آینه باشد فشنت بنیاد کرد
که ای راجهند بشنو هستی حق و ذات برانم که بیچون و بیحد نهایت و بی نام و نشانست
آفرینش جهان علت پیدائی ذات اوست اینچنین ذاتی از سبب ظهور حقیقت از مرتبه
اطلاق بتقییدی تنزل میفرماید او را جان میگویند و بعد از آنکه تعین جان می یابد
ناچار این جان باعث تعین این تن لطیف میشود و این جان همراه آن تن شده مقید
با تن میگردد و در حرکت و جنبش در می آید و ازین جان اهنکار یعنی تصور این
که این منم او را پیدا میگردد و ازین اهنکار من و جهت پیدا میشود و ازین من
و جهت او را شعور دریافت امور متعلقه تن روی میدهد و این تن که ترکیب
از عناصر و اکاس پیدا میشود پس بدان ای راجهند همان ذات برهم همان برم
اتمان که حقیقت چنین بطوری که مذکور شد از اطلاق بتقییدی تنزل نموده و مرتبه
بمرتبه فرود آمده درین اطوار چون ظهور مینماید و تجلی میکند جانداری خود دراند
و دریابد

و دریابد که این منم و این را من میدانم و ازین امور من بهره میگیرم
برای دریافت او چیزها و کارها را ازین راهها برجهنگ اهم میرسد ای
راجهند کسی شود که درمیان کاملی میتر گشته باشد و براین برجهنگ قادر شده او را
زبون خود ساخته باشد یعنی ادراک و دریافت او بحقیقت رسیده و جمعیت دل بدست
او درآمده و تمام اسباب این عالم را باطل و بیهوده دانند و مشغولی این عالم را ملی بود ولی
اعتبار مثل خواب دیدنی که در خواب دیدنها دیگر فرض کنند بعض در اصل انکه بخواب
شود مدار و اعتبار نباشد و آن خواب دیدن دیگر که خواب دیدن تصور
کنند بنای باطل بر باطل خواهد بود باز بشنو ای راجهند آغاز کرد که ای راجهند
مردمی که صاحب عقل کامل و مالک سرمایه دانش و تمیز اند و خاطر ایشان برخاسته و بوا
جمع میدانند و یقین دارند که هرچه واقع شده و میشود همه باراده و قضای حق وابسته
است و غیری در میانست کسی سود نمیکند و کشته شدن و کشتنی در شمار اصل کار
نیست ای راجهند این زیستن و مردن که از روی جسمهای گوناگون همه مترتب بر خیال
و اندیشه است و نفس با طلب سلا خیالات و اندیشه های و خواهشهای و آرزوهای کن ان
بهر طرف میبرد و می آورد و بجهت آنکه تا ترا تحقیق این کلام شود حکایتی با تو بگویم گوش کن بمن دار
و خود شناسی و گدائی دریوزه گری در ایام گذشته بود و او همیشه در دهیان مراقبه حق بود
بنوعی که در عالم ضدا طبیعی مشغول میشد و روز و شب قرار داده اند و حالتی که
بان روشنی میباشد بان حال میگذرانید چنانچه گفته اند که باید که هم در مراقبه و ذکر

و فکر چندان بکوشد که از بسیاری مشغولی او در جمعیت و آرام چون دریائی
گردد برقرار که اصلا بر او بادی نوزیده باشد و او از بسیاری دهیان و ریاضت مراقبه
دل خود را بجمعیت آورده و برقرار تسکین و آرام خود میبود دیگر روز چنین واقع شد که
بحسب کیفیت سابق خاطر او بجانب معیشت و زندگانی مردم مائل و بود اتفاق
افتاد در آن حالت یکبار حال مردی پاک و بیقید بدل او رسید و خاطر او از مشغول
دهیان و مراقبه حق بطرف و شغل بدان مرد نالپندیده افتاد بعینه آنچنان شد
که گیاهی سبز بر کنار رودی باشد ناگاه از شدت آب آن گیاه سبز مع بیخ و برگ و شاخ
از جای خود کنده شده همراه آن آب رفته بجای دیگر بیخ گیرد و آنجا شاخ و برگ کند
همچنان خاطر آن شناسی از دهیان حق گذشته بحال آن مرد که او را از روی
درج و خیال خود در درون ضمیر خود مصور کرده بود بنوعی که شناسی خود تصور
کرد که گویا آن مرد بان کردار که بخیال خود افزوده بود جیوت نام او بود من خود جیوت
تصور کرده که در همان عالم خیال خوابی دید که سیر میکند و در آن سیر و گشت او به
شهری آباد آن پیش آمده داد و در آن کوچها میگردید رفته رفته ناگاه بی نوا مد
دشنام خورده و مست شده خواب کرد و در آن خواب گفتن خوابی دیگر دید که برهمنی شده
و علوم حاصل کرد و بیشتر هنرمند کامل شده و در خواب همان حالت خواب دید
که گاه او کهتر سپاهی دشمن زن شده و بکار بار خود مشغول نمود و آب و طعام خورده
و استراحت نمود و در آن خواب دید که راجه گی حالت آن گردید که تمام روی زمین شود
در ضبط خود

و این غوغای عالم و نمود تعینات و مظاهر موجودات و آمد و رفت و داد و ستد
این قوتها قدرتها و روشنائیها که هست از هر قسم هر رنگ تمام جستو
و مغزان بر درخت بیل است راجهند باشسته آغاز کرد که ای سالک
کامل شما با من کیفیت و چگونگی هستی حق را در ضمن حکایت بر درخت بیل
بیان نمود و کمال قدرت و ظهور حق برهم روپ که بچندین رنگها و صورتها ظاهر
میشود و تجلی می نماید درین تمثیل خاطر نشان ساختید یقین من شد که مقصود شما از بر درخت
بیل همان هستی محض و عقل خالص بوده نه چیز دیگر و یگانگی آن هستی و حقیقت را که
تمام این عالم با تعینات موجودات در و پنهانست با بر درخت بیل و مغز و حوان
تشبیه کردید خوب گفتید که این عالم که این را برهمند گویند چون مغز دانه دیگر دی
است پر از مغز و چند کوه سمیر و کوههای دیگر همچنین این بر درخت بیل که نمونه هستی
و حقیقت حق ساخته بغایت پسندیده واقع شده حالا دانسته شد که جان این عالم و عالمیان
با این حشو قائم و بر پا اند و پرورش از و دارند بعد از آن باشسته با راجهند
بنیاد کرد که ای راجهند چنانچه نسبت وحدت ذات حق و یگانگی برهم روپ و پیدا شدن
کثرت خلق عالم از وی در ضمن حکایت بل بیل یعنی بر درخت بیل کردم حالا همان شرح
حال وحدت و کثرت را در ضمن حکایت سنگ که عبارت از سنگ کلان باشد
با تو بیان خواهم کرد ای راجهند حکایت سنگ که با تو میخواهم بگویم حکایتیست
غریب و در نهایت بغایت عجیب که چون از تو خواهی شنید متعجب خواهی ماند

و باخود خیال کرد که هرگز اینچنین حکایت نشنیده‌ام و چون بلواجهی ازاینرا
خواهی دریافت بسیار بسیار محظوظ و بهره مند خواهی گردید حالا بشنو که آن سل
و آن تخته سنگ موجود و پیداست و نعایت صاف و روشن و تنها و بر همه عجایب
و تماشای و صفا و روشنی او از حد وصف کردن بیرونست و کلانی آن را عرض و طول
و نهایت پیدا نیست و در آن تخته سنگ بهیچ وجه ناهمواری و پستی و بلندی و
سوراخی و کوهی پیدا نیست که چیز دیگر در آن درود و یا جا کند و در آنچنین سل
تخته سنگ که صفات آن را بیان نمودم گلهای نیلوفر شکفته است و در رنگ آن
گل نیلوفر که در گولاب و حوض شکفته می باشد و غنچه آمیز که برگهای آن گلها
در یکدیگر بافته و پیوسته می و جدا جدا نیز باشد که یکی را با دیگری هیچگونه پیو
ستگی و درهم بافته با شد و بعضی از آن گلها بعضی بلند و بعضی پست باشد
و بعضی ظاهر و پیدا و بعضی پنهان و بعضی از آن گلها بیخ و بن دارند و شاخ و بال
و برگ و بعضی از آن اصلا بیخ ندارند ای راجه این چنین گلهای نیلوفر که بیان نمودم
در درون آن تخته سنگ کلان اند و شکفته و خرم اند و نزدیک آن گلها که کف
هزاران هزار بلکه بیرون از شمار حرچهره‌های کلان است که هر جا نیلوفر باشد حرچهره هم
باشد و نیز در آنجا جگرهاست یعنی دایره‌ها که چنانچه گلهای نیلوفر باشد جگرها هم باشد راجه چند
بعد از شنیدن این سخنان کفت که ای بشسته این چنین سل و تخته سنگ کلان که با بن
اوصاف بیان فرمودی مگر عبارتست از هستی ذات حق و برام بشسته گفت ای راجه چند نیکو
بخاطر تو رسیده

در ضبط خود آورده و سلطنت رانده و کامرانیها نموده و در آن خواب چون بسیاری
بر بستر خواب استراحت کرده و خواب دیگر دیده که آهو شده در کمال زیبایی و خوبی
و سیر صحرا نموده و سبزها چریده باز در خواب بکرده خواب دیده که دید که کیکی او شاخ سبز شده
بار دارد که انواع جانوران آمده و بر آن نشسته و میوه خوردند چند گاه آن شاخ بوده در
بی‌شعوری و ناآگاهی گذرانیده و باز خواب دیده که گویا او زنبور و کلبوی شده که
سیر در گلهای نیلوفر می‌نموده تا که او را یکی از آن گلها محبت پیدا شده که از وی کشد
و در آن حالت خواب دید که گویا فیل طرف بجانب او درآمده و تمام حرارت جنبشها
که او را در خواب و در عالم خیال روی داده بود بخاطر آمد و دانست که چندین
جا ظهور یافته و چندین تعینات صورت گرفته الزا بواجهی دریافته بخود در تصور
و تعقل شده که این عالم عجب نمودهای بی بود دارد و بسیار ناپیدا و فانی است
در رنگ سراب که در دیدن چیزی نماید لیکن چون تحقیق کنم معلوم گردد که چیزی نیست
من اولا براهمنی جیوب نام شدم و بعد از آن براهمنی بندت کیانی گردیدم بعد از آن
راجه ولایتی شدم باز در حوض و گولاب بر از گلهای نیلوفر همین گشتم و باز در جوا
بنده کوه فیل مست شدم و همچنین چنین چنینها گشته تا دیو شدم و در این باره
وجهی که روح جان مرا اسیر افتاد و چندین جا به صورت ظاهر گردیدم چندین هزار
سال بر من گذشت بالاخره به بینم که از اینجا که من در تردد سیر در آمده و بودم و این
همه اطوار وجه رو کردیم آن پایه اول من چه حظ است و چه صورت دارد

تهادیو روان شد و رسید بر سر آن سناسی که در پیش خواب کرده دید که آن سناسی
در خواب فراغت و او را آواز داد بیدار کرد بعد از آنکه او بیدار گشت
با خود در تعقل و تصور شد که من عجب حالی دیدم که در آن خواب روح جرا در اطوار
دیگر سیر افتاد که چندین جا ظهور کرد تا بآخر تهادیو شدم هر چند آن سناسی
همراه گرفته روان شد هر دو رفتند بر سر آن جیوب ... و آن جیوب
در گوشه عالم جدا گانه که در دولت یافتند او نیز همراه ایشان نموده
کس شد تا تهادیو و سناسی و جیوب بعد از آن این هر سه روان شده رسیدند
آن براهمن بندت کیانی او به نیز یافتند در گوشه جدا گانه که در عالم دولت
بعد از آن تهادیو و سناسی و جیوب و آن براهمن بندت هر کدام حظ کمال
تهادیو کرد دیده هر کدام بنور تجلی از تجلیات در جا و مقام تهادیو رفته
قرار گرفتند و نیز آن همین و آن فیل و آن کلبو و غیره که در خواب دیده گرفته بعد از آن
بشسته راجه چند بنیاد کرد که ای راجه چند این من و چه عجب عالمیست و سیع
که در همین عالم چیزها تو آن یافت حاصل که هر چه خیال کنند و اندیشه نمایند
و در دل جا کنند چون به آن رشته خیال رسند و آن اندیشه به صورت رسانند
رسانیده باشند که اندیشیده باشند بجهت آنکه این عالم من و تو در اصل پرتو حقیقت
و عکس هستی بر جسم است و هیچ چیز از وی بیرون نیست و هر چه شده و آنچه میشود از آن
میشود ای برادر تو همی اندیشه مابقی تو استخوان و ریشه
گر گلست

گر گلست اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی پس باید دانست
که من و خاطر چون حقیقت پرتو و عکس ذات هستی بر آن است هر چه بر
جانداری گذرد و آنچه از رنج و راحت و شادی و غم و نیک و بد با و رسد
خواه حالت از روی ظاهر باشد خواه از روی تصور و خیال همه آن بلکه حساب
اوست سختی و سستی و حالتی که میشد او را پیش می‌آید و برو میگذرد بدانکه رنجه
اندیشه بدان تعلق کند و چیز را بدل خواهند بان رسند و دیگر کیان در یافت
کامل که بجهت کمال نفس نطق و روح و رسیدن بمبدا کنند این دریافت و کیانی
و ذکر و فکر و قتی نتیجه دهد که خود بظاهر و باطن بذکر فکر کیان حقیقت و همه
و بجان و دل بکوشند و الحکی ذکر و فکر کیان گونه تا آنکه جنبی نکنند کی پی آن نتیجه
نه هد و ثمره نبخشد و مردان خدای و طالبان حق که ذکر و فکر مراقبه کرده اند رفته
رفته این نشسته بکمال رسانیده اند محو حقیقت و مستغرق مشاهده نور حق گشته اند و می
گردند بسبب همین است که بظاهر و باطن بذکر و یکجهت شده اند و میشوند و با
یکجان در رفتن و بتاکید غرق اندیشه شدن کسی در هر چه فرو رود و اندیشه آن
کند چیز آن را در یابد و بتر و قصد او بنشانه گاه مقصود در رسد و باید دانست
که تا آنکه کسی بجان و دل چیزی را نخواهد آن را در نیابد مثلا هر علمی و هنری و کاری
و پیشه که کسی خواهد چون اول اندیشه آن کند و آن اندیشه در دل محکم کند بعد
از آن سعی و کوشش در تدبیر و تحصیل آن هنر و کار نماید آخر کار ...

خواهش و طلب او تعلق کرده بشد و حکمی خود بطلب آن داده باشد رسد و آنرا
بیابد و بی تا نگیرد و طلب منفعت آن چیز نرسد بعد از آن راچند با شنیده
که کو تمام فهمید کردن شناسی کرد آنست که یکشخصی پیش شود از روی خواهش
و اندیشه که در عالم خواب و خیال که بچندین تعین در چندین جا ظهور کند و هر
تعین شود جائی دیگر پیدا شد و هر جائی شوهی و جفتی هم رسید باز هر جا تر آن خواهش
و آن اندیشه روی داد که هر کدام رد زهاد دیو شود و آخر از آن اندیشه و خیال هر کدام
رد زهاد دیو شدند جای تعجب است که این خواهش و این آرزوی عالم خواب و خیال
چه نوع وقوع پیدا کرد که هر کدام زد زهاد دیو شدند شنیده بنیاد کرد که ای
راچند بدانکه هستی حق و ذات برهم که یکذات کامل منزه است مبرا از جمیع
نسبتها و ناچار لهم بشد بعد از آنکه خود بخود در خود خواهش نمود و خیال است که یکذات چندین
و رها شود از روی همان خواهش و همان اندیشه چندین تعینات و جاها بوجه آمد و این عزه
عالم رسید و این جا لنا هر کدام چون خواهش مینمایند و طالب میشوند و بذکر
و فکر و دهیان کیان ذات حق در می آیند آخر بسبب آن دهیان و گیان و خواهش
و از روی محو ذات و مستغرق مشاهده هستی برهم میکردند بلکه همان
ذات حق میشوند و غیر و غیریت از میان برمیخیزد و همچنان ذات شناسی که اندیشه
از روی خواهش و اندیشه خود بچندین تعینات ظهور کرد و هر تعین بجای دیگر آمد رسید
و همچنین اندیشه از روی خواهش و اندیشه خود رسانیده اند همه جا لنا هر کدام رد زهاد دیو
شدند شنیده

شدند شنیده راچند آغاز کرد که ای راچند چون این همه جنبهای گوناگون واقع و رفت
در این عالم که واقع میشود همه موافق خیال و اندیشه آنجا نداراست که از روی خواهش
و اندیشه او در جنبش آینده ظهور میشود و مدار این جنبهای آمد و رفتها همه مترتب بر اندیشه
و خیالست مر تو بگفته خاطر نشان کردن تو چیزی میگویم ای راچند چون دانستی که این رفت
و جنبهای هر گونه از روی خواهش و اندیشه خاطر است پس باید تو دل خود جمع کرده و خاطر
خود را از پریشانی بهر سو نگاه داشته و هستی حق و ذات مطلق برهم را قبله همت خود
ساز و سکهت موتی را شعار خود کنی یعنی دل خود را بذکر و فکر حق و دهیان برهم
سپرده و جمعیت باطن حاصل کرده درین دنیا بنوعی باشی که گویا در خواب کردن سکهت باشی
که دران خواب بآسایش تمام باشی و خواب نه بینی و هیچ چیز و هیچ کس در خاطر راه ندهی
و هیچ اندیشه نکنی و دل تو هیچ آرزو نکند گویا بجانب تو دنیا موجود نیست و غیر حق را موجود
ندانی و بجز یاد حق و دهیان برهم هیچ مشغولی نداشته باشی راچند گفت ای شنیده وای رهبر
کامل بالاحوال فرمودی که در یاد حق و دهیان برهم سکهت موتی را شعار خود کنی
و موتی بزبان هندی زبان نگاه داشتن و خاموش بودن را از برای شناسی در اکنند که
باز ماندن است یک موتی آنست که زبان را از سخن کردن باز دارد و سخنی نکند و دیگر
موتی آنست که زبان اجمعین کرده که در طلب کرده اشارت بعد و شمار و لاسیما هیچ نگوید
لیکن فهماند بزبان اشارت کنده بود لیکن از هیچ اشارت و هیچ عبارتی برنیاید
من این هرسه موتی را میدانم بالا سکهت موتی کو فرمودی نمیدانم که از آن سکهت

موتی را مشرح نمی کند مراد از حقیقت حال آن بیان فرمایید شنیده بار راچند بنیاد کرد که ای
راچند اول از من بشنو که عبارت از مرد صاحب ریاضت و مجاهده و منتهی گویند
و آن هم نوع است یکی شو کاته بتیسی گویند آنست که هر نوع حواس و زبون ساخته
باشد و بجا از عمل خیر و ریاضت کسته محض برای خدا کند و بدل تحوا هد و در ریاضت
سلوک خود محکم باشد و دل بچیزی نبندد و بغیر حق مشغول نباشد بعد از آنکه همین آن
صفت پیدا کند او را یکانگی ذات صفت کثرت گرفته پیدا شده بداند بحقیقت
رسیده و همیشه محو ذکر و دهیان برهم را تصور کنند بدان ای راچند و از دهیان
بدرستیکه یعنی دهیان ذات برهم نقش نقید و لیکن صفت حق دران نسبت او تصور
کنند و بیرون دهیان از روی تکلف نبود که بقوت ادراک و شعور خود دهیان کنند
وجود در دهیان نبینند بلکه آن دهیان از مردی بنوعی واقع شود که دهیان کننده بی
دران شعور خود دهیان کنند و خود بعینه چنان باشد که گویا دهیان کنند در دهیان
محو بجای سکهت بود که دران خواب کردن خواب دیدن هم نباشد که در دهیان
او نه از طرف او چیزی بود و نه طرف تکلف و احتیاج مطلق رنگی نداشته باشد و دیگر
و سالکی که نظر بینش او بکمال رسیده باشد و او وحدت حق و یکانگی ذات برهم را قبله
همت خود ساخته از فکر و اندیشه خالی باشد آفرینش عالم را بنوعی که وجود گرفته
ظهور یافته خاطر نشان خود کرده و تحقیق او شده باشد این جهان هر چه موجود است
و نگارنگ و تعینات گوناگون که بنظر در می آید محض نمود است بود که اصلا وجود
ندارد و نمایش

ندارد و نمایشی بیش نیست و آنچه حقیقت و اصلیت همان ذات حق
و هستی برهم است که خود را در مظاهر موجودات و جمال تعینات ظاهر می
نماید و او همیشه محو این اندیشه و مستغرق این مراقبه باشد و او را سکهت ۲۲۲
دهیان میسر است و او همیشه در سکهت و دهیان باشد و رهبر که
شناسای حق شده باشد که تمام موجودات را ظهور نور حق بیند و غیر را
وجود نهد اکاس که با نقش و نگار و رنگ و صورتست تجلی کمال حق داند
و محو مستغرق مشاهده نور مطلق بود آن رهبر در سکهت و دهیان است و ای
راچند از جمله انواع جوگیان هر نوع جوگ که بهترین انواع است سکهت دهیان را
علیحده یافت یکی از آنها سانکه جوگ اگیس خوانند و دوم راجوگ جوگ الیسی
نامند سانکه جوگ الیس معنی اینست که جوگ بی آنکه ریاضت کشد و تب و سلوک
طریق جوگ نماید او را جذبه و کشش از جانب حق شود و او بسبب آن جذبه و کشش
صاحب جوگ شود و جوگ جوگ الیسی این معنی دارد که جوگ بعد از تمام سلوک
طریق جوگ بجا آورده آنچه اصل کار است در جوگ صاحب جوگ شود بالاد امکنه
کسی که او را از عقل کامل خویش و از روی عنایت حق و در یافت شناخت نور مطلق
که بالاتر از آن نوری و وجودی نیست حاصل کرده باشد و در تماشای موجودات و جمال تعینات
جلوه ذات حق دیده غیر او را مطلق وجود و ظهور ثابت نکند و دایم محو مستغرق
مشاهده جمال مطلق بود او سانکه جوگ الیس باشد و کسی که او بنوعی که در جوگ

انتهای بعنی طریق کسب کهن جوک قرار داده اند مراقبت و محافظت دائم نماید
و در آمد و بر آمد بار تران آبان را بنوعی که مقرر کرده اند و منه کور شد حاضر باشند
وورزش ان لسبت کهی شناسای حقیقت شده باشد و درون ان بر معرفت حق قرار
گرفته نیکی وارام تمام بران دریافت حاصل کهه باشد واورا جوکی جوک ابیس گویند
وبدانکه سررشته این امرها جوگ یکیست وان مرتبه مقام که بسبب یکی ازان نور جوک حاصل
میشود ازهم بنز همان مرتبه مقام میسر شود بگویم شرح ان مرتبه و مقام که ازین امرها
نوع جوک شود بشنو کان مرتبه لذایت جرائیت کمال است و هیچگونه خواهش و
آرزوی درمتدی شو دران مرتبه وجه نبود دهن وخاطر جا برزاد دران جا نزاد در انجا گذار نبود بگیان
انکه حالت حزن وخاطر جزی معتبر نیست و نفس الامر حقیقت ندارد و اگر چه ناحی دلیجی دارد
وور شمار می آید لیکن هیچ وجه بود ندارد در رنگ ان حالتی که بخواب دیده شود که دران زمان
صاحب خواب انرا واقع در نفس الامر میداند لیکن در وقت بیداری چنین ملاحظه کهه شود
ان حالت را هیچ وقوع و وجه نبود و بدانکه موجه وقتی حاصل شود که طالب و سالک را
از بسیاری دهیان هستی حق و حقیقت براهم چون درونه روشن شود و موانع او از میان برخیزد
و خواهشهای و آرزوهای نابود کردد وان بسبب من و خاطر او هم فانی و بیان اهم که عبارت
از یاد ایست که جان بطفیل ان درتن جاندار می باشد فانی و هیچ کهه این حالت را موجه
گویند موجه عبارت ازین حالت است و بدانکه چون طالب و سالک به یکی ازان
سه مقام دست داد که یکی ازان دهیان حقیقت و دیگر انرا که عبارت از جانست
بر قرار وارام

برقرار وارام اوردن و تسیم نابود کهن من و جت ازین امر مقام دیگر اهم حاصل شود
که این امر سه مرتبت کمال درست در کردن اهم دارند و حقیقت ان امر سه بکمت و بدانکه
درمیان من و بران ان نسبت است که از برطرف شدن یکی دیگر اهم کار شود و این من و بران
باهم چون گل و بوی او یا همچون کنجید و روغن او هستند که از اهم جدائی ندارند و تا
ابرهان من و بران هردو باتفاق پریشان میشوند و بهر سو میدوند از موجه دور نیست
بعد انکه نابود کردیدند و همین نابود کردیدن ایشان حاصل شدن موجه است و نابود شدن
من و جت موقوف است براین که دهیان اکبر و مراقبه ذکر حقیقت حق و هستی براهم را بجدی
رسانند که از بسیاری دهیان و مشغولی بذکر و فکر من و جت محو شده و حق کهه و بجز
البرم و براهم چیزی نماند ناچار موجه حاصل کهه که از امدن و رفتن بازماند بالمعالم
کسی باز ماند و در اینجا هیچ مشکل نیست بجهت انکه چون جز از کار بد و نیک بجز
فانی و توئی باز ماند و بجز حق مشغول او نباشد ناچار از کثرت مشغولی حق و یاد براهم
هیچ چیزی در نیا راو نخواهد آمد و قبله همت او برهیم خواهد که به آخر محو نور حق
خواهد گشت و مانعی در راه او نخواهد بود را چه بدانستی که ای مرشد کامل چنین
بگوی که ان کدام خورشید و کدام حضرت نیر اعظم است که این همه برهمندان و این
عالمهای وجود هر کدام کمترین تابی از تاب نور بزرگ اوست وان کدام بارص است
که این آسمانها هر کدام کمترین ذرهٔ کمی و ذرهٔ خاک کمالات و دران صحرا بهرطرف پران
است وان کدام ذات بزرگ که هر چند خواب در خواب رود ان کمالات و حسن و خوبی که داشته

باشد اورا اصلا دران غفلت نیفتد و یک جلوه از جلوهای بینهایت خود را فراموش نسازد
واورا غلط نیفتد وان کدام لشکر و کدام ظهور است که چون نته درخت موز که اورا برگ
باشد و یکی از پی دیگری ظاهر گهه وان چه نور و چه لطافت که این آسمانها و اختران و کوه و سمیر و کوههای
دیگر و ذرات منظم از روشنائی روشن کمال او هستند وان چه ذات لطیف و منزه در کمال
صفا و لطافت ریکی باشد که این هر سه عالم هر کدام پرمان یعنی ذرهٔ خاک در پیش بزرگی
او هست ان چه پرمان است یعنی کمترین حصه نتوان کرد وانرا حکما جوهر فرد
و جزء لا یتجزی گویند و چه ذات است که هر سه عالم از و پیدا میشود و در رنگ صمغی که از
درخت بیرون می آید گفت انکه پرسیدی که ان خورشید ان کدام است که این برهمندهای
بینهایت یعنی عالمهای وجود کمترین تابی و ذرهٔ نمودی از روشنائی اوست انکه نحو
وان حضرت نیر اعظم خواهش حق و جت براهم است که در جستجو انها یعنی در هر
جاندار طلوع نموده و روشنی تاب می بخشد واین همه برهمندهای وجود عالمهای ظهور
کمترین نمودی از نمود دارهای نور و تاب اوست وانکه پرسیدی کان صحرا صحرا است
که این آسمانها چون کمترین ذرهٔ کردی خاک دران صحرا بهر سو کهه است بدانکه ان صحرا محض هستی
حق و چدروپ براهم است که قوت و قدرت و قت ان که بر همه کس و همه چیز
شامل و در گیرنده است و قدرت تصرف و سیر آفرینش و قدرت احاطه و در
کبریائی آسمان باوست و از وست واین آسمانها چون در نگری دران صحرا بار طرف
کرد انست وانکه پرسیدی که کدام ذات بزرگ و روشن و برهانست که هر چند خواب
بعد از خواب شود

بعد از خواب رود وان کمالات و خوبی جمال اول خود را فراموش نسازد و در تجلیات
وجه او سو صلاح غلط نیفتد بخلاف دیگران وانکه پرسیدی که کدام لشکر اوکدام
ظهور است که چون ننه درخت موز که بهندی کیله گویند اورا برگ در برگ نهان
باشد که یکی بعد از دیگری بظهور رسد و بیرون آید بدانکه این نیز جلوه حقیقت حق و
چدروپ است که این برهمندها واین عالمهای بی اهم چون برگ درخت موز از و پیدا
می آید وانکه پرسیدی که ان چه نور محض و چه صفای مطلق است که این آسمانها و این اختران
روشن و کوه سمیر و کوههای دیگر نسبت به بزرگی و کمال و عظمت او چون ذرات روشنائی
روزن فانه اند بدانکه ان نور محض وان صفای کمال همان براهم آتمان است و حقیقت حق است
دیگر پرسیدی که ان چه ذات منزه در کمال صفا و لطافت باشد ندانم ان گل خود در وهم رنگ و
بو دارد که هر هیچ کفتگوی او دارد که این هر سه عالم نسبت بزرگواری او چون
پرمان یعنی ذرهٔ ناچیز که در کف باشد بدانکه ان نیز ذات حق و هستی براهم
است که هر سه عالم است در پیش وجود او چنین ذرهٔ های گرد خاک هستند و با او هیچ وجه
ندارند و ذات براهم و هستی حق را از روی انکه مطلق و منزه و بیچون و چگونگی و بیرنگی
و نشان است و در قید و در بند و انست که کسی دریابد او چون پرمان یعنی ذرهٔ کردی
باریک باریک که انرا حصه و بخش نتوان کرد بدانکه هیچ کس ادراک او راه نیست و نیز رسیده
و در قید و احاطه کس در نیاید و نتوان ازو چیزی کرد و از روی انکه هر چه در هر کس است بکنه
بذات او دارد و باو قائم است و وجود بعد از و دارد چنین گویی بزرگ وان که در پیش

بزرگی او هر چیز و هر کس نیست و نا چیز نماید و ذات پاک حق و هستی برهمه راز
صورت و نقش و رنگ و دست و پا و باقی اعضا و صفات هستند ازین منزه توان
گفت که او پاک و منزه است و او را هیچ چیز و هیچ کس و هیچگونه نسبت نیست و آنکه پرسیدی
که این برهان و وجه دانست که این همه عالم ذات او را جمع است که از درون
می آید و از دو بود و آنکه بد امید کیسند باز اینچند گوی که ای نشسته کسی اگر این معنی
بخاطر رسد که لا این که کس خود را میگوید که این من گوینده این عبارت و نسبت کننده
این معنی گفت و جهت اگر قرار دهد که گوینده این حرف و نسبت کننده این منزلها چون این
تن ظاهر است که با دو دست و پا باقی اعضاست این خود غلط محض باشد بجهت آنکه تن مانند
سنگ و کلوخ است او را با این گویائی و این نسبت چه کار باشد و اگر گوید صاحب این گفتن
پنج حواس کارکنندران تن است اینهم چیزی نیست بجهة آنکه این پنج حواس ظاهر هم حکم تن
دارد در زمانی که جان از تن بیرون میرود اینها همه معطل و بیکار مانند مثل سنگ و کلوخ
بی حس و حرکت میشوند اگر نیز گویند که صاحب این گویائی و این نسبت پنج حواس درون
و عقل هستند هم بجا نیست برای آنکه این پنج حواس باطنی نیز چیزی نیستند که عملی و کاری
با اینها نسبت کرده آید باید دانست که هر ده حواس بیرون و درون بخود مستقل نیستند که چیزی
با اینها حواله کنند که اصلا بخود کار کرده نمیگردد و در حقیقت کارگذار حق تن جان است
و اینها اسباب کار و بند که کار میفرمایند و این هر ده حواس چون سنگریزه های خورده و پاره خس
و خاشاک باشند و بقوت جاروب من و جان در جنبش و حرکت می آیند و جمع متفرقها
میگردد که من

سؤال از معنی من

میگردد که من و خاطر هم بچیزی مینشیند که کارگذار باشد و او مانند کلوخی باشد که عقل
از زاد قلاخن اندیشه و خواهش ایذا رخته بهر طرف روانه میکرداند و این من
و خاطر صورت اندیشه و خواهش عقلست و چنین تواجبی اندیشه میشود و بنظر تحقیق نگاه
کنم چون باید عقل هم بخود چیزی نیست و استقلال ندارد بجهة آنکه عقل هم آنکار کار میقل است
و عقل هم از اینکار چگونه بی وجه گرفته مانند جوی که دریای کلان جدا کنند و برانند و از آن
دریا پاره آب بقدر حوصله برداشت جوی بطرفی روانه کنند در اصل اینکاره هم چیزی مستقل
نبود که اینکار از جان آدمی پیدا میشود و در رنگ آن طفل خورد سالی که سیاهی بنظر در
آورده باجز را دیده قرار دهد که این رنگ و عفریت و در حقیقت وجود آن رنگ و آن عفریت
چیزی دارد هم ولیکن آن طفل خورد سالی مست و چون نیکو اندیشیم و ملاحظه میکنیم جان نیز
چیزی بر جا و مستقل نیست از آنچه وجودی ندارد که ما از امکان و حقیقت قرار میدهیم که این جان نیست
و نعینی او را فرض میکنیم که او نیز جان نام مینهیم والا چیزی علاحده و جدا از امکان و حقیقت نیست
و استقلال ندارد و نیز اینقدر می دانیم که این جان بدلالت قدرتی زبون است که آن قدرت
براو حاکم و متصرف است و آن قدرت و تصرف از هستی حق و حقیقت برهم است
و چون هستی حق و ذات پاک برهم است عکس خود را در آئینه وجود آدمی انداخته و آن
عکس جانست و وجه وهمی او و البته ذات برهم است و عکس و سایه شخص بخود
وجه و استقلال نبود و حرکت و سکونی که در سایه و عکس دیده میشود همه از آن شخص
است که عکس و سایه از وست همچنان جان را قدرت حق و خواهش برهم کار میفرماید

داده را پیدا و پنهان میسازد و در رنگ باد که بوی گلهای بهار را همراه آورده بهر جا میرساند
یا از دریای روان کولابی بزرگ و جوئی بکشند و آبها از آن بقدر گنجایش جوی در آن
جوی روان شود و آن آبست و آورده بباغها و کشتها رسانند همچنان آن هستی و آن چند روز
یعنی نور محض از عالم اطلاق و بیقیدی و لجه اندازه کی خود فرود آمده در تعینات این عالم مقید
و بند میگردد و اگر چه آن هستی حق و آن نور مطلق از عالم اطلاق تنزل میفرماید و با پایان آمده مقید
و منتهی میشود ولیکن نمیتوان از و نشان داد و از و عبارت که گمان و وهم در آن نیست شکل و لاین
صورت دارد و چنین جانست در رنگ آن حقه آتش که در دریای هلد نابلند و به نظر کسی در نیاید
و بالله دانسته گفته که اینکه آدمی میگوید که این من گوینده این عبارت و نسبت کننده تحقیق اوست
و حواس نیست و جان غیر و نیست که اینها همگی را بخود استقلال نیست آخر این عبارت و نسبت
منتهی شد بهستی حق و مسلم شد بذات پاک برهم و وقتی دریافت که در حقیقت اوست که گوید این من
و چیزی را بخود نسبت میکنند و اینها که درمیان مذکور شد از کارگذاران تن و باد و درکار می آیند و میجنبند
پس معلوم است که همان هستی و ذات برهم است که ظهور او همه جا هست و اینها همه
تعینات اویند و به او قائم اند و غیر او را بود و وجود نیست بار اینچند گفت که ای او چند از درمیان
برهم و ذکر و فکر و کثرت و مراقبه بجائی رسد که از آرزوهای نفسانی و خطرهای جسمانی
بکلی رسته و چون درونه با یاد حق و درمیان برهم قرار گیرد و بجز برهم در حساب و همت
او نماند و غیر برهم را از دل محو و دور کند و با یاد حق آرام گرفته در مقام رضا و تسلیم شود
و چون چورا له زن سکهد هیچ گم شده چه گوهری گرفت و همه افعال را نسبت
بحق کرده

در گذر بود

بحق کرده تن هیچ خواهش میکرد و نه چیزی میخواست و نه دل او با غیر حق آرام میگرفت
روز بروز او بالا گرفت و باطن او روشن گردیده رسید بمنزل که رکهیسران کامل رسیند
و او صفا و روشنی و خوبی پیدا کرد و هیچ خوبی و جمال با او برابری نکند که شرح حکایت و
مذکور گردید روزی چورا له پیش راجه سکهد هیچ حاضر آمد راجه چون جمال و کمال را ازو
چورا له را بدید حیران بماند و با او آغاز کرد که ای چورا له امروز که بنظر در می آید
بسیار بسیار از رنجه بودی خوبتر با حسن و زیب تمام مینمائی این زیب و جمال تو غیر
آن جمال خوبیست که آدمی بود را باشد گویا که تو آب حیات خورده که سراسر لطافت
و کمال گشته و سرتا پا زیبا شده بگو که این خوبی تو از کیست و این لطف جمال تو از چه
چیز است از چهره تو معلوم میگردد که دل تو روشن شده و خاطر تو از تفرقه آرزو
های نفسانی باز رسته و ترا جمعیت باطن که رکهیسران و کاملان را میسر گرده حاصل
گشته رانی گفت ای مهاراجه من آب حیات نخورده و تدبیری نکرده ام مگر آنکه المکی جهت
حق ها در ذات برهم بسته ام و در میان مراقبه ذکر حق نموده دریافت کیان و چند روز
حاصل کرده ام و بهر روی کار حق را شناخته ام که در او هیچ آرزو و مرادی از دنیا و درد دل
نمانده و خاطر حق را از جمیع حظها و ذوقهای ظاهر برداشته همت خود را در برهم بسته
با یاد حق آرام گرفته و بمرتبه قرار و تسکین رسیده ام که از تغیر و تبدیل خلاص شده
ام خوبی جوانی و ضعف پیری این من برابر شده و اینجا نزا نه چیز معتبر توانم
گفت بجهت آنکه این منی که فانی میشود و بقا و پاینده کی ندارد و نه غیر معتبر توانم

کشف بجهت آنکه حرارانم در نظر هست و این همه کار علم او معاملات داد سند در جای رست
وان حقیقت و اصل که مایه پیدائی این جهان باشد شناختم بعد از شناخت
تمام انرا در دل خود جا داده ام و دست در وزده ام غیر او را نمیدانم و نمی‌بینم و نمی‌شنوم
و نمیخواهم و نمیجویم او است که سرمایه قبله همت منست آنکه مرا بازیب و جمال خود بجلوه
می‌بینی بسبب الست وای راحت جان نور حق وان ذات مطلق که پاینده و با قدرت است اگر
بجانب کمالات و صفات او دیده میشود و دانسته میشود که هرچه در هرکس که مظهر ذات
ذات اوست و زمین و آسمان وانچه در وست جلوه گاه جمال و کمال اوست
واگر بجانب بی نیازی ذات او نظر کرده می آید حیرانی روی میدهد و چیزی بدست نمی آید
و در در یافت او عاجز میشود وان هستی حق و ذات برام مطلق بنوعی که تجلی
میفرماید و ظاهر شده در میان جز ازو بنوعی که اراده خواهش پنهان شدن مینماید
واین تعینات همه برام مینمایند و ناپیدا میکرداند بواجبی شناخته و یقین خود
کرده دل در و بسته ام و غیر او را در حساب و شمار نمی آورم اگر خوبی جمال در من
پیدا شده بدان وابسته خواهد بود وای راحت جان آنچه مرادات و رنجهای او از
رو های نفس نه باشد بر دل جز بسرد کرده ام و هیچ ذوق و هیچ حظ خاطر من نمیکشند
واگر تمام مرادهای دنیوی در کنار من بنهند و یا آنچه از اسباب دنیوی داشته باشم از من
باز گیرند پیش من برابر است و مرا تفاوت نمیکند اگر نخشی و جائی در من پیدا باشد
باین سبب خواهد بود ای راحت جان دل من از غل و غش و آرزوهای مرادهای جهانی پاک شده
بعینه چون الماس

بعینه چون الماس صاف و بیغش و رنگ و نگار گردیده و در این چنین دل صاف
ذات پاک برهم را جا داده ام و ساحت سینه را از خس و خاشاک غیر حق رفته
ام اگر خوبی دارم از برای آن خواهد بود وای راحت من از بس که دهیان و مراقبه با و
بر جسم و ذات حق که بیچون و چگونه و بی نام و نشان است کرده ام از بس که دهیان نمود
و مستغرق گشته ام نور مطلق گردیده ام همگی نور مطلق شده ام و در نحوی همه که همه
ظهور رحمت و منم مظاهر و تعینات عالم جلوه ظهور رحمت و بغیر از من کسی نیست حسن وجود
مرا بغیر این سبب نخواهد بود وای راحت جان بسبب شناخت حق و گیان ذات برام عقل من کامل
شده و نهایت صفا و روشنی پیدا کرده کسب اوصاف پسندیده و اخلاق گزیده کرده ام این
عقل کامل و روشن و این اوصاف حمیده گویا همزادان و همسالان منند و این هم
زادان و همسالان با همگی دوستی و دشمنی نباشد من با اینها در صحن درگه موافق حکم ساستر بند
ببازی و لاغ اوقات میگذرانم و خاطر من هیچ جا متفرق و پریشان نمی شود و اگر در نظر
با جمال و خوبی در آمده ام آن را سببی بغیر ازین نخواهد بود ای راحت آنچه جاندار از راه
پنج حواس دیده و دریافته میشود و من دیده و دریافته خود شوم از آن باز دل بسته
ام وان نور وان حقیقت که بچشم کسی در نیاید دریافته بگزد چشم من همیشه با هر
آن نور و آن حقیقت است یقین دان که چشم و خوبی ز زبان هم خواهد بود گفت
ای راحت جان همچنان است که رانی چو رالم ~~آن آن بانیوت~~ داور راست گفت بجهت
آنکه مدار شناخت پروردگار بر ترک لذات جهان و ضعف نفس کردنست

ای راحت جان کسی که خواهد که جوگ ابهیاس در آید و در عالم شناخت پیروی کار ترقی کند
باید که اولا خوردن را بتدریج کمتر سازد و کم گفته به مقداری بس کند که زنده بماند و بر زمین
بنشیند و از سیر خوردن بغایت محترز و گریزان باشد و بعد از آن بنوعی که در شاستر ها
در واوی جوگ ابهیاس مقرر کرده اند و محافظت و نگهبانی باد و دم فرموده اند ایمان
نوع عمل نماید ای راحت جان کسی که جوگ ابهیاس مشغول کند و خلوه مزوج و ران کند
اول باید که مولبند و آسن بنشیند و مولبند و آسن آنست که بنوعی نشیند که راه اپان باد
در آمده و بر آمد باد را که سرالست از سوراخ گوش و چشم و بینی و دهان و راه منفذ ها پاک
کند و چنان محکم بندد که مطلقا باد بر نرفته و بعد از آن هر سه حراکت دم و باد شود که پورک و کهنبک
و ریچک یعنی دم گرفتن و نگاه داشتن و باز گذاشتن باشد بطوری که گفته اند دکه نشده مقابل
کنند و این حراکت معطله و برانایام گویند و چون نسبت پرانایام و ورزش زدود و ورزش
آن گفته بجای رسانند و بر دم و باد قادر شود و دم و باد در تن او قرار گیرد و چون عنان
آن نسبت بدست و رایند و او دل او حاصل شود و در همه چیز و همه کار ملاحظه را انقضا
~~او بکمال~~ کارهای خود سوا از آنچه ناشایان و ریا نگاران باشد بهر دارد و خصوصا
از خوردنی و طعامی که از ناچار تحمل ناپسندیده بعد محترز شود و نزدیک نباید داز آنکه خورد و
بجاهای نارفتنی نرود و نباشد خصوصا در جایی که مرده ها میسوزند و گذرا ارهمگنند و نیز
در وقت باید که چیزی نخورد یکی از وقتی که حضرت نیر اعظم طلوع میفرماید و بر می‌زید و دیگر
در وقت غروب که حضرت سیارکان در در سرا پیغام مغرب رود باید که نزدیک مرده
نرود و نعش

نرود و نعش او را برداشته نکند و نزدیک شخص مبروص و آنکه کرتی دارد و امثال آن ننشیند و با
او صحبت ندارد که علت او در و سرایت کند و باید که غفلت و کینه و حسد و خودبینی را از خود
دور کند و باید که بسیار مشغول نکند و بر خود زور نکند و کاری بتکلف از پیش نگیرد که تن ضعیف
شود و ضبطها سست گردد چنانچه بسیار فربهی و توانائی زیان دارد بسیار سستی و ضعف
هم زیان دارد و باید که در ورزش دم و نگاه داشت فرو گذاشت آن حد اعتدال
و میانه روی را رعایت کند و افراط تفریط نکند یعنی نه بسیار زیادتی کند و نه بسیار
کمی که هر دو طرف او را زیان دارد و بیماری آرد باید که اندوه و اندیشه و غم بخود راه ندهد
و طریقی که مشکل و طبع خوب باشد ننشیند و بدانکه اگر کسی برخلاف آن نرود و بخلاف
آن عمل کند سبب بیماری تن شود و بدانکه راحت جان این پوجا و پرستش ریمی ثمره این
میدهد که کسی بمرادهای سرگ و عالم بالا و ذوق ها و حظهای که در سرگ مقرر است
میرسد و عیش و سرور نصیب او میگردد و تمام آرزوهای نفس او را میسر میشود و بعد از آنکه
مدت معین او تمام میگردد ناچار از سرگ بالا افتاده در دنیا زاده میشود و نشأ جنم و جسم
می یابد و ازین طور پرستش و ازین نوع پوجا پرستش کسی بمرتبه که منتهای مطالب طالبان است
نمیرسد و بدانکه دو توجه میسر گردد که دهیان کهه و ذکر و فکر و مراقبه هستی مطلق نموده و خواهش
نفسانی و هواهای جسمانی مطلق بر طرف کرده و ذات هستی برهم و هستی حق قبله
همت او شود و او را گیان کامل نصیب گردد و شناخت حق را چنانچه باید بیدا حاصل
نماید و این آرزوهای جسمانی چنانچه پیش از این مذکور شد از پشیمان گردیدن جان

جا ندارد است تا اینکه این ریسمانها بریده نشود از چنگ گرفتن دامن و رفتن با همراهان
خلاص میسر نگردد چنانکه هر میوه وابسته بموسم خود در وقت خود است که بی
موسم موجود نگردد و همچنان چون خواهش و مراد از کسی ما رکعه و آنچه از بابت
آن خواهش و آن مراد باو میرسد رشد آن را میجنبد هر کار نیکی را هر نوع بدی که
نزدیک همه پسندیده است چنین مکن و بجا آری باید که جزای آن نخواهی و عوض و بدل
آن را نجوئی و بخاطر راه ندهی و بافکر نکوشی که من غسل برای آن و پوجا و پرستش میکنم
در برابر فلان مرتبه بیابم بهتر است که در اعمال خیر و کردار نیک بیغرض باشی و جزای
آن نخواهی که مردم هر عمل خیر و کردار نیک که میکنند البته ثمره و نتیجه آن میخواهند
1 و تا جسم نگیرند و بدنیا باز نیاید ثمره و نتیجه هر نوع رسد چنانست رنج و در میان مرتبه
هزار هزار محنت و رنج در ضمن آن میرسد و بدانکه این عمل و کردار بیغرض تو بعینه چنان
بر نی به که اصلا از آن میوه نبود و بیغرض و خواهش شد کسی را میسر شود که او را بینش
حاصل شود و دریافت کامل نصیب او شده باشد که آن سبب و نظر روشن تمام موجودات
را مظهر جمال و کمال حق می بیند غیر از حق را وجود ننهد و بغیب نمودارهای اینجا ها فریفته
نشود و دل بران ننهد و سر در آب خیال نکند اینطور کسی بیغرض و بیخواهش میتواند بود
و مرد راست اگیان و علامت دریافت کمال اینست که بیغرض و بی خواهش
شود بعد از آنکه او را خواهش و غرض نماند دیگر باین دنیا آمد و رفت نکند که زاده
گردد و نه بمیرد نه ضعیف شود و بمیرد و معنی گیان است که آن گوهر که اصل حقیقت
و دانستن آن

؛ جهت
و دانستن آن چهار جهت شناسد و بعد از آنکه تا گزیر خودها یافت و رسید و سیما
او را حاصل گشت دیگر او را باین دنیا هیچ کار نماند ای راجگبند اصل کار از جمیع
قیدها و تعلقات نشان ساختن بمرتبه و مقامی که باید رسیده اند از جمیع تعلقات
هستی گذشتن است و خود خود را همان بر هم ساختن پس کسی که خود را از جمیع قیدها
و هواها و آرزوها گذشته خود را محو و فانی در نور حق نکرد اند و همت را درین خرچها
بند دواو و اوقات خود را صرف ثبت و جپ و ریاضت و پوجا کرداند که باو هر جنبامن را
من است که در زمان بیشتر مردی بود مالدار که آنچه مردم صاحب دولت و اهل سامان را
حاصل باشد او را میسر بود و از اسباب دنیوی از خزاین زر و جواهر و ظروف ...
که و بنا داران با آن مفاخرت مینمایند هیچ کم نداشت گویا ذات آن شخص منزل و مقام دولت
و اقبال بود باین سامان و مالداری بستر باوید ها را هم خوانده بود و احکام بید را با وجه
بقید و ضبط آورده و موافق فرموده بید عمل میکرد و لیکن دریافت گیان را که
بموجب بید و از حاصل نمودن آن نسبت بهره و محروم بود و با وجود آنکه صاحب دولت
و غنا بود از بسکه حرص داشت بخاطر او افتاد که کاری باید کرد و تدبیری اندیشید که گوهر
جنبامن بدست آید و بعد از آنکه گوهر جنبامن حاصل کنم و او با من باشد هر مرادی که دل
که بال کند زود مرا میسر گردد و هر چه از جنس و متاع و مال و اسباب خواهم در زمان پیش من
حاصل گردد و یاد دیگر یافتن و مقصود و نیت و ریاضت تمام پیش گرفت و در طلب گوهر
جنبامن از حصول آن نزدیک بمحالیت چنان بجد شد که آن آتش باد هوا که نام دارد بجا دارد

و میکوشد که آب دریا را بتمام بسوزد و چون در طلب آن گوهر نهایت کوشش و سعی
بجا آورد و همگی همت را در تحصیل آن نسبت احراز برکت کوشش در طلب
کثرت یافت و ثبت آن نوع چیزی که حصول آن از امکان دور بود بیافت
و از غیب در پیش چشم نمودار گردید در رنگ طلوع ماه که از پس کوه ظاهر شود در
حضور او پیدا آید و از ینجا توان دانست که در هر چه همت بندد و در طلب آن بجان
کوشد هر چند یافتن آن بسیار بعید باشد بیابند که عاقبت جوینده یابنده بود و چون
آن گوهر را یافت شبهه بخاطر خود راه داد که این گوهر که برمن پیدا آمده میدانم که گوهر
جنبامن نیست بجهة آنکه شنیده ام که در طلب این گوهر هر چند مردم عمرها صرف کرده اند
و جانها کنده اند کسی نیافته پس اینچنان چیزی چگونه باین اندک مدت و محنت بدست
من در آید و من این چیز نورانی که در پیش خود می بینم حقیقت ندارد و مانند آنست که کودک
چوب سر سوخته را بدست گیرد بگرداند از آن اندک آتش که در سر آن چوب باشد از روی
گردش دایره آتش بنماید و در حقیقت آن دایره آتش نبود یا در رنگ کسی که چشم او نقصان
پیدا کند و یک ماه را دو ماه ببیند همچنان این جرم نورانی گوهر جنبامن اصل نبود دیگر
باشد هم بعد از آنکه دست بسوی او دراز کنم ناپیدا گردد و مرا از کجی آن بخت و آن طالع که
چنین گوهر نایاب باین زودی حاصل شود آخر بسبب این طور خیالات بیهوده و اندک اندیشها
باطل که از روی نادانی و کم بختی او بود دلی نداده که با آن گوهر دست کند و او سعی
از خاک بردارد از ینجا آن چیز نفیس و اعلا که ناگاه حاصل شده بود محروم ماند
و چون قدر آن

۴۲ و چون قدر آن گوهر را ندانست و موجب آن جرم عدیم المثال که پدید در زمان
آن گوهر از پیش نظر او غایب گردید همچنان کسی چون قدر مردم کامل را ندانند
و عزت و حرمت ایشان را بواجبی نگه ندارد و حضور ایشان را غنیمت
نشمارد و ناچار ایشان فیض خود را از او دریغ دارند و او را تربیت نکنند چون
مردم کم بخت از آن گوهر محروم شد همچنان دولت را از سبب نادانی و کم طالعی
خود از دست بداد و برهمنان دیگر که در همسایگی کلبه ریاضت و حجره بت
و مشقت او جا داشتند دانا بودند با ایشان نشست و خواست بود معلوم کردند
که آن گوهر او را میسر شده بود ولیکن چنین قدر او ندانسته و ضلالت فاسد و فکر
های بیجا او را از آن دولت بی نصیب ساخته در مقام آن شدند که او را فریب
دهند و بافسوس و تمسخر برو خنده کنند او را گفتند که یقین بدان که گوهر جنبامن
بجهة از ما لیس همت تو یکی از توابع و زیر دستان خود را بر تو فرستاده بود
چون تو دست بآن نکردی و از خاکش برنگرفتی حالا البته گوهر جنبامن خود پیش تو خواهد
آمد و بعد از آن مهره مینا را پیدا کرده و آورده در جای مینای او انداخته که او را سو
بدید و فی الحال بدست بآن در زد و برداشت در گره محکم کرد بسبب آنکه و دانست
و مراد او حاصل شده و از آن بجا نه خود آمد و با خود گفت که حالا آن گوهر بدست من آمد
و مرا با آنچه از مال و متاع دارم چه احتیاج بکشد همه را بمردم داد بزودی تنغ کهه
و از وطن خود نیز انتقال فرمود جدا شد که بکوشش بروح و رنج مرادی که خواهم حاصل

بعد از آنکه نادار گردیده ترک وطن کرده هر چند آن چهره بینا را در پیش خود بیند و نشست
و از دم رادی طلب حرص عقده و هیچ ثمری نیست دانست که آن کوه هر بیست او نیامده
و هر چه دست رس داشت هم از و برفت حالا رو از آن مانده و از وی مانده
محروم و زیان زده گردیده وای را چند حکایتی دیگر در باب فایده تو با تو بگویم
گوش بمن کن که در زمان پیش فیلی بود بزرگ جثه قوی هیکل در قوت
و بلندی قد هیچ فیلی چون او نبود کوه در صعوبت کوهی بود از آهن که دندان
از فولاد داشت و آن فیل نزدیک به بند کوه در جنگلی می‌بود ناگاه یکی از
پیلشکار قصد کرد که آن پیل را به بند در آرد بگیرد و آخر حیله کرد و آن فیل را
بگرفت و به زنجیرهای محکم ببست و او را در ریاضت بداشت تا رام شود فیل اندیشید
که تا آنکه قوت جز یافت و ناتوان شده ام کاری کنم که خود را از بند او برهانم
تمام قوت زور خود را کار فرمود حمله کرد که آن ستون کنده شد بعد از آن بند
زنجیر را یک بیک بگسست و از آنجا خلاص شده رو بجنگل آورد و میرفت صیاد خبردار شد
که فیل ستون را بر کند و زنجیرها را بگسست و میرود از عقب او بدوید و از راه
دیگر پیشتر آمده در درختی بر کنار فیل و رقع بعد برآمد پنهان شد و بنشست که
هنگام فیل از آنجا بگذرد او خود را از بالای درخت بر کتف فیل کند بعد از لحظه که
چون فیل در زیر آن درخت رسید صیاد دید که فیل از آنجا میگذرد و از آن درخت
بجست که خود را بر کتف فیل جا کند تا که فیل او را است نیامد و خطا کرد و در پیش
فیل بیفتاد

فیل بیفتاد و فیل بزرگ خود را کار فرمود با خود گفت که او دشمن منست لیکن حق
بالفعل زبون در زیر پای من افتاده لایق نیست که من او را بکشم این خیال
کرد و از سر او در گذشت صیاد چون دید که فیل متوجه او نا شده راه خود گرفته پی رفته
در راه برخواست و خود را بعد از افتادن از آنچنان جا سلامت یافت باز اندیشید
که این چنین فیل بزرگ را گرفته بعد از قید من برآمد میرود و میرود تا جان دارم دار اگر فیلی
او نفقه نکنم بر حال باشد او را بدست آورم از پس فیل روان شد تا آنکه فیل رفته رفته
در آنجا که جای او بود قرار گرفت صیاد برسر چشمه گری آمده در ره گذارهای فیل چند جا چاهها
عمیق کنده و کوه‌ها بر غدر راست ساخت و خس پوش کرد اتفاقاً روزی آن فیل در یکی از چاهها
بیفتاد باز بدست او گرفتار آمد این مرتبه صیاد او را از آنجا بر آورد بستونی قوی تر ببست
و زنجیر محکم تر ساخت که امکان گسستن نماند آن فیل ابداً در بند بماند و اگر همان حال که
دشمن خود داشت بود میکشت هرگز او را اینجا نیفتادی ای آدم عجبان ای راجه اگر تو
بر نفس و هوای خود که دشمن جان تست دست یابی و بکشتی و از بیخ بر نکنی آخر پیش نفس
خوار و گرفتار قید او گردی و دیگر خلاص از دست او ممکن نباشد ای راجه باید که نظر
همت تو بر غیر ذات برهم نیفتد و همگی بر او باشی و غیر او را اصلاً مجال راه ندهی چون
دانستی که از جمیع قیدها و آرزوها و مرادها گذشتن که هر چند آنان را برتبت وجود
در ریاضت قرار گرفتی و دل در آن بستن چهره بینا باشد زنهار که از کار هر چند آنچنی
گذشته و آنها را از دست داده چهره بینا را بدست بگیری و اهتمام در آن بندی

و حکایت حال آن فیل با حال تو چنان که آن فیل در عین ذات نست و
بندان انقیاد صفتست که یکی از آن تعلق کردن به هر چیز و مقید شدن بآن نهد
و دیگری ترک قید تعلق و وارستگی از همه چیز و آن صیاد که فیل را بسته
و در بند زنجیر کرد بعد از آن غفلت و نادانی تست که به سبب آن بسته قیدهای دنیوی
میشوی و آن بند و زنجیر حرص و هوا و آرزوهای نفسانی است و بعد از آنکه زنجیر و بند
چون زنگ گرد و کهنه و سوده گردد ناتوانی و سستی پیدا کند لیکن این حرص
و هواهای نفسانی روز بروز محکم و پر زور گردد حالا باید هر چه از نشست و خاصه نست
از سر آن بگذری و ترک آن بگیری ده نشسته بار چند گفت که چون رای جوبالی
که خود را بصورت دیو بشر و برهمن پسر که صاحب تصرف گردیده بود و ظاهر ساخته
بود این سخنان بار چه سنگهد همه گفت و ترک سلطنت و ملکداری و کدخدایی
او را از سر جاه و مال و اسباب دنیوی همه شمرد در جواب و بیاو در چه سنگهد جمیع
گفت زمانی در خود فرو شو با خود در گفتگو در آی که من با وجود آنکه از سلطنت
و ملک و شهرها تعلق شده و آمده درین گوشه با نجات می‌باشم این دیو بشر مرا با
تعلق میگوید و کارهای مرا هیچ می‌شمارد و ظاهر میخواهد که من از این جنگل برایم
و ترک این منزل و جنگل کنم بعد از آن با گنجه آغاز کرد که ای گنجه و ای
دیو بشر من خود ترک همه چیز کردم و از آبادانی برآمده مجرد و تنها شده گوشه
جنگل را اختیار کرده ام حالا چه چیز بآن تعلق داشته باشم این جنگل
واین درختان

واین درختان و برگ درختان و کلبه‌است که جای بوجا و اسباب بوجا و
پرستش منست و این فقره و این سیناس و این کلبه و پرانه که در سرما و گرما
بنا بران برم و رای آنچه شمردم چیزی دیگر نزد من نیست که مرا بآن تعلق بوده باشد
و قید من شود و اگر فرمائی اینها را هم بگذارم و ترک این جا و مقام بگیرم
و زنده و سناس اسباب بوجا هم بگذارم دیو بشر با راجه آغاز کرد
که ای راجه از اینها نیز آنچه بر شمردی چیز دیگر نزد من نیست که مرا بآن تعلق بوده باشد
و قید من شود و اگر فرمائی اینها را هم بگذارم و ترک این جا و مقام بگیرم و زنده
مشغول ریاضت باشم ای راجه با دیو بشر آغاز کرد که چون مرا گفت که آنچه از جنگل
و درختان و جاه و مقام و غیره هم که بر شمردی خاصه تو نیست که دل ترا بآن تعلق
و وابستگی بوده باشد مگر میخواهی که این اسباب سنیاس از آنکه پرستیده ام و ظرف آب
خوردن و دونه که چوب دستی بوده و پوست آهو و مالا که با آن جپ میکنم و بید
و ساده یعنی تکیه گاه از خس و نی بافته شده و آنچه با من میباشد ترک دهم و از اینها ساده
بگذارم که ترک آنها کرده باشم راجه بعد از این سخن که گفت همه اسباب را جمع
کرد و آتش در آن زد و در حضور دیو بشر خاکستر کرد و با خود گفت که من حالا این گردم
و اسباب سنیاس و بید و لباس را که با من بود از خود دور کردم تنگ کردم که اگر چه این اسباب مقدار نشد
چیزی معتبر نبود لیکن آن مقدار تعلق خاطر بآن داشتم که بآن میگذشت که مبادا حالا من کم شود
والتکم داشته مراکس ببرد بار این تعلق و نکرانی خاطر هم کار رسید این دیو بشر عجب

ما سمع طور

هو

مرشدی کامل است که بطفیل آن این اندک تعلق و خاطر من هم بر طرف گشته و آزاد
مطلق گشتم بعد ازان باد دیو بتر آغاز کرد که ای دیو بتر من برفرموده تو ازین
قدر قیدها هم برآمدم و آزاد مطلق گشته و کنبر شدم یعنی سناسی برهنه که اطراف
عالم را جامه پوشش تصور کند بظاهر پوشش نداشته باشد حالا خود سرب اتیاگ
کرده باشم که بیقید مطلق گردیده ام و خاطر را هیچ چیزی تعلق نمانده و دیو بتر آغاز کرد
که ای راجه آنچه کردی خوب کردی که بظاهر از جمیع قیدها رسته ولیکن هنوز از عهده
سرب اتیاگ برنیامده و سرب اتیاگ نکرده راجه گفت ای دیو بتر چیزی نمانده که مرا
با آن تعلق خاطر تعلق باشد و قید راه من شود حالا آنچه دارم این پوست و گوشت
و خون و رگ و پی و این پنج حواس ظاهر است اگر فرمائی که به نابود کردن تن و تلف
ساختن این صورت عنصری سرب اتیاگ میشود بروم خود را از بالای کوه و بلندی
در پایان اندازم و هلاک شوم و بمیرم که سرب اتیاگ کرده ام این بگفت بدوید
بر بلندی تلی که در آن نزدیک بود برآمد و قصد کرد که خود بیندازد دیو بتر بزجر او را
منع کرد که ای راجه قصد هلاک خود مکن و خود بزور مکش که سرب اتیاگ گشتن
خود نیست این قصد در رنگ آنست که ماده گاوی گرسنه شود و بچه خود را بشاخ زند و از ار
ازین مقصد باز آی ای راجه دست از هلاک خود باز دار که مقصود تو ازین حاصل نمیشود ای
راجه توان چیزی را که این تن بسبب آن در بند می افتد و آن چیز باعث نشاهای جسم میگردد
و کردار و عمل پیش می آرد دانایان کار را بگذار و خود بزور و خلاص ساز که سرب اتیاگ
کرده باشی

هو

یا حق

کرده باشی راجه گفت هیچ آغاز کرد که ای دیو بتر حالا با من بگوی که آن چه چیز است
که تن جاندار را بواسطه آن در تردد و محنت می افتد و آن چیز تخم جنم و عمل و کردار
میگردد و آن چیز من و جت این تن را بنوعی در حرکت تو انگشت می آرد و بهر جا
میبرد که با خس خاشاک را بزور خود از جا بکند و برداشته بهر جا اندازد و قدرت تصرف
او ظاهر است و اثر او چیزی بر جا نمانده و چون سنگ و کلوخ بیحس و حرکت تو انگشت و اثر چیزی
روان و هر سو گردان و نزاد او را زیرک و بتر فهم تو انگشت و کنند ذهن بسبب طبع لیکن نشنو
هر بلاد و گرفتاری که جاندار را پیش می آید از دست و جان از دست او سرگردان و پریشان
میگردد و از هر ساختن او کسی را از وی خلاصی میکرد و از تفرقه تن رو نمیزند و توش بردن
می آید که در اصل دشمن جاندار من و جت است که جاندار از اصل خود او می اندازد بند
و بهر جای میکردانند تو چون من و جت را بگذاری و از خود او رکنی سرب اتیاگ
کرده باشی و در ذوق دایمی و سرور ابدی افتی و از جنم گرفتن و زیستن و مردن
خلاص شوی و مانند آکاس بی نقش و نگار و بی صورت و بی رنگ خلاص گشت ازین
راجه سکهدهیج آغاز کرد که ای دیو بتر فرمودی که سرب اتیاگ وقتی که باشی که من
و جت را بگذاری خوب فرمودی و مرا باصل کار رهنمونی کردی لیکن اول بگو که آن من
و جت چه چیز است و حال او چیست ذات آن و نقش و صورت او بمن بگوی که بعد ازان
که او را بشناسم همت خود بر طرف ساختن آن ببندم و سعی و کوشش کرده آن را از خود
دور سازم بعد ازان دیو بتر با راجه گفت ای راجه میخواهی که حقیقت من و جت خود

بدانی حقیقت و اصل او تمام تعلق است و نجزهای دنیوی که جاندار را بند میکند و بند شود
بآرزو و خواهش او و یقین بدان که همین سبب کس در جنمهای گوناگون می افتد و عمل
و کردار نیک و بد پیش می آید و این جت و من که نامی علیحده است برای آن اندیشه
و آن خواهش جنم سابق و آن خیال و در یافت عزود قم را که بجای الهامی باشد مثل آنکه
ریسمان پیشه مار خیال کند و بدان ای راجه جا آنکه آدمی بگوید خود عالم و خود را حق
داننده میدانستی او خود را که ظرف و جای بودن جمیع اسباب هر راز ابد و خانه
حجاب و پرده غفلت و ناراحت و همین خوی را تخم درخت من و جت بدان و این
تخم چون در زمین کثرت و همائی کاشته میگردد او اول برکشیدن و سبز شدن آن تخم در
بدو یعنی عقل بدان باید دانست که این عقل تخم خود سبز آن سبزه است که اول
از زمین انزایش به حس و جت بدان ای راجه این درخت ضبط و سبزه زاهر رنگ
که بسبب انواع رنجها و محنتها میگردد و از بیخ بر انداختن آن آنست که کسی جت خود
در ذات بر هیچ نشود و از برافتی شدن آن بهرها باز دارد و بعد از آنکه جت در برابر
بسته گردید گویا آن درخت و آن سبزه از جت خود در بند او اصل خود بسته از
جاهای دیگر و تعلقهای هر چیز نگهدارد و زبان را بسته و جمیع جنمها گرد آمده و در
دهیان برهم مشغول شود و مشغول کردد یعنی دریا و حق چنان مشغول و مستغرق
بود که با هیچکس و هیچ چیز نپردازد و با هیچکس کار چیزی ستیزه نکند و نزاع ننماید و کاهی
پیش گیرد که اضرار نافع و سود دهند بعد از زمان یقین است که شاخها و خواهشها و از زدها
نفسانی از زور برید

نفسانی از زور برید که ای راجه اینچنین درخت هر چند که کسی از بیخ بر ما باشد باید جلد حفظ
کرد که مبادا ازان ریشهای آن درخت زمین مانده باشد باز سبز شود و سر کشد پس
بعد از بریدن آتش در بیخ او باید زد که بیخهای باریک و ریشهای او بسوزد و محل نشو
آن نماند که باز سر کشد باز راجه از دیو بتر پرسید که این درخت من و جت
که از اینقدر خوبی سبز شده و این معنی گفتی بیخ آن شده حالا تدبیر برانداختن
آن و سوختن آن از بیخ بگو چکار کنیم که بیخ در رشته او ادام بر جا نماند و نابود مطلق
گردد دیو بتر آغاز کرد که سوختن در ریشه اندر خت آنست که کسی سعی کند و در پی این
شود که بداند که در حقیقت گوینده و منی و داننده این حقوق کیست بعد از آنکه گوینده
اصل نوشته درخت و بی برد با آن که اینکه میگوید این منم همان ذات حق است و غیر حق
هیچکس نیست این نسبت او را سزاوار است همین را دانستن و نفی کردن بدیده
نهی و سوختن نابود کردن بیخ و ریشه آن درخت من و جت است بعد ازان کس شود
که بگوید که این منم در دنیا نبود و نسبت کننده این من نخود حق هیچ نیست گوشت و پوست
و استخوان و خون و مغز نیست و این پنج حواس ظاهر نیست و بنج حواس
عقلی ره و حانی هم نبود من و جت نیست عقل نیست و اهنکار نیست و جان نیست
و گوینده این منم و نسبت کننده منی بخود غیر وجود حق و هستی مطلق برهم و برهماتمان
نیست و بیان هستی حق و برهم آتمان است که آنجا جلوه میکند و بهر رنگی و صورتی
ظاهر میشود و هر چه و هر کسی هست در حقیقت اوست در رنگ آنکه انواع

نمودهای زیور از طوق و پاره و گوشواره و انگشتری و خلخال و مانند آن اگرچه
هر کدام ازین اسامی را یعنی علیحده باشد و صورت هر یک جدا جدا است
لیکن یک ذات طلاست که بچندین شکلها است و صور چند ظاهر میشود
و در حقیقت و غیر طلا را درین نمودها بود و جود نیست همچنان هر چه در اسم و صفت
مظاهر حق است بلکه همه حقیقت دیوبتر آغاز کهه کرای و راجه اصل کار همین است
که کسی بداند و پی برد با آنکه این اهنکار همین حق و جد روشن خلاصه ذات است
است و چون تو حقیقت اینجا معلوم کرده و به یقین تو رسیده که اهنکار بحق و برابر
روی نسبت کردن سزاوار است و هیچکس و هیچ چیز غیر حق لیاقت آن ندارد که اهنکار
بدان منسوب کرده شود پس تو چرا اهنکار که تخم درخت من و تست
و با تن و جان آمیختگی تمام دارد من هر چند کوشش میکنم و سعی می نمایم که اهنکار
را از خود دور سازم و بی نسبت و بی تعلق گردم میسر نمیشود و این اهنکار
بهیچ وجه از من دوری نمیکند و اگر لحظه بنظر خود را از خود دور میکنم و خود را بی
نسبت میسازم لحظه دیگر باز آمده پیش من می ایستد و پرده راه من میگردد و عجب
درمانده و گرفتار شده ام در کشمکش اینجا افتاده نمیدانم چه کار کنم و چه
حیله سازم که اهنکار از من دور شود باز دیوبتر بنیاد کرد که ای راجه سلسله
موجودات با یکدیگر وابستگی عجب دارد که یکی علت و سبب پیدائی دیگر است
اما هیچ سلسله تا از دل سبب پیدائی او درمیان نباشد پیدا شدن او ممکن نیست
چنانچه کوزه

چنانچه کوزه را تا چرخ کلال نباشد موجود نشود و پیدائی نیابد همچنان بگو که علت
و وجه و سبب پیدائی آهنکار چیست و این اهنکار از چه چیز پیدا شده
راجه گفت اهنکار را از چت یعنی از قوة دانش و دریافت کس تمیز
دانسته شده که شعور و ادراک بان تعلق میکند پیدا میشود پس علت و سبب
پیدائی اهنکار یعنی خودبینی و دریافت و دریافته شده بند و شعور و دریافت
کس چون خود را درمی یابد بعد از ان میگوید که این منم این دیوبتر من سبب
پیدائی اهنکار را با تو بیان کردم و بر سیده تراجواب گفتم حالا تو با من بگو که
این من و چت از کجا گر از آن یعنی ذات حق است و اهنکار زاد پیدا میگردد
داند آنجا ن در کیست که تصرف خود شود ظاهر میسازد و دیوبتر گفت ای
راجه دیده میشود که آنجا ن تصرف و قدرت خود از تن جدا ندارد ظاهر میشاید
در رنگ آنکه قوت و زیدن باد تصرف آن از جنبیدن برگ درخت پیدا میشود
و بنماید و این تن فانی نما شده است راجه سنگهد هیچ آغاز کرد که ای دیوبتر
این تن فانی و بی بقا که جای تصرف و محل ظهور قدرت آن هستی حقیقت
و شعور و دریافت و ابسته این تن است من از آن هستی حق و اصل حقیقت کم باشد
باقیست حاصل کنم ناچار چت هم نابود خواهد شد چون چت من که علت و سبب اهنکار
است نابود گردد و اهنکار هم نابود و معدوم شود دیوبتر گفت ای راجه
چون گفتی چت و دریافت که تخم اهنکار است و ابسته این تن ناپاینده

ناپاینده و فانیست حالا با من بگو که بعد از ان که تن فانی میگردد و خاکستر می شود
و تعلق این چت و شعور به چه چیز متعلق میشود و کی می باشد سنگهد هیچ آغاز کرد
که ای دیوبتر هر چند این تن که از آب و خاکست نابود میگردد و لیکن اصل این
این تن صورت اوست و آن عبارت از تن آتشی با هیکل است که لطیف
و بالاتر کثیف است و خاکستر معدوم نابود نمیشود و این چت و شعور بان
همراه میباشند باز دیوبتر گفت کهای راجه بگو علت و سبب پیدائی این تن
و از کجا پیدا میگردد و تو خویشتن را چیزی میگوئی و جهه از اهدار میشی این تن چیز
نیست و وجه این تن چون وجه ما راست که از دیدن رسیده ام شود و چنانچه آن
محض و هم خیال شد و در واقع چیزی نبود همچنان این تن هم در نفس الامر چیزی
نباشد و سبب پیدائی آن تن دانسته نمیشود سنگهد هیچ برهما نرا که سبب
پیدائی و علت وجود آفرینش گفتی نمیپذیرد بجهت آنکه در مرتبه برهم روپ و هستی
مطلق را او را سود را انی دخل نباشد برهما نرا و چه کماهست و علت کامل و سبب
پیدائی براصل آنست که از اسباب پیدائی و علت وجه دیگر نباشد و چیز دیگر نباشد
پس برهمان را علت وجه و سبب پیدائی آفرینش گفتن سزاوار نیست راجه
سنگهد هیچ گفت که من گفتم که سبب پیدائی خلق عالم برهما نست و تو برای ٣
تو بیان وجه برهمان هم علت و کار نی دیگر براصل و علت کامل آفرینش خلق
عالم ذات برهم است که بالاتر از علت و کار نی دیگر نبود که او را پیدا کرده باشد
دیوبتر گفت

دیوبتر گفت ای راجه آن ذات برهم موجود که عبده جز نیست و چون آن نور
و کمال برهمان از تو موجود شده در دل تو جا گرفته و تو همان کسی تر انکیان
کامل نصیب گردد که از آن موجه دریابی و دیگر ترا باین عالم آمدن و رفتن این
دنیا هیچ نماند و محو و مستغرق مشاهده نور حق گردی و ما ترا از میان برخیزد
و صورت و ذوق و سرور را بدی کوی بعد از ان راجه با دیوبتر بنیاد کرد که ای
دیوبتر ازین ارشاد و تربیت و ازین سخنان حقایق بیان تو زنگ غفلت
و نادانی از دل من بدر رفته و بیقین دانستم که این عالم نمودی بی بود است و جز تجلی
اندیشه و خواهش عنصر بیش نیست بخود وجود ندارد و بلطیفت تو بی برهم
لیستی حق و ذات برهم و همان آن ذات که همه دنیا او در دل جا داده
برده غفلت و نادانی از پیش من دور شد و از کشمکش عالم و سرگردانی
وادی حیرتها وارستم و بیاد حق و برهم آرام گرفتم و بی تغیر و انقلاب گردید
و میدانم که مرتبه شناخت پروردگار را یافته ام و مرا بیاد حق تسکین و ارامی
حاصل شده که گوئی در دریای شادی بزوال غوطه زدم و از عالم وحدت
ذات حق سر بر آوردم و همه جا ظهور کمالات حق می بینم و دیگر سخن در این صفت
شرکت نمیتوانم بعد ازین لیسته بار احمد گفت که چون ارشاد و تلقین دیوبتر
در هیچ نابینائی تمام که از سعی و کوشش و تاریکی و غفلت و نادانی از دل راجه دور
شد و شناخت برهم او را حاصل گردید و گیان کامل یافت و در راجه

پیدا باشد و حسنی ظاهر گردید که بتعریف و تحسین آن از حد بیرون باشد و بعینه
او چنان شد که گوهری در حقهٔ پنهان بوده باشد و چون سر حقه را بگشایند نور
و تاب آن گوهر برق زدن گیرد و روشنی آن باطراف رسد همچنان گوهر حقیقت
را جسم کهنه هیچ گویا در حجابی باشد و کشادن و پیش نادانی و اکبانی را هر که کردند جال
آن حقیقت تاب زدن گرد و شناخت و معرفت حق درو بمقدار کرد بدان
را چند بنیاد کرد حکایتی شد چه کهنه هیچ را با تو برای فایده گرفتن تو گویم چون
در طلب کیمیای کامل نصیب تو شود و مرتبهٔ موجه که مقصد اقصی و مطلب الاعلی
طالبان حقیقت برسی و حالا حکایت پسر مشتری که بکی نام داشت با تو میگویم بشنو
بشنو که مشتری را پسری متولد شد و تعهد حال آن پسر مینمود تا به آنکه بشعور رسید آنگه
او را علمهای که ضرورت است بیاموخت و در آموزگاری او سعی بلیغ نمود و بعد از آنکه
بکی علوم را حاصل کرد و اکثر مسایل علمی را ضبط نمود او را طلب کیمیا شد که حقیقت حال
گرفتاران این عالم را بیابد و دریابد و معلوم کند که بچه تدبیر و چه حیله از قید این رهایی
جستن توان است از پدر حقیقی پرسید و گفت ای پدر رهایی جستن تو درین عالم من بینم و من اینقدر
دانسته ام که این عالم بنجرهٔ جانوران و جان آدمی خلق است و جانها گرفتار این بنجره ایم و ازین
و همیشه در جستن و پر زدن بجانب بالا و فرود افتادن بسوی پایان هستند و از قید این
جستن و نتایج رستن خلاصی ندارند آیا هیچ حیله و تدبیری توان یافت که بسبب آن از
آن حیله و تدبیر از این بنجرهٔ خلاصی میسر گردد مشتری آغاز کرد که ای پسر اینجا نزاد در باب تحقیق
با کار رنقور

بی کار رنقور کن و لازم است که در دریا شیرآبی درنده بود که جانان
[illegible] دریا را از روضر رکلی رسد که بگیرد و بدرد و بخورد و کسی که درین دریا
افتد او را از آن شیرآبی حفظ عظیم باشد ناچار لقمه شیرآبی گردد مگر آنکسی که درین
دریا ننهد او آزار آن درنده برکنار بود و معنی این دریا تنها دنیا آنست که کسی از
هواهای جسمانی و آرزوهای نفسانی بگذرد و هیچ چیز را نخواهد و هیچ اندیشه نماید و چون بخور
و هش و بی آرزو گردد خود را ازین دریا برکنار بیند و از حفظ شیرآبی در امان باشد بکی چون
این سخن از پدر خود گوش کرد در حال ترک مشغولی دنیا نمود و تا مدت هفت سال در تنها
و ریاضت بگذرانید بعد از آن چون از آن ریاضت فارغ شد و آمد پدر را ملازمت نمود و در رسم پوجا و
تعظیم او بجا آورد و چون از پوجا فارغ شد با پدر گفت ای پدر من بر فرموده تو از عالم و عالمیان خود را
یکسو کشیدم و ترک جمیع آرزوها و مرادها کرده به تپ و ریاضت مدت هفت سال بسر بردم لیکن
خاطر من تا هنوز تسکین بهم نرسانید و یقین من نمیگردد که از گرفتاری عالم خلاص شده باشم مشتری
چون از پسر این سخن در گوش کرد گفت ای پسر عمل بر فرموده من چنانکه باید نکرده و آنچه با تو گفته بودم
که سرب ابتاک باید کرد یعنی از سر همه چیز و همه آرزوها و اندیشهها و خیالها باید گذشت نگذشته و
سرب ابتاک نکرده هر چند بظاهر از اسباب دنیوی گذشته با وجود این سرب ابتاک نکرده [illegible]
چیزهایی که لازم فقر و سنیاسی باشد از کمندل که عبارت از ظرف آب باشد بدست و ارنی و چوب
دستی هم ترک نکرده و جامه سنیاسی در بر تست و پوست سخته آهو هم با تست و جمع اینها هم با
بدست داری این همه که گفتم و شمردم همه قید راه و حجاب تست باید که از سر این چیزها و قیدها هم

ناقی

بگذری و مجرد شوی که هیچ چیز را با خود نداری چون بکی این سخن شنید آن لوازم سنیاس و فقر را
بر زمین بینداخت و ترک نموده از پیش پدر چون آکاس بی قید و بی آلایش شده
برآمده و رفته سه سال دیگر بمشقت و ریاضت و تپ بگذرانید باز در جای جنبش پدر آمد
و پوجا و تعظیم او کرد و بعد از آن با دای دنداک و آداب زمین باید رگفت که ای پدر فرموده
ترا تا امجال بکار بستم و چون مار از پوست برآمدم با وجود این دل مرا آرامی و قراری بهم
نمیرسد و در خود نمی یابم که مقصود من حاصل شده باشد باز مشتری بنیاد کرد که آنچه از آن
گذشته و دوری جسته گذاشتن آن ضروری بود و بسیار خوب کرده لیکن آنچه گذشتن و گذاشتن
آن واجبست هنوز برجاست و آن قید ترک نشده بکی پرسید که آن چه چیز است بازین بفرما
مشتری گفت آن چت است که از گذاشتن و گذشتن آن مقصود اصل حاصل شود و تو باید که چت را
بگذاری مشتری این قدر بگفت و از پیش پسر غایب گردید و بجای خود رفت بکی بنابر فرموده
پدر در پی تحقیق حال چت شد که اول مشخص کند و دریابد که چت چه چیز است و بعد از آن
چت را بگذارد و هر چند عقل خود را کار فرمود و سعی نمود که بداند که چت چه چیز است
اصلا او را مشخص نشد و پی بحالت چت نبرد که از آن بگذرد و او را بگذارد و با خود
اندیشیدن گرفت که این تن مرکب از عناصر و آکاس جو و چت نبود و هر کدام جدا جدا
هم ازین عناصر و آکاس چت نیست بهتر آنست که من حقیقت حال چت را هم از پدر خود
پرسم درین باب آنچه او فرماید همان را در دل گیرم و اعتقاد کنم آخر قصد زیارت
پدر کرده بخدمت او رسید و بعد از ادای رسوم پوجا و ملازمت از او التماس نمود که
ای پدر بزرگوار

ای پدر بزرگوار
مرا در دریافت حقیقت چت حیران ساختی و در دریای اندیشه انداختی که هر چند دست
و پا میزنم کنار او را نمی یابم باری خود بفرما که چه چیز است مشتری گفت ای پسر چت
همان آهنکار است یعنی خود را خود دانستن تو چون اهنکار را بگذاری یقین بدان
که چت را گذاشته بکی عرض نمود که ای پدر بمن فرمودی که اهنکار را بگذاری که مدعای تو
حاصل گردد من هر چند ملاحظه میکنم به نوعی شود که از اهنکار برآیم بخاطر نمیرسد که
بچه از آهنکار توان برآمد که بسیار کوشش در صحبت ریاضت کوشیده و سعی ها کرده اند که از
اهنکار برآیند اما نتوانستند خلاص از آن میسر نشده مرا کی میسر گردد که از آن
اهنکار برآیم مشتری گفت ای پسر عجب غلطی کرده و خود را در گرداب مشکلی
افکنده و بدان که ترک اهنکار آسان ترین کارهاست نسبت بکسی
برگ گل را بسیار نازک و لطیف است بانگشتان بمالد صورت او را نابود سازد
و ساختن او اینقدر جنبش و حرکت هم در کار ندارد و باندک توجه و میل اهنکار
دور گردد و طریق معدوم ساختن او اینقدر جنبش و حرکت هم در کار ندارد
و باندک توجه و میل آهنکار دور گردد و طریق معدوم ساختن او آنست که هستی
حق و ذات مطلق که بحد و نهایت و دور از انقلاب و تغیر و نیند نیست
و از جمیع نسبتها و نامها و نشانها مبرا و منزه است و شیان کردن آن ذات
و مشغولی بیاد او نمودن و غیر او را موجود ندانستن چون میسر گردد اهنکار بلی
محنت و مشقت نابود و معدوم گردد ای پسر دهیان ذات برهم نموده آ

اهنکار خود را دور کن و بعضی بدان که از همین و همان کردن ذات حق را البته انکار
تو او رسشود چنانچه بجای که اب اید و در زمینی که اب بسیار شود دکرد و غبار
ازان زمین نابود و معدوم کردد بدان ای پسر که ان ذات برهم و هستی حق که
منزه است ولی او و معنی نیز نتوان کفت که او در فلان جانب هست و او معتقد
هیچوف و هیچ جانبیت الخبن ذاتی را جون د همان کنی و همان ادراک بکمال
رسانی ناچار تصرف خود در همه جا بینی و هیچ حیز جدا از خود نبینی و جون طلب او کنی و غیر
خود را نه بینی بعد ازان کبر که از پدر خود این اندیش کیان یافت کیان کهیده و بی تعلق
والایش کشته جون ملکت شده و بدان صفت زنده کانی کردن بیقید و بی تعلق زیستن
کرف لشنو راجچند باید که از منی و توئی دراز شماره و فرق کردن میان این و آن بر آئی
و نیز از قید یک کفتن جدا شوی که عدد از سه حالا نهایت است و از جمله شمارات
پس یک کفتن هم بوی از دوئی دارد انرا نیز ترک بده و دل خود را در ذات برهم
بند و بی تصور ان که او را یکی کوئی و یکی مبنی و قید و شمار در میان آید و جون تو بر کفته
من عمل نکنی و همت خود را در ذات برهم به بندی ناچار در محنت بیحد افتی و کرفتار
عذاب ابر بهانی و در رنگ آن شخص مزدور ما باپرا که او را جیند بار بشت کفت که ای بشت
غایت من هرچه از تو شنیده ام همه حقایق و معارف شنیده ام و بیان حقیقت را
از تو خاطر نشان کرده ام و دانسته ام که از کاملان درکاه حق و هستی حالا که مرا کهی
کم اکر تو دل خود را در غیر برهم بندی مانند ما باپرا که یعنی شخص مزدور شوم هموم و محنت
بسیار کشی

بسیار کشی و کرفتار عذاب بینهایت کردی با من حکایت ان مرد مزدور و موهوم
را بکو لشت کفت ای راجچند من با تو حکایت انرا خواهم کفت باعث
خنده تو خواهد شد کوش بمن دار و بشنو که ان شخص ما باپرا که موجود و پیدا شد
در جائی که انجا جا نباشد و محل و مکان نبود بعد ازان پیدا شدن او خود در
هوا ر کاس جا کرفت وان شخص در نادانی از طفل خورد سال هم نادان
تر باشد و درین صفت نادانی و بیعقلی خود بجدی بود که مکر مثل او هم او باشد و او
را در ذات خود کمال و پندار که هیچکس را در نظر نمی آورد و در ر کاس مانند
کوهی که او را از موهای مهر بیچیده و بافته بند و یا مانند با غنده بازی طفلان
جون سراب نمود دار کردن کرفت و او را با کاس محبت تمام پیدا شد در زکال
حرص و هوا بخاطر کذرانیده که من خانه در هوا بازم و حجره زرنکم که اکاس
را جمع کهه و دروبنهم و نکهدارم اخر همچنان کرد خانه در هوا ساخت و اکاس
جمع کهه و دران خانه بنهاد و چند کاه نکهبانی ان کهه اخر بمقتضای وقت و موافق
زمان ان خانه بیفتاد و ویران کردید و متاع و جنس اکاس او بر بیابان کشت چنانچه
اینجا کت بیدا بنیاد کریه و زاری کرد انواع نوحه و فغان کرد که افسوس که خانه
من بیفتاد و خراب شد و متاع خانه ام برفت و بعد ازان اندوه بسیار و غم خوردن
بیشمار با خود قرار داد که بعد از خراب شدن ان خانه که متاع اکاس من ریخته و در
زمین افتاده است رنج روم و در روی زمین جای در بازم که ان ریخته که متاع

دیران شده و هر جا دران جا بنیاد ازم و نکهدارم اخر بیامد و در زمین جا اهی
و اکاس را که پریشان شده و هر جا افتاده بود جمع کهه و دران جا هم کرد نکهداشت
کردن کرفت بعد ازانکه مدتی غم ان متاع خورد نکهداشت کرد باز کردش
وقت و زمان در کار شده ان جاه را هم دیران ساخت و متاع اکاس
پریشان کردید و جون جاه را همه خراب دید بنیاد کریه و زاری بسیار نمود بعد
ازان جی پیدا شد که ان متاع را هم جمع کرده دران خم بنهاد و در نکهبانی روز ها
بیاسود و شبها قرار نکرفت بعد از مدتی ان خم بسبب حادثه که روی داو شکست
و متاع او پریشان شد و بر خشت و باز افسوس و دریغ بسیار کرد و زاری نمود
بعد ازان کوهی بکند و متاع خود جمع ساخته و دران کوه جا کرد و حفظ
نمود و زمانی بیاسود اخر بحسب کردش زمان ان کوه هم خراب شد و ویران
کردید و او را موجب اندوه بسیار کشت باز خانه محکم بنیاد کرد که دران خانه در
چهار کوشه حجره ها عمارت شد بعد ازان متاع را اورده دران حجره ها بنهاد و در
نکهداشت آن مدتی رنج برد آخر ان خانه هم ویران شد و آن متاع باز سوی بیابان بر
کردید او باز در کریه و زاری افتاد و او را هیچ حاصل که جون دید همه جا ساخته آن هم
ایجی که کرد باهر یکی خانه غم و اندوه او بود خراب شد آخر ای مرد مزدور نه بجانه او سبب
نبر دید با حسرت و اندوه بسیار در اکاس و در عالم هوا ماند جون سخن با پایان رسید راجچند با
لشت کفت که حکایت ما باپرا که از تو شنیده ام و حرص و هوای او را معلوم ساختم
حالا با من

حالا با من بفرما که ان جهان برای که مرد مزدور و موجب همین اهنکار است که
سرمایه کرفتار رنج و محنت دنیاست و هر بلائی میزاید از اهنکار میزاید
هر آفتی که بکس رسد از انست لشت کفت این اهنکار را مرد مزدور کفتم و انکه کفتم
که ان مرد زاده شده از جائی و مقامی که انرا جا و مقام نتوان کفت اشارت است
بذات حق و هستی مطلق که بیچون و چکونه و بی نام و نشان در رنگ و صورت است
و هیچ اشارت و عبارت را بدان راه نیست و انکه کفته شده که او اکاس را جمع کهه
اول در خانه که در هوا بنا کرده بود بنهاد و اکاس عبارت از اتمان و هستی مطلق
است یعنی اهنکاران اتمان و هستی مطلق را در بالا خانه بالاتر نکاه داشت
اخر بحسب تقدیر الهی و حکم ازلی ان خانه نماند و متاع او فرو در افتاد یعنی دریغ خوردن
و کریه و زاری کردن عمارت که ازان های جسم و تناسخ و هر بار موجود شدن و فانی
و هر بار زاده شدن و مردن ای راجچند هشیار باش و بدانکه ان ما باپر که از نادانی اختر خانه
۲ افسوس و دریغ خوردن و کریه و زاری کردن باید که تو خود را ازین تن و جسم مرکب از حت
ساز و خراب شدن این صورت و مردن غم مخور که تغیر و تبدیل بر جای خود بعد باید
راجچند ان هستی و حقیقت که تمام عالم مظهر اوست و بار او پیدا شده و او را اول
و آخر و میانه نیست و نه زاده شود و نه میرد و تغیر و تبدیل در وی راه نیابد این اعتقاد را
لشت با و در دل خود جا داده و با شکی مدام باش و ای راجچند تو ز اهنکار را که
انواع غم و محنت و در اصل اعتبار ندارد و بخود باقی نیست و البته فانی و نابود

شد نیست و در کمال بیشعوری و نادانی و بی تمیزی و روح هر ملک ابله است از خود
ارکن و خود را از دلها بگذران و دل خود را از و بگردان و دل خود را خوش
در ذات همتی برام کرم منزه و لطیف و بی آهنگ کارست چند و او را قبله
خود دلسازد و چهره ملک گشته درین جهان بمان که هرگز هیچ شادی و الم و غمی از ین
و نگنند و همیشه در ذوق و سرور است و شادی ابدی باشد ای ... چند مقصود من از ین
حکایت ها آنست که ان بود که تو بدانی که چاندرسازنست آهنگ کار گرفتار محنت دنیا و در
مانده جنبهای بجد میکرد و حالا من حکایت بهر نگیش ابا کهیا نرا بالو میگویم و ما
و مقصود من حکایت آنکه ان حاصل بود که تا عقل لبشناخت بروند کار برسد و کسی محو و
مستغرق مشاهده جمال حق نگردد از آمد و رفت و زاده شدن و مردن این عالم خلاص نگردد
از آمدن وای راجند شما نکه از طلوع نیر اعظم هزار هزار حظهای شعاعی در روشنهای و تابها
دیده میشود و اصل این همه حظها و تابها و تابها و در فنهای بجد نهایت یکذات حضرت نیر اعظم
است چنین کس کیان برهم حاصل کند و شناخت فات بکمال رساند محو میشود و او که در
ذات او فانی شود مانند قطره که در دریا افتد دریا گردد ای راجند برتن ... بسیار نیک
و بد و حساب نیست و بند شود گذرانیده و از جمیع قیدها گذشته درخلاص کیان برهم
و شناخت حق محو شود و هیچ شبهه نیست که جای سودمند و از آمد و رفت این عالم برکنار گردد
ای راجند النهیه تعینات عالم و موجودات از هر رنگ و صورت که بنظر در می آید جز
صورت خواهش و اندیشه برهم نیست که بچندین صورتها و نقشها در رنگها جلوه میکند
و الظهور بی راید

و بظهور می آید و این و این نمود ها چیزی بر اصل واقع نمود نگفت بجهت آنکه کاذب و ناپاینده
است و موجهای دریای غفلت و الگیانی است و نیز بی اعتبار و هیچ هم نتوان
گفت بجهت آنکه فانی و ناپاینده است و موجهای دریای غفلت و الگیانی
است و نیز بی اعتبار و هیچ هم نتوان گفت چرا که بنظر در می آید و نمود
و ظهور تمام دارد حاصل آنکه کار و بار عالم و جوهای ریختن خون خواب دیدن دور
دور از است که بخواب بینند و در خواب احوال را میسنجند و مشغول بکار و بار
می باشند و در آن زمان او را جز واقع و نفس الامر خیال نمیکند و بعد از بیدار شدن
معلوم میشود که این همه دیده شده اصلی و اعتباری نداشت همچنان محو گشتن
تا بدرد کار رسد و لیانی کامل بیدا شد و محو مشاهده نور حق گردد بیقین بداند که
این همه مراتب وجود که پیش او آمده و آنها را گذرانیده چیزی نبوده و وقوعی و نفس
الامری نداشته و بدانکه اصل کار محو شدن در ذات برهم است که چنین حاصل
شود رسد مانند قطره که در روی دریا افتد و محو دریا گردد و مقصود بحصول پیوندد
و در ذوق و سرور بی زوال بیفتد ای راجند در بیداری و خواب و نشست و خواست
و خوردن و خفتن و آشامیدن و راه رفتن و در جمیع اعمال و اوقات هر چه بینی در که
ترا بیش اید همه را حاصله بذات برهم نموده ناظر جناب کمال او باش و یک نفس کاهل نشو
در همه جا و همه چیز بینی و لحظه و لمحه از یاد او غافل منشین و بینا او و شنوا او و گویا
خود بینا او و گویا او و شنوا او دانی هر فعلی و کاری که از تو برآید از و دانی

در ...

وجود را در همه حالات و حرکات و سکنات چنین قلم در دست کاتب بی اختیار بینی و هیچ
صفتی و هیچ عملی را بخود نسبت نکنی و وجود ذات خود را محو ذات او سازی و این
و این عالم را باین همه غلغله و کثرت و غوغا از آسمانها و اختران و زمین و کوهها
و دریاها و ابادانیها و جنگلها پر از حیوانات بری و بحری و حوشی و طیور و انواع
موجودات و مخلوقات که می بینی جز جلوه یکذات کامل برهم متصور نکنی و
بدانی و یقین نمائی که آن ذات پاک که عقل خالص است در تمامی تعینات
و همگی مظاهر موجودات ظهور مینماید و این عالم از روی اندیشه و خواهش وجود
گرفته بوداران راجند از بشست پرسید که ای مرشد کامل و در تمامی و برای
دم گسترها گفته اند یعنی کارکننده ترک هیچ کار کننده و عاملی چون او نباشد و همه اشتوفنا
یعنی عیشی و عشرت کننده تر و بهره ذوق یابنده تر که هیچ صاحب عیشی و صاحب
ذوقی چون او نبود و همه تیاگی یعنی ترک کننده تر و گذارنده تر که هیچ تارک
و اهل گذرنشت مانند او نباشد معنی این هر سه عبارت چیست و آنکه باید
هر سه صفت موصوف باشد کیست و او چه نوع کسی بود با من شرح فرمایید و مضمون
این را خاطر نشان من کنید بشست با راجند گفت که ای راجند آنچه تو از من
پرسیدی بهر نگیش نامیست از خدمتکاران و سرسنگان مها دیو او بیش از ین بهمای
القاب و همین عبارات را از مها دیو پرسیده بود و مها دیو معنی این عبارتها را
بنوعی که خاطر نشان بهر نگیش ساخته بود و شبهه را از دل او برطرف کرده بود
باتو میگویم

باتو میگویم بشنو که مها دیو که روشنی ماه از جبین او نمایانست وقتی از اوقات
با تواضع و دلا خفی از خدمتکاران و خاصان حضور خود نزدیک کوه سیمبر که جانب
شمالست نشسته بود که بهر نگیش بنیاز مندی تمام پیش آمد و هر دو
کف دست جمع کرده عرض نمود که ای بزرگترین بزرگان مرا در احوال عالم حیر
نیست که چون شود که ای امواج دریا و یک لمحه بلحظه پاینده کی ندارد و در سرائی
و هر زمانی نوعی دیگر در نظر می آید و هر وقت واقعه و حادثه دیگر روی میدهد
و عقل از دریافت حقیقت این حال عاجز و درمانده میگردد و این عالم بعینه چون
خانه کهنه دیده میشود که بهر باران از هر جا آب فرو چکید و از سبب آن کسی فرو
سود فی باعث انواع غم و اندوه میشود آیا نوعی شود و تدبیری بدست آید که از
آن تدبیر و حیله از غمهای دنیا خلاصی میسر گردد که تا کسی در گوشه
این خانه بفراغت زند کانی کند و اوقات را تواند با یمنی گذراند مها
دیو در جواب بهر نگیش زبان حقایق بیان گشوده و فرموده که ای بهر
نگیش خود را یکدل و یک جهت ساخته و سینه را از خاشاک شبهه
و وهم پاک کرده بدیده و عزم و جزم و قصد تمام نموده باید که درین دنیا ...
تا ... در مها تیاگی شوی تا از غمهای عالم وارسته گردی و همچنین ... اند
و ... شو و بیار و لا بهر نگیش تعظیم مها دیو کرده و فرموده او را تلقین
نموده از و پرسید که ای کاملترین کاملان مضمون این هر سه عبارات

و در ... حضرت ... اعظم جلوه
... در ... و ...
... حدود ... میت ...
و ... عبارت ... و ...

هر سه الف بسه را با من منشرح فرمایند که خاطرنشان من شود و بهادیو فر
مود که مراکره تا انیمعنی دارد که طالب راه خدا را هر کاری پیش آید باید
که در آن عمل و کار حرص و مدعا داشته باشد و تنفر خاطر خود را از اختیار رجوع
را در میان نبیند انزمان مراکره تاشود و نیز باید که مونی شده یعنی زبان
و جمیع حشهار اکرد آورده و اهنکار را کذاشته و از غضب و کینه
کذشته انزمان مونی باشی و نیز باید که بنحو اهش دآزاد شده و نتیجه
و ثمره را منظور نداشته دعوی و بدی بخاطر نکذرانیده و از فوت مطلوب
و مقصود سیاجگینی نشوی و از حاصل شدن مرادی خوشحال نکردی و تحفی
قالبی و دور از نشئه حقیقت حال را بنظر در آورده که از زاده شدن و بای
دنیا آمدن و مردن و از نیعالم رفتن و در بین دنیا بودن و زنده کانی کردن و اعتبا
ر رفتن و نکاه و تحمل رسیدن و بی اعتبار شدن و از پایه قدر و عزت پایان
افتادن پیشش تو برابر بود انزمان مراکره تاشوی و مهادیو کفت اینمعنی دارد
که در زندکانی خود و معیشت کردن بانی دنیا برزقینی با ... دولت و جاه
حسرت نخوری و حرص و هوا را بخود راه ندهی و هرکز بخاطر نکذرانی
که چنان باشم و چنین کنم و مرا از اهل دنیا بچرهای دنیا امتیاز باشد و هر کاری
و چیزی که پیشش آید از روی سر نوشت نصیب خود دانسته و از عالم غیب
حواله خود شمرده بان کار و آن چیز پیش ائی انزمان مراهبو کاشوی و نیز جوا

جوانی و پیری و مرگ

جوانی و پیری و مرگ و زندکانی برتو یکسان بود و عزت و سلطنت و فرمان روا
و خواری و فقر و درویشی نزا تفاوت نکند و جمیع حالات که پیش اید سا ز
کار باشی و نیز شیرین و ترش و تلخ در محنت و غیره از طعوم را یکسان دانی و چیز
که طبعهای مردم بان بی اختیار مایل کشد و انچه طبایع ازان کریزان و
متنفر بود و چیزی که ازان بهره توان و انچه بهره نتوان کرفت برتو برابر باشد و از
نکو کاری کذری و هیچ چیز را از حق جدانی و از جمیع قیدها و بیم اهنها
و از انچه و هم و ترس بخاطر رسد و از انچه عمل اختیار بجانب او میل کنند
زبانکار دانسته بکذری و از انچه سود دهند خوشحال خود را فارغ ساخته و از زیف
دانی و زیب و تنی و از انچه عیب و عار آرد خود را بی تفاوت ساخته عقل خود
از تفرقه منتشر دور دارد و هیچ قید تو جهت خو بعد بنیاد زدواد جهان تیا کی
بجه باشد سنتیه را چند کفت ای را چند ذات پاک برهم و هستی مطلق را که او
نام و نشان و صورت و رنگ و بعد و نهایت و بی تغیر و انقلاب است و از
جمیع نسبتها و قیدها منزه و مبرا و پاک و لطیف بحدیست که طلوع کمال بزرگی او را
زوال و غروب نیست و با وجه نبود او هیچ جز و هیچکس را بجهه وجود نیست بلکه
قبله همت خو ساز و در صفات کمال و قدرت های او به شبهه کردیده بنوعی که
کاملان در کرهیان پر اعتقاد و شناخت خو دران پیت ارام و تسکین یافته
حرمت به ده جهات کمال او میکردد بهان روش و عقیده و همان طریقه

مستغرق یاد او باشی که مرتبه موصر را که برترین مطالب و مراتب خداطلبا
نست دریابی و ای رامچند انچه از کیفیات لونالون و موجودات از حد و
شمار بیرون و بلند و پست و سیاه و سفید و سرخ و زرد از هر نوع و هر جنس که در ین
عالم بینی و از انچه بنظر تو در آید سر تا سر مظاهر جلوهای ذات حق و تجلی کمالا
ت نور مطلق دانسته بدل خود اعتقاد کنی که درین نمودهای رنگارنگ و درین
تمالیتهای بیحد غیر او را وجود بود نیست و همان یک ذات کامست که او هر رنگ
جمال خود را می نماید و از هر نوعی کمال خود را جلوه میفرماید بانی عقیده و این قرار بود
اهنکار را از خود دور کنی و خود را در میان نبینی چون بی اهنکار را از خود دور کنی
و خود را در میان نبینی چون بی اهنکار شوی ناچار بمرتبه موصر برسی دیگر ترا بانی
و دیگر ... ترا بانی عالم کاری نماند و رسیدن قید چشم از کردن جان تو بریده کردد
باز شسته بار امچند کفت که درین نزدیک کفته شد که کسی که مراکره تا ... بالتو
که و جهانیانی شود من و جهت او هر جا آید و خاطر او از بهر انشان شدن باز ماند و الا
از برای خاطرنشان ساختن این مضمون که کسی از فکر و عقل خود نمیتواند راه کیان کا
مل را یافت تا از مرشد و استاد ایدلیس کیان نیابد بتلقین و ارشاد بکیرو بکیان کامل
را یافت تا از مرشد و استاد ... نرسد و برای شناخت بر ورد کار کوشش مرشد و ا
ستاد ضرورتست رامچند از لیست بر سید که ای مرشد کامل حقیقت همه چیز بر شما ظا
هر است و هیچ حال بر علم و دانش شما پوشیده و نهان نیست با من بفرمایند که اهنکار

[illegible]

که باچیت امیخته است

که باچیت امیخته است بنوعی که جدا کردن او از چیت بغایت دشوار
مینماید کسی که چیت او از صفت اهنکار دور نشود و او بی اهنکار نشود
نمیشود و نشان او چیست و چه طور توان دانست که اهنکار این شخص دور شده
و با نزدیک رسید که اهنکار او نابود کردد شسته بار امچند کفت که ای
رامچندمن جواب ترا بکویم و نشان مردی که از اهنکار فارغ شده با تو منشرح
سازم بدانکه او هیچ با انواع تعلقات و بنوع بسته و اسیر نباشد و
بهر چیز دل نبندد کسی را که ببینی که حرص و هوا ندارد و آرزو و خواهشی از و
دیده نشود و تعلق و دلبستگی با اسباب دنیا از و ظاهر نکردد و نیز معلوم کنی که چون دیکر
ان سعی در حصول مطالب جسمانی و مآرب نفسانی نمینماید تعلق نسبت
تعلق او در دنیا و اسباب دنیا از زن و فرزند و مال و جاه و غیر بعینه چون نسبت
برگ نیلوفر بود باب که هر چند در میان آب باشد لیکن آب او را از
بر نتواند کرد و او دایم بالاتر و برتر باشد یقینی دان که او از اهنکار دار
سته شده باشد و نشان دور شدن اهنکار از او دیگر دیده و دایم شکفته
باشد و با هیچکس از برای چیزی نستیزد و نزاع ننماید بدو دانکه اهنکار
از کسی دور شود باز بون نکردد و او را از ارزوها و مرادهای دنیوی حل باز در شتی
منسلک نبود و او تنقی خاطر خود را از چیزهای این جهانی در نهایت آسانی
تواند کار کرد و مانند رلیسمانی که از سبب کشتی دفرسودگی بغایت سست

ورزیون شده باشد باندک زور دست شکسته شود و نیز کسی که از
آهنکار جدا شده باشد صفت غضب و کینه او در نهایت زبونی بود
و در رنگ آنکسی که تن او از بیماری سخت کاهیده باشد و بی قوت شده
کاری از دست او نیاید و کسی که آهنکار او سست و ضعیف شده باشد
تعلق و دلبستگی او باسباب دنیا کمتر گردد و در رنگ سبزه که هیچ او آب نخورده
پژمرده شده بماند و او را هوا و هوس نفسانی بیکار گردد و در رنگ کسی که
راه دور و دراز بپیاده قطع کرده مانده و کوفته شده باشد نتواند برخیزد و یک قدم
راه برود و نیز هیچ حواس او سست گردد و هیچگونه میل و خواهش در میان نیا
ید و او از رنج و کلفت رنجیده نگردد و از راحت و آسایش آسوده نشود و
از روی دانش و عقل کامل پیر جز و هر کس را برابر بیند و با همه کار بانی پیش
آید و از رنجی که باو رسد و از راحتی که نصیب او گردد اختلاف وقت در ذات
او دیده نشود و کسی که خاطر او از آرزوها و هوسهای نفسانی باز مانده باشد
و او را هیچ خواهشی و مرادی در دل نمانده نشسته باشد و از او دو فارغ گردیده باشد
تمام دیو و فرشتها و باشندهای عالم بالا بر او رشک میبرند و آرزو میکنند
که ای کاشکی ما را این مرتبه و این حال نصیب گردد و نشان آنکس این بود که
نسبت بجمیع جانداران رحیم و مشفق باشد و از آزارش داران آزار
کشیده باشد و در نظر بینش و ضمیر روشن او همه برابر باشند و او بر همه

مهربان و مشفق

مهربان و مشفق

باشد و در رنگ روشنایی ماه چهارده که در کمال سردی و خوشی آید که
بر همه یکسان بتابد و فیض و نور بخشد و نشان دیگر او آن بود که در
کمال سردی و خوشی آید که ~~بر همه یکسان بتابد و فیض و نور بخشد و نشان~~
~~دیگر او آن بود که همه~~ کمال آهستگی و وقار و بردباری بوده باشد و در نظر همه زیبا
و روشن و باجمال در آید و کسی که با او لحظه نشیند دیگر نخواهد که از پیش
او برخیزد و او از همه بالاتر و بزرگتر نماید و در دهیان و مشغولی او جزیی سبب
فتور و خلل نتواند شد و خاطر او چون دریایی برقرار و برجا بود و از چیزهایی
که اهل دنیا خوشحال و غمگین گردند او خوشحال و غمگین نگردد و از یافتن مراد
و فوت مطلوب او را تفاوت پیدا نشود و ای بر آنکس که بعد از حاصل
کردن آثار موجه و رسیدن باین مرتبه کمال دیگر خاطر او برای ذات دنیوی گند
و همت او بآرزوها و خواهشهای ایشان بند شود و از بلندی به پستی ا
فتد افسوس افسوس بر حال او و دریغ بر اوقات او ای راجه جنمیجی
فنی و نبشاه تناسخ و این عالم موجود شدن را در باب پیگفتار بدان که آن در
باب راز کوهر ابواب انواع غمها و محنتهاست و آن کشتی که کسی بان کنار این در
یا رسد آنست که کسی را ناگاه بخاطر رسد که من کیستم و از کجا آمده ام و چه میکنم
و بکجا میروم و اکنون حالا باین کار و بار و این مشغلی دل من مشغول است و حظ میگیرم
و از راه هیچ حواس بهره برمیدارم آخر کار ثمره و نتیجه این چه باشد و حال من چه شود

و مرا چه پیش آید و این عالم چه نوع از برهم و اتمان و هستی مطلق پیدا شده و برهم اتمان
و هستی مطلق چیست و چه نوع شناخت هیدا برهم اتمان حاصل توان نمود و
یقین بدان که کسی که این اندیشه و خیال بخاطر میرسیده باشد و در این فکر
افتاده باشد آخر کار از گرفتاری اسباب دنیا خلاص شده بمرتبه بس بلند
است از تربیت مرشد ایدلیس کیان از وی توان یافت و نیز باید دانست
که آن کس که کیان حقیقت میسر گردد و عارف حق و طریق ماند و نیز راه و
روش او بخلاف مردم رسمی عالم بود و او را حالتی روی دهد که مانند اهل دنیا
زنده کاری نکنند و از چون مکت را چه طریق و راه و رسم باشد او مردم
عالم فرق چه چیز بود نشسته کفتار را چنید از خود نشود که سعادت مندی یا
که مرتبه جیون مکت یافت نشان او آنست که دل او بهیچ چیز
نکشد و خاطر او را هیچگونه خواهش و آرزو نباشد و بدین صورت او خرسند
ب و آرام باباد حق معلوم گردد و عقل او که از جمیع آلایشها و هوا و هوس
نفسانی پاک شده باشد رفته در آتمان قرار گیرد و اگر اندیشه جز
آتمان و جمال غیب نبیند بیند و غیر اتمان و برهم را نخواهد و او را با
مردم رسمی در نشست و خاست و ماند و بود و احوال و کردار هیچگونه
مناسبت و منابهت نماند و از من مرتبه جیون مکت بشنو که او از
بس که تنها در یافت نموده و هر پدیدها و ساسترها حمل کرده و در حق او

موثر و کارگر

ع

موثر و کارگر آمده و درون او صاف و بیغش و الالایش گردیده او را قدرت و قوتی
بهم رسیده که اگر خواهی بر آسمان بر آید و با تحت الثری و پاتال در رود
و با روی زمین از مشرق تا مغرب در لحظه طی کند و این همه برابر آسان
شود و ایشان روحانی شده و صاحب اب و گل از ان در گذشته و نیکبختی
که قبله او ذات برهم و جمال مطلق شده و او را از قرار داد و رد
شرع و طریق و جمیع مذهبها و ملتها که در اهل عالم قرار یافته رنگی
نباشد و او را هیچگونه هوا و هوس در و راه نکند و صفات ذمیمه و خواهش
های نفسانی از غضب و کبر و حرص و شهوت و حسد و خودبینی در و یافته نشود و
جمیع حواس بشری و آثار بشرداری در و مغلوب و معدوم باشد یقین
بدان که آثار جیون مکت اینست ای راجه بدانکه آن برهم اتمان
و هستی ای مطلق که مرتبه اطلاق و تقیدی و بیشهایی خود را گذاشته خود
و آمده بخواهش و اندیشه خود بخواهش بیکر دد و گرفتار رسوم و عا
دات عالم میشود بعینه چنانست که شخصی برهمن باشد و براه درویشی
خود زنده کانی میکرده باشد و مقید بطریق ماند بوده و در رسم عادت طایفه
شود و پیشه برهم اخر موافق اندیشه و خیال خود آن مرتبه بلند را و راه و رو
ش ستوده را گذاشته عمل دیگر در طایفه شود و راه پیشه گیرد و بخودی خود را
انجا که بود و خود را چنین فرو انداز د و بدان ای راجه که حکمت الهی

این عادت در رسم شده در حکم خداوندی چنین رفته که هر بار آفرینش میشود و عالم
موجود میگردد و بدو نوع پیدا می‌آید یک نوع از آن جملگی است و هنگام نوعی که گویند که هر
جا برود و جای بجائی انتقال کند مثل فرشته‌ها و دیوها و آدمی و حیوانات بری و بحری
از پرنده و چرنده و نوع دوم از آن آنهااند که راست و آنها را نوعی که گویند که از جائی
بجائی نرود مثل کوه و درخت و روئیدنیها و غیره و باید دانست که در اول هر خلق
پیدا می‌آید و آن خلق و سبب آفرینش او همان خواهش و اراده حق و اند
بسته بهم است که یکبارگی خود بخود آن خواهش و آن اندیشه ذات بهم
رار ومینماید و بعد از آن هر موجود و مخلوق را عمل و کردار همان موجود و مخلوق
سبب پیدائی و علت وجود گرفتن او میشود که او موافق عمل و کر
دار نیک و بد خود که در لقاء جنم میگیرد اگر عمل نیک و بد خود که در لقاء جنم
سابق کرده باشد درین دنیا بار دیگر موجود میشود و جنم میگیرد و اگر عمل نیک و کردار
پسندیده باشد در خاندان شرف بزرگ زاده میگردد و اگر کردار زشت از او واقع شده
باشد همان عمل و کردار او سوء نموده که و آورده در قوم رذل و طائفه خسیس مثل چنڈال
و بیم جنم میدهد و همین نوع اگر عمل بسیار خوب باشد داو سوا از جمله فرشته‌ها و دیوتاها میسازد
و اگر کردار او بسیار زشت باشد و بد بیاسا او جمع شده باشد و تو بر تو نشسته او سوا از
جمله جانوران نکرده و درختان و غیره روئیدنیها و دیگر سازدای راجند میباید تحقیقت الزمی

و جنم گرفتن

و جنم گرفتن در دنیا و سبب جنم گرفتن و علت و موجود گردیدن و نسبت
کاران نه سبب و علت باشند و کارها که معلول یعنی آنچه بواسطه علت
و سبب موجود گردد و بیان نمودم و شرح کردم و حالا با تو بگویم که آدمی چه کار
و کدام عمل باید که بدان سبب از جنم گرفتن و زاده گشتن و مردن خلاص
گردد و دیگر باین دنیا نیاید و علت وجود گرفتن و سبب موجود شدن او
برطرف گردد و دیگر باید بشنو که زنجیر جنم و تکبیناسخ درین دنیا آمدن و رفتن
از گردن جان وقتی بر شود که آدمی محو مشاهده حق گردد و عمل و کردار که سبب
علت پیدائی اوست از و برود ناچار جان از سبب همان برهم
و کثرت ذکر یاد حق از آثار و خواص نفسانی باز ماند محو و فانی بر همه گعه و مانند
قطره شود که در دریا افتد و همیشه در ذوق و سرور ابدی مستغرق گردد و بدانکه
تخم عمل و کردار همان خواهش است که جاندار از و پیدا گرده و بعد از انکه
خواهش از جان جاندار برود عمل و کردار هم بسبب جنم گرفتن و مو
جود شدن است برطرف شود و جاندار از گرفتاری عالم رسته باین دنیا باز
نیاید ای راجند بدانکه اشما یعنی ذات حق و جل غیب را چون خود
بخود خواهش پیدا میشود از آن خواهش عمل و کردار بوجود می‌آید و آن عمل
و کردار باعث جنم میشود که باین دنیا می‌آید و میرود و زاده میشود و میمیرد
همین جنم گرفتن موجب انواع رنج و راحت میگردد باید که تو خواهش را دور

کنی و هوا و هوس را برطرف سازی که از جنم و راحت میگردد باید که تو خوا
هش را ترک کنی گرفتن و آمد و رفت درین دنیا باز مانی و موجه سالک عبارت
از فانی شدن از صفات خود و باقی شدن بحق است در یابی و بدانکه
تدبیر یافتن موجه آنست که هر عملی و کاری که کنی در آن خواهش
و خود را آزاد و بی تعلق سازی بنوعی که در کردار نیک و اعمال خیر اصلا جز
او بدل نخواهی که چون جزای عمل و کردار در میان آید البته آن نیت جنم
را لازم باشد که آنکس را که جزا و بدل خواهد و باید برسد او را ناچار است
ست که بدنیا آمده جنم را بگیرد و اثر آن جزا و بدل را بیابد و بعد از آنکه از ۱۱
خواهش پاک گردی و عمل و کردار تو نابود گردد باین دنیا کاری نداشته
باشی و هرگز آمد و رفت نکنی یعنی رماحصل موجه همین است و بدانکه هر
پنج حس ظاهر از بینایی و شنوایی و ذوق زبانی و غیره که هست تا زنده باشی البته
هر کدام با آنچه خاصه اوست میل میکنند مثلاً بینایی چشم رنگ و صورت را می
بیند و شنوایی گوش باواز خوب و زشت تعلق میکند و می شنود و همچنین حسهای
دیگر بکار خود بند میشود و تو در آن تعلق اگر بدل متوجه باشی و بمحبت و آرزو میل
کنی یقینی دانی که گرفتاری عظیم داری و اگر محبت و میل قلبی نداشته باشی خلاصی
و وارسته از قید و بند دنیا باشی و زنهار هزار زنهار که درین عالم هرچه پیش تو آید اصلا
بدل متوجه آن نگردی و آنرا بمحبت و میل آینده را خود نکنی و بدل راه ندهی

[illegible]

که آزاد مطلق

که آزاد مطلق گردی و ای راجند آدمی تا زنده باشد البته بر سهم و عادت تعلق
پیش آدمی آید مثلاً از خوردن چاره نیست باید که در خوردن پسل و شیره گذرس
و لذت چرب و شیرین و لذات دیگر پیشی و همین زود و محبوب و مرغوب نبود
و آنچه نگیری دفع خود گردد و آسانی دارد آنچه ترک آن دهی و بگذاری باید
که در گرفتن و بگذاشتن اختیار نداشته باشی یعنی با خود نگویی که من میکنم و من
میگذارم اصلا خود را در میان نبینی که لشکر چون ملکیت این نیست و مرد خدای
از نداشته غم نخورد و چیزی کسی طرفی ندارد در آینده دل نبندد و امید
وار نشود و هرچه تلف شود غمگین نگردد و بدانچه رسد خوشوقت نشود
و خاطر زمان حال بوده هرچه پیش آید آنرا آرزوی سرنوشت سابق نصیب
خود دانسته حساب خود را فراموش نسازد و با خدا باشد ای راجند هوا و هوس
حرص و کبر و حسد و کینه را در سرشت و خلقت من و تخت ضمیر کرده اند و آنرا با
خاطر در آمیخته اند باید که این صفات بد را با آن من و خاطر که در آن جا دارد
دور کنی و طریقش در رستنی آنست که بگویم بدانکه من یعنی نفس بر دو نوعست
یکی آنست که در نیک و بد فرق نکند و سودمند را از زیان کار ~~[illegible]~~
~~[illegible] را باقی [illegible] فانی را فانی نداند و دوم آنست که در نیک و بد فرق کند~~
~~و سودمند را از زیان کار~~ باز ندانند و باقی را باقی (نداند) و فانی را فانی نداند و دو
م آنست که در نیک و بد فرق کند و سودمند را از زیان کار باز شناسد

دباقی را باقی و فانی را فانی نخوانند و هم این است باید بقوت این دو معنی و این
نفس که دو قسم است هوا و هوس و جمیع صفات را که در بیان می ونفسی
قسم اول که عزیز تر است آمیخته شده بان تن و نفس را رسانید بر یک انگشی که به تیر تیز
درخت را از بیخ بزنند و براندازند رسا حق این حق بان صفتهای نیک
از قوت ان حق که با کت از صفات زشت بعینه چنانچه کم کار زدی به تیشه
سنتر دلیس افکنده او چرکی دالحه که جامه سو را رساند و یا بشمشیر تیزی که کلاه
حریف او دست بریده کنند و یا تا شیر زهر مار بخورانیدن زهر دیگر بر طرف کرده
ای راجچند جان را سه صورت است یکی کثیف مرکب از اب و گل است که او این
تن ظاهری باشد و دوم لطیف انست که از تراکیب اب و گل بیرونست انرا
آتش باهک گویند وان تعین لطیف باشد و سیوم از ان اصل و حقیقت است
که بزبان سنسکرت پُرُد گویند وان جز ذات برهم نیست که از نام و نشان
منزه و پاک است باید که تو این هر دو تعین را کنده رشته و میان پرکتی یعنی
حقیقت واصل و من بانو روشن ترمیگویم بشنو که این صورت تن جاندار باد است و با
و با آتش صورت جانست که جان بور بسطا او درین عالم رنج و راحت و شادی
و غم را حاصل باید وان صورت دوم که لطیف است و از آب و گل بیرون
است انرا باهک گویند وان جیو دهن و نفس است که خانه هوا و هوس
است و جانرا بدنیا می آورد و میبرد و صورت سیوم که پُرُد است که اول

واخر وحد و انتها ندارد و اولین صورت جان و تعین ادنی او مرتبه پُرُد است
و بالاتر از مرتبه پر مرتبه تر چید است وان مرتبه محو عقل باشد و تنهائی
ونفی انا و جمیع نسبتها و اعتبارها در وی کم است وان مرتبه براهم است
باید که تو دل خود را در مرتبه جان برترین مراتب است ببندی و صورت
اب گل را و صورت آتش باهک از دل خود بیرون کنی راجچند با نسبت
آغاز کرد که ای کامل من حقیقت تر چید را نمیدانم و از حال آن
واقف نیستم تو آن مرتبه تر چید را که نهایت بیقیدی و بی انتهائیست
و از روی تمثیل نه در حالت بیداری و در خیال توان گفت و نه در حا
لت خواب کردن و نه در حالت سکهت تو انرا با من مشروح فرمالست
با راجچند بنیاد کرد که ای راجچند ترچید مرتبه حالتی را گویند که از انکه بگویی
که آن که این منم و از انکه بگویی که این نه منم یعنی از نفی و اثبات بالا
تر است و از باقی و فانی و از انچه دیده شود و بچشم در آید و از انچه دیده نشود
و بچشم در نیاید بیرون بود آن حالت بیقیدی و نهایت بی تعینی و اطلاق
که صفت ذات برهم است انرا تر چید گویند و دران حالت هیچ نام
و نشان و تعلق و نسبت بندی و بستی و کلی و جزئی را مطلق دخل نباشد
و نهایت آزادی بود و جمیع نسبتها در ان برابر بود شخصی که بمرتبه ترچید رسیده
باشد او را این حالت پیدا شود که در عقل و دانش او سما بود و یعنی همه چیز

و همه کس را برابر بیند و او در عالم تسلیم و رضا بوده کمال آرام و آسودگی داشته باشد
وانرا سانت گویند و هرچه از مشغولی دنیا پیش روآید دران هیچکاره وار
بود و دران دل نبندد وانرا جیون مکت گویند یعنی هم در حالت زندگی
از دنیا خلاص شده باشد ای راجچند این حالت ترچید بطریق تمثیل از نسبت
بیداری و حالت خواب و حالت سکهت بیرون است و تعلق و قید الایشی
رنگ خواهش و آرزو و هوا دران هیچگونه دخل نباشد و محو شدن در ذات
برهم هم باشد و ترچید اینست که گفتم ای راجچند بعد از انکه اهنکار و خودبینی
از شخص بر میخیزد و میرود و سمتا او را پیش می آید یعنی همه چیز و همه کس را برابر می بیند
و او از خاصیت اب گل بیرون جسته و گرم و سرد و راحت و رنج او را برابر میشود و جان
مینماید که او تن ندارد و او را توان گفت که بتر چید رسیده است ای راجچند جان سعادت
را بدل که ز دنیا من چه گرفتار اسباب دنیا گشته ام و چه بلا در مانده ام [illegible]
ام ای لوعی یا [illegible] که من خود را ازین دریای غم بر کنار افکنم [illegible] این
اندیشه و این حرف در دل او محکم کرده و خاطر او از مشغولی دنیا سرد شود و او دل
گرفته گردیده و هوا و هوس نفس را از خود دور سازد و مشغولی و کار کم روشو
بحق نزدیک گرداند [illegible] و سخنان مردان خدا و طالبان راه حق
را گوش کردن و در اوقات [illegible] بجای آوردن و [illegible] نمودن
به برهمنان و فقرا دادن بیش و از [illegible] و لعب و لهو و بازی خود سر

می دارد و انچه مشغولی دنیوی روزگار باشد مثل زراعت و سوداگری وغیره
انرا بدل مکر و درد بجهت انکه دروغ و فریب دادن و مکرها و حیلها کردن درین
طور کارها آدمی را لازم میشود و در غرق گرداب گرفتاری میگردد و جهان
از آزار کسان و رنج دیدن جانداران بر کنار دارد و طمع و آرزوی دنیوی از دل
خود دور سازد و همیشه خواهان ان باشد که کاری کند که یکی از و خوشنود در رنج
نشود و هیچ کاری در ماندها را مشغول کند و از بدی و بد کرداری که بزبان
[illegible] خاطر باشد با مردم سخن نرمی و ملایمت کند که خوش آینده و پسندیده
راپیش گیرد و از آزار دیگرها [illegible] و درمانده بود چنان بود که هر کس [illegible] از طاعت
و عبادت پوجا و پرستش انرا بجا آرد کسی که حال او این طریق شود و قیاس
گرفت که نردبانی ببام متوجه نهاده اند و بر یک پایه ان نردبان برآمده و کسی که
نردبان [illegible] دست [illegible] طالبان راه خدا [illegible] طریق حق رانده
هوا خواه کرده و دل او [illegible] بدست آرد و از بیدها و شاسترها انچه او را الهیات
کامل رسانده است دران زند و ان مشغولی را پیش گیرد و همیشه در دل او
این اندیشه و فکر باشد که چه تدبیر کنم که از گرفتاری این دنیا خلاص گردم و هر کسی
که دل خود را درین امور بندد و انچه فرموده اند که باید عمل آورد و از انچه منع کرده اند
نباید عمل نمود و گفت بو اجبی مطلع شود و خاطر خود [illegible] که غلط نکند و از دوستی
و دشمنی و غضب و کینه و حسد و حرص و هوا که لازم شده است بنوعی برآید

که مار از پوست تهی دکهی که حال او این شود قیاس باید کرد که او از هم پایهای نردبان گذشته
و به بالاتر برآمده و بعد از آنکه همی ارزد پایهای نردبان بگذرد و او را برآمدن از آن از برای پله
ستیم باسانی میسّر گردد و شوق و عمل تمام خود را بان مرتبه رساند در رنگ کسی
بود که بر بستر نرم و فرش گل پا نهند با سایش بران و شوم چوگ
بهر حال آنست که او در این حال رویه به ته باهیچکس نیامیزد و از صحبت
مردم گریزان شود و مجرد و تنها شده خود را از مردم دور دارد و همت در ان
بندد که جز با خدا طلبان ننشیند و از ایشان بیان حقایق گوش کند و مردمی که از
مشغولی دنیا و اسباب دنیا دل گرفته باشند و مذمت دنیا و دنیاداری میشنید آن
مردم را دوست دارد و مذمت و عیب دنیا و مشغولی اسباب دنیا را بجان
خود جا دهد و از جهان و کار و بار جهان تنگ خاطر و دل گرفته باشد و دل در حق بسته
عمر را ضایع نکند و از تن پروری و آسایش و خودآرائی را دشمن باشد و چون خواب
آید بر خاک و سنگ هر جا که باشد بخواب رود و مقید بستر نرم نباشد و سایه
درخت و مغاره کوه را خانه خیال کند و بیشتر بر کنار آبهای روان و حوضها بوده با
باشد و یقین بدان که کسی که بان سوم چوگ بهر حال رسد و حال او این شود البته
گیانی کامل و صاحب نشن خت است و مردمی که ترک صحبت کنند و خود
را تنهائی و تجرید قرار دهند دو نوع باشند یکی از ان دو نوع را ساماس گویند
و نوع دوم را سر لیشت نامند سامان اینچنین دارد که صاحب انرا این حال

شود که او در هیچ

شود که او در هیچ عمل و کردار خود اختیار نه بیند و از آنچه بهره برگیرد و نصیب او
شود و خود در میان نبیند و جمیع حالات را حواله حق ساخته او را فاعل و کننده
حقیقی دانسته خویش را فارغ و آزاد گرداند و آنچه او را پیش آید آنرا از روی سرنوشت
سابق مقتضای آنچه از روی کنش و جنم پیش واقع شده بیند و داند و معنی سر لیشت
آنست که مانند صاحب حالت سامان اگر مجرد و تنها بشد و این احوال و صفات
کم منده گو رسید داشته بشد از وی اینقدر زیادتی هم داشته بشد که چنانچه از صحبت
مردم گریزان بود با مردم خدا طلب بیشتر صحبت دارد و ملازمت ایشان را غنیمت
دانسته از مردمی که از خدا دور باشند نزدیک ایشان نرود و از لبی که در میان بر هم
صاحب کمال شود تمام عالم در نظر او چون کف دست او باشد و از جمیع الایشها و
اندیشهای اینجهانی فکرهای کم و بیش دنیا و رنج و ربع دل خود در بر ام لسته محو
لقای او شده و مونی گردیده بعض نا زاد جمیع جهان را گرد آورد و خود چنان دارند
که هیچ گونه با ینی لم کار و تعلق نگذارد و هیچ غبار هوا و کردار زدن بر آئینه
دل ننشیند و هر چه از نور و روشنائی و کمال ذات ظاهر بیند همه را
ابهیچ دانسته و وجه ننهاده دل خود در قدرت و کمال غیبی ننهد و ذات حق
را قبله همت خود ساخته غیر او بهیچ چیز متوجه نشود و تصور باید نمود که جمیع
نیکوکاریها و صحبت نیکان گویا حوضیست پر از آب که در آن حوض ها

هیهای آرام و تسکین است و در ان حوض طلب و کوشش طالب
را بن نیلوفر باید خیال کرد و حیثیت را آن شاخ نیلوفر که بر سر آن غنچه نیلو
فر باید خیال پیدا شود و خارهای اطراف آن شاخ را قصورها و خللهای
مشغولی حق باید دانست و استعداد گیان کامل را غنچه گل نیلوفر تصور با
ید نمود که از تاثیر آن غنچه بگشاید و گل شود یعنی کمال نصیب گردد و بر
ی که بعد از آن گل حاصل شود آنرا دور بودن از صحبت مردم و محو شدن
در دهیان برهم باید دانست اینست سوم چوگ بهر حال و دیگر بشنو که اول چیزی
که آن جز سبب پیدا شدن گیان گردد آنست که باید دانست که کسی را
در الله و جنمهای سابق که هر بار باین دنیا آمده و رفته چون نیکی و لبند یدگی در نامه اعمال و
کردار او ثبت بود آن مستحق این شده باشد که او را گیان پیدا شود که از ان گیان
موجه نصیب او گردد ناگاه مرشدی و استادی بسر وقت او رسد و او را ارشاد و تلقین
نماید و با یدش گیان کند یعنی او را ابراه و روشنی دارد که او بدان سبب گیان کامل
یابد و سعی و کوشش مرشد و استاد در حق او و یافتن گیان مثل کالی کرد بده باید دانست
که درختی که میوه درخت تا کال رسید و پخته شده بود و جدا شدن آن میوه از شاخ
و لسته گردیدن و بر زمین افتادن موقوف بود بر اندک حرکت یافتن و جنبیدن
آن شاخ ناگاه زاغی بر رسیده و بران شاخ جا گیرد و از ان قدر حرکت و جنبش شا
خ که از نشستن زاغ پیدا شد آن میوه از شاخ کنده شده بر زمین بیفتاد

و قوت یکی از

[illegible]

قوت یکی از جانوران زمینی که ان نعمت را چشم داشت گردید سعی
و کوشش و مرشد و استاد در حق او چون نشستن زاغ پیدا شدن آن
میوه از شاخ کنده شده بر زمین بیفتد و قوت یکی از جانوران
زمینی که آن نعمت را چشم داشت گردید سعی و کوشش مرشد
و استاد در حق او چون نشستن زاغ شد بران شاخ پس عقت
اگیان و سبب یافتن گوهر شناخت نیکیها و لبند یدگیهای مرید و شا
گرد بوده و دیگر باید دانست که چون این گیان در کسی پیدا شود در پی
این باید بود که خللی در ان نیفتد و حاضر باشد که آن سبب از دست او
نرود و بعینه انرا تخم درخت حیات داند که چون در زمین دل او رویده و
سبز شده باشد همیشه در آب دادن و پرورش آن همت بندد که
بیالد و سبز و خرم شود و بیخ و تنه او محکم گردد یعنی خود را بران دارد که آن نسبت
در فزایش بود و در بالا گفته شد که گیان بهو ملکا را یعنی اصل گیان را باید نردبانی
خیال کرد و مراتب گیان را از اعلی و اوسط و ادنی بترتیب چون پایهای
نردبان و کسی که او را میسّر شود که او بر اول پایه این نردبان پای نهد و بالا
بر آید بعد از ان قدم خود را بران پایه محکم کند بر آمدن پایه دوم او را آسان
گردد و همچنین سوم و چهارم و پنجم پایهای ممنوع باشد را چند بار شست نفت
ای مرشد کامل راز فرموده تو معلوم شد که تا آنکه جنمهای سابق و کردارهای

نیک و پسندیده ذخیره نباشد و در نامهٔ اعمال او خوبی نیست بنود یا فتن
کیان منکل باشد و کسی که سرمایهٔ اعمال میبدارد اولیا کامل را می یابد حالا بنی
بفرمایید که کسی که از اعمال نیک و کردار پسندیده ذخیره نداشته باشد و زاده
خاندان نیک هم نبود کند زمینی و غافل و نادان دینی بر او ابود در خواندن ساشترها
تا هیچ بهره نداشته باشد ایا هیچ تدبیر و علاجی ممکنند باشد که اینچنین کس هم از
گرفتار عالم خلاص شود بشست بارا چند گفت که ای راجند اینچنین
شخص را باین صفات ناپسندیده که گفتی و تدبیر و خلاص او ازین عالم از قدرتی
جبنی بدانکه اینها همه که بر شمردی اثر و نتیجهٔ کردار زشت و اعمال ناپسندیده جنم
سابق اوست تا این اعمال زشت ناپسندیده از نامه اعمال او شسته نشود و
او را بسوی کیان روی و راهی نباشد از برای دور شدن و بال اعمال زشت و کردار
بد او را مدتهای مدید درین عالم باید محنت کشید و از روی آن کردار زشت نا
پسندیده که سفرهای سر نوشت سابق کرده و بوجود آمده جنم گرفته بسیار لطور تهای
جوانات بری و بحری باید برآمد و عذاب باید دید که مکافات و بدل ان اعمال
و کردار شود و بعد از انکه گرانی او دور شود و از ان بار سبک گردد ناگاه ملازمت
مرشدی و کاملی دریابد و با نظر بینش او بر زشتی احوال دنیا افتد و دل او از
مشغولی دنیا گریزان گردد و او را بر آمدن بر پایهٔ نردبان کیان آسان گردد و مثل
کاملی در حق او راست آید و اینچنین شخصی گرفتار دنیا در مانده در زیر بار کردار
زشت و اعمال بد چون بصحبت کاملان راه برسد و بر نمودهٔ ایشان و اپدیس

کیانی البشان راه

و روش پسندیده پیش گیرد و بر اول پایهٔ نردبان کیانی بر آید و اعمال نیک ذخیره
کند چون اجل در رسد و جان از تن او بر آید و روحانیان و دیوتایان چه قبولیت برای
او محفهٔ تخت روان از عالم بالا و سرگ فرود آرند و جان او را بر آن تخت روان
و بر آن محفهٔ جا کرده متوجه عالم بالا گردند و او بر بالای آسمان و سرگ بر آن
تخت روان و بر آن محفه جا کرده متوجه عالم بالا کردند و او بر بالای آسمان و سرگ
و بهر طرف میل میکرده باشد و با ذوق و سرور بینهایت بهر سو که خواهد سیر کرده باشد
و چون مدت بودن او در سرگ تمام شود او را در سرگ نفسی نماند جان او در سرگ
برون زمین آمده از روی جنم در خاندان نیک شود در ان خاندان بر
ورش یافته آخر سبب همان پسندیده که اثر کردار نیک که در سابق کرده بود باز
جوگ ابهیاس پیش گیرد یعنی از مشغولی دنیا دل گرفته گردیده اخر بسنیاس مجرد شود و از آز
و از هوس باز مانده یاد همان برهم و یاد حق مشغول کند از بس که دهیان کند کیان کامل
دیدار او گردد و از سبب ان کیان محو مستغرق اتمی مطلق شود و مدعا در یابد دیگر او را
با این دنیا داد و رفت اینجهان کار نماند و باید دانست که چیز ذخیرهٔ اعمال نیک
و اثر کردار پسندیده در نامهٔ اعمال کسی جمع باشد هر چند که بسبب سستی و بیعقولی ان اعمال نیک
دان کردار سرگ بر روی زمین زمین بیاید لیکن ان اثر کردار نیک و پسندیده که او
بهمره او شده و او را در خاندان نیک و صحبت کم در جانب مرد پسندیده افعال
و پاکیزه روزگار زاده شود و حیات زندگانی یافته بکار رو بار دنیا مشغول
شود و او سو جوگ ابهیاس سبب انکه که هیچ جز دیوتی دل نبندد و از خود جهان

و آرزوها باز ماند و مشغول دهیان برهم گردیده محو ذات برهم شود ای راجند من این سه
کیان بهومکا که داخل حال بیداری است یعنی صاحب ان گویا در حالت بیداری
و هوشیاری است با تو گفتم و شرح ان نمودم هر کس که درین سه کیان بهومکا نسبت
درست کند و حال خود ساز د او را این مرتبه میسر گردد و این حالت روی دهد که اگر
مرد غافل در مانده بپرده و درپ و مهجوری روی او را بیند او را شعور بیدا شود و دل
او را آگاهی روی دهد و آن آگاهی و آن هشیاری باعث گردد که دهیان برهم نمودن و مرا
قبه یاد حق کردن بروی آسان شود و آن دهیان و مراقبه یاد حق کردن اخر کار موجه را
رسد و نام این حالت و این مرتبه بزبان سنسکرت آرجبا باشد و معنی آرجبا
الست که او را همه کس خواهان شود و تعظیم و حرمت او را نگهدارد و او هادر راه و روش
خود پسندیده و مقبول طبعها باشد و هیچ وقتی از اوقات او ضایع و مهمل نگردد و او در خوردن اهل
قدر پسندیدگی کند که زنده بماند و در پوشش هم از انچه از گرمی و سردی محافظت نماید بان
قناعت کند و فراغت و اسایش بستر نرم نخواهد و هیچگونه خواهشی و آرزویی نداشته
باشد و کسی که او را بر آمدن بر پایهٔ اول کیان بهومکا میسر گردد گویا تخم این در جا سبز شده
و چون بر پایهٔ دویم بهومکا بر آید گویا ان درخت بلند میشود و چون بر پایهٔ سوم ایشان بر آید
گویا آن درخت بر بار میشود و میوه میدهد و انکس را که صفت ارجبا میسر شود فائده از
انکه بمیرد جان او در عالم بالا در سرگ هیچ تعلق نماند و همیشه مستغرق دریای
سرور و ذوق باشد و عقل او خالص گردیده در نهایت روشنی و صفا چون ماه چهارده

باشد که هر چه از

احوال گذشته و آینده و حال از هر سه عالم باشد در نظر او چون کف دست
او نمایان باشد و هیچ حالی و هیچ چیز از و پوشیده نماند و هر چند اهل عالم
باشد و در معامله و داد و ستد بود تمام حالات دنیوی و مشغولی کار و بار
بر او چون حالت خواب دیدن باشد و بدانکه از اول پایهٔ کیان احوال عالم بر کسی حکم
بیداری میداشت بعد از گذشتن سیم پایه رسیدن بچهارم پایه حکم خواب دیدن
میگردد تا باخر کی چنین به پنجم کیان بهومکا رسد خاطر او ما سنتابر ما
ماه کنوار و کاتک که بفارسی شهریور گویند و مهر گویند ... از زبره
رک باشد و دل او بذات برهم بسته گردد و هیچ نسبت جز و توی و نشان ... ئی
در وی نماند و محو بقای حق گردیده دایم در ذوق و سرور ابدی باشد تا در دنیا بود
و با یاد حق و دهیان برهم ماننده کسی بود که او در خواب سکهت باشد اگر چه
بظاهر بکار و بار ضروری مشغول باشد لیکن بدل و جان با خدا باشد و در ان یاد
حق و دهیان او فتور و خللی واقع نشود و از لیکن او دهیان برهم باشد بعینه
چون مرد خواب آلوده نماید که از غلبهٔ خواب هر زمان پلکهای چشم او بهم میرسیده با
باشد و چون به ششم کیان بهومکا رسد و او را نولی از خواهش و آرزویی نماند
و از اتقا و فنا و جمیع صفات متقابل و از ثبوت کردن چیزی و از نفی چیزی و از انکار
و غیر آن انکار بگذرد و مطلق و بیقید و بی تعلق بوده محو ذات برهم گردد و چون
ملکت شده زندگانی کند و اگر چه هنوز جان او از تن بر نیامده و موجه در بنیافته

لیکن توان گفت که او موجه را دریافته و غرق دریای موج شده مانند چراغی که
بصورت پرشند یعنی همچو شعله چراغ که اثر امتصور بنگارد اگرچه بظاهر دیده شود که شعله است
ولیکن در حقیقت آن شعله نور و تاب ندارد و جانی در وی نیست و روشنائی
و گرمی که خاصیت شعله باشد در وی نبود و چون در دل او این نقش بندد که
که عالم را بود وجودی نیست هرچند بظاهر موجود بیند او را وجود نبود نشمرد و چون درون دل
کسی از ذات حق و هستی مطلق پر باشد و یاد پرهم دل او را فرو گرفته بود و بظاهر هم که
نظر بکشاید عالم را از ذات حق و تجلیات کمال او پر بیند و بغیر از ذات پرهم چیزی
بنظر او در نیاید و حجاب دوری و پرده کثرت از پیش او برداشته گردد و جلوه
وحدت و یگانگی بر او غلبه کند چنانچه کسی چون کوزه را بدرون دریا در آورده و پر آب
ساخته بر آورده و پر آب ساخته بر آرد چون نظر کرده آید درون و بیرون هم آن کوزه پر آب
بود و انکسی که دل او از یاد حق خالی باشد در رنگ آنست که کسی کوزه را سرنگون کرده
بدریا در آرد و بر آرد چنانچه درون و بیرون هم خالی باشد و این حالت
و کیان یافتن که گفتم چون کسی بششم کیان بهومکا رسد او را اعتبار کرده اگرچه در ششم
کیان از این حالت محروم ماند بعد از آنکه بهفتم کیان رسد البته صاحب این کیان گردد
و این صفت حالی او شود و بدانکه مردی که بهفتم کیان رسد نشان او آنست که هیچ
خاصیت بشری و اثرش دارد و در و یافته نشود و آزاد فارغ بود و آن نیست بی نامی
و نشانی که صفت پرهم است او را شود و ذات او نقطه دایره وحدت و یگانگی گردد

و نسبت دور

و نسبت دور و نزدیک و بلند و پست برو یکسان باشد ماحصل
نکته من از آن کیان بهومکا چیزی نتوانم گفت و از حقیقت آن نتو
انم تعبیری نمود و کمال آن در عبارت نیاید بعضی میگویند که کسی که بآن مرتبه
رسد و بهفتم کیان بهومکا را دریابد ذات او چون مهادیو شود و بعضی میگویند
~~که کسی که بآن مرتبه رسد و بهفتم کیان~~ که آن اطلاق و بیقیدی و بی نشانی و
بقا و ثبات و غیره که ذات پرهم را میگویند او را باشد و بعضی گویند که ذات
او مانند آکاس بی نام و نشان و بی نقش و نگار گردد و بعضی گویند که او
پرکرت پرکه گردد یعنی صاحب آن قدرت و آن کمال که ذات حق
را باعث پیدائی عالم سبب باشد گردد و او بذات خود باقی و پاینده باشد
و همچنین خاصان درگاه آله هر یکی او را بمرتبه منسوب میسازند که آن مرتبه و نقا
۴ فایده پرم آتما یعنی هستی مطلق است غرض که از بیان و شرح بر دلت و تمام
عبارات و اشارات از وصف آن قاصر بود این را چند من بالتو آن بهو
مکا را که شرح کردم بدانکه انکس را که این مراتب میسر گردد او آزاد
مطلق شود و از آلودگی آثار اینها پاک گردد و محنت و غم عالم هرگز او را
تشویش ندهد و بدانکه تا مرد از خواهش و مراد خود نگذرد و از آرزوها و هوا
گرفتار نشود او را در این کیان پا نهادن مشکل باشد و بدانکه در تن توفیلی است
مست و پر قوت تا آنکه این فیل را زبون نسازی نتوانی در این کیان پا نهاد

چرا که چنانچه فیل مستی دارد این فیل انواع مستی دارد چنانچه فیل خرطوم
دراز کند شاخ درختی بگیرد و کنده بخورد و یا در جنگلها آدمی و اسب
بخورد و درکشد و بکشد این فیل نیز دست در هر چیزی زند و انواع بناهای
چنانچه فیل سرکشی نماید و بهر سو که خواهد رود این فیل هم موافق خواهش
اراده خود و بهر سوئی کند و رود و یقین بدان که چون کسی فیل جنگ را که
بیشتر فوج دشمن باشد به تیر و شمشیر کشد لشکر دشمن شکست دهد مظفر و
منصور شده او را ولایت هفت کیان گرفتن آسان شده و دیگر او را باین عالم آمد
و رفت نمانده و از زاده شدن خلاص گشته و در این هنگام راجچند را بشست
پرسید که ای مرشد مرا بر حقیقت این فیل مطلع گردان تا من او را بدانم و فر
مودی تا کسی این فیل را بو نکشد و یا زبون نسازد مظفر نشود بگو بیاد که چه کار
باید کرد که این فیل بد مست سرکش را توان کشت و ظفر توان یافت
بشست گفت ای راجچند خواهش نفسانی فیل مست است و جنگل تن جاندار
جای اوست که بهر طرف رو میکند و میگردد چنانچه فیل را بجنگ دفع کرگ و سر
جنگل گوشه معین باشد که در آنجا بیاساید این فیل خواهش نفسانی در درون خاطر
جانداران باشد و چنانچه رستی فیل را ساده و بهایی
خرطوم دراز کند و معتقد شود این فیل خواهش نفسانی را به سبب
هر سود و دچیز تعلق کند چنانچه فیل رستی را مستی بخشد مستی این فیل

همان تعلق

همان تعلق درونی و سرنوشت اوست که این تعلق سبب آمد
و رفت این جهان میگردد و این عالم را صید آن جنگ گاه قصور
باید کرد چنانچه فیل رستمی بصید آن در آمده جانداران را کشد و جولان
نماید این فیل خواهش در صید آن سرنوشت جاندار بهر طرف سیر کند جانداران
بگیرد و بکشد چنانچه فیل رستمی بعضی را کشد بعضی از زور و جرات مردانگی با او
برابر شده بر او زخم زنند و بزمین بغلطانند و یا بگریزانند همچنان جاندا
ران نادان و غافل بدست این فیل خواهش کشته مغلوب شوند و مردم کیانی
و اهل شناخت پروردگار را از روی همت و مردانگی زور بر وکمی
این فیل شده او را میکشند یا زبون میسازند و بدانکه چنانچه فیل رستمی
بچنگ زبون توان ساخت و مطیع او گردانید این فیل نفسانی را بغایت
سرکش و پرزور است مردم کیانی و صاحب شناخت پروردگار یکجهت
و قصد درست خود زبون و مطیع امر ارادت خود میگرداند ای راجچند تا آنکه
آدم در کشاکش مکن این عالم بماند و او را بخاطر رسد که این در شش باشم
و این بگیرم و چنین چنان زنم که آن کنم یعنی بدان که او گرفتار
بیماری هوس و حلوای این جهان است که از دست او جان بسلامت نبرد
این خواهش و آرزوی نفسانی او را بیجان می آرد و میبرد و از این گرفتار
ی خلاص او ممکن نباشد مگر آنکه از هوا و هوس باز ماند و آزاد

مطلق کردد که موجب را دریابد وکسی که هوا و هوس نفسانی را از وجود دور سازد
البته او را موجب حاصل شود و یقین بدان که سعادت مند باید او و ارد نه سخنان
مرشد و استاد و ارشاد و تلقین وا بدیس گیان زود تر بدل او در
رود و تاثیر کرده ببرد و با فایده دهد در رنگ قطره روغن کنید که بمجرد انداختن
با آب تمام روی آب را فرا گیرد و تاثیر او بهمه جا برسد و کسی نه غافل
و نادان و نیکبختی نداشته باشد اگر هزار بار از حقایق و معارف سخن
کرده اید وا بدیس گیان نموده شود اصلا در دل او جا نکند و او را
سودمند نیفتد ای راجچند خواهش و ارزوی نفسانی اندک و بیش هر
چه بخاطر راه میداده باشد باید انرا دور ساخت و همیشه خود را ازان
باید نگاه داشت که از خواهش و آرزو مطلق اثری نماند در رنگ درخت زهر
که چون اندک سبز شود و سمر گشته انرا زود باید برید و از بیخ باید برانداخت
این درخت زهر آرزو را بتبر همت باید برانداخت و همت متوجه
باید بود که هیچگونه آرزو لی و خواهشی بخاطر نرسد و انکه گفتم بتبر همت
بیخ درخت آرزو را باید برید مقصود و ماحصل انست که خاطر را جمع کرده
و بدست آورده نباید گذاشت که در پی هوا و هوسی رود و در فراموشی
ساختن خیال و آرزو و هوس بجد بوده همیشه قاصد باید بود که هرگز
هیچ خواهشی و آرزو و یا مرادی بخاطر نرسد و اصلا یاد او هم بدل نیاید

وای راجچند

وای راجچند

بدانکه هر کسی که جان او پر از آرزوها و هواهای نفسانی بوده باشد هرچند
سلطنت روی زمین داشته باشد او همیشه محتاج و نیازمند و گرفتار
بود و از احتیاج و فروتنی باز نیاید مگر چون خواهش و آرزو را
وا رهاند ازان زمان مستغنی و بی پروا گردد و احتیاج و گدائی او
شود و حقیقت جوگ و خلاصه سلوک راه حق همین است که دل خود
از هوا و هوسها پاک ساخته و خاطر خود را بدست آورده نباید گذاشت
که هر چیز را میل کند که مقصود از جوگ و جوگی بودن اینست و کمال جوگ از
خواهشها و آرزوهای نفسانی باز ماندن است ای راجچند باید که همیشه خود را
بران داری که بی کلپنا یعنی بی آرزو و خواهش باشی و چیزی بخاطر راه ندهی و دایم
در بیتاگ کلپنا یعنی در ترک هوا و هوس باشی کلپنا نقص جوگ است و بیتاگ
کلپنا یعنی گذشتن از جمیع آرزوها و خواهشها کمال جوگ باشد با حاصل آنکه اصلا
بخاطر راه ندهد که فلان چیز مرا باشد و من ~~جمیع ارزوها و خواهشها~~ ان خرج و ان چیز
دیگر ارزو و مرا بخاطر گذر زنیدن بزبان سنسکرت سنکلپ گویند این صفت
که جاندار را باعث جنم میگردد و فراموش کردن آرزو و مرا در سنکلپ گویند
و چون کسی صاحب این صفت شد یعنی از هیچ مرادی و آرزوی یاد نکند او را جیو
مکت یا ای راجچند از انچه حظ گرفته و بهره برداشته از قسم خوردن و پوشیدن
مباشرت و عیش با زنان کردن انرا بزبان سنسکرت بهوگ گویند و از

دور از انچه بهره نگرفته حاصل نکرده لیکن از کسی شنیده که چنین چیزی
هست او را بشنوه گویند تو باید که هر دو قسم را از دل خود فراموش کنی
و بار دیگر انرا اصلا بخاطر راه ندهی و در یاد کردن و فراموشی ان چون کشیده
چوب شده بمانی و دل خود را بکند اسپاری و محو یاد برهم آتو و حسن عاقبت
و خوبی آخر کار جمیع مردم هر دو بازوی خود را بالا کرده و دستها برداشته باواز بلند
میگویم که ای سعادتمندان بگوش دل بشنوید و این سخن را بجان خود راه
دهید و جهد در پی این باشد و همت خود در ان بندید که اصلا یاد مرادی و
ارزوی نکنید و هیچگونه هوا و هوس را بخاطر راه ندهید که اصل کار اینست
که من از روی تجربه و تحقیق میگویم و غرض ندارم غیر از خیر خواهی عام
مقصود من نیست و چون من خیر خواه همه جمیع بندهای خدا هستم
اینقدر را گفتم بیشتر هم میتوانستم گفت و نقدیر از ازل باقیست وای راجچند انچه من
گفته ام باز باز میگویم که این یاد ارزو و مراد کردن محکم ترین بندهاست بر گردن
جاندار و فراموش ارزو و آرزو و هوا و هوس موجب خلاصی او است از قید دنیا
زنهار هزار زنهار که هر کس ایمو و جیو خود خواهد ارزو و مراد را بخاطر راه ندهد
و از جمیع هوا و هوسها و مرادها فراموش کند بنده وای راجچند این عالم و هر چه در این
عالم بنظر در می آید همه جلوه جمال حق و ظهور هستی مطلق است تو نور غیب خود بچندین
صورتها و شکلها جلوه گر دانسته و دانست و حق خود به یقین رسانیده دل خود
در و بندد

در و بندد و از جمیع چیزها و هالات الکل لیسینها و مرادها کنار کرده و بیاد حق آرام
گرفته منتهی مطلب خداطلبان است بعد از انکه این حالت دست دهد ازاد
مطلق گردی با این حالت و صفت بهر رنگی که باشی و بهر نوع که زندگانی نمائی
تراز یان نکند و باید که خلاف گفته مرا مطلق بخاطر خود راه ندهی که ما شاستکی و نا
پسندید که باشد و اخرین ارشاد و تلقین من و خلاصه خیر خواهی من اینست
ای راجچند تا انزمان که تو خود را بگوئی که این منم و این چیز از منست و من
متصرف آن هستم همیشه گرفتار غم و محنت باشی و همین که از نسبت
خودی بگذری و خود را محو یاد حق گردانی و هیچ عمل و کردار را بخود منسوب
نسازی و جمله نیک و بد را از حق بینی از جمیع محنتها و غمها ازاد شوی و
غبار هیچگونه آلایشی و گرفتاری بر چهره حال تو ننشیند وای راجچند آن
جمال غیب دان و ان هستی مطلق که بیحد و نهایت و منزه و لطیف است
و از جمیع نامها و نشانها و نسبتها پاک است و ذات او از طلوع و غروب و زاده
شدن و مردن و جوانی و پیری برتر و هر یک قرار و یکسان باشد کمال شناخت
و نهایت ادراک و دریافت او آنست که هیچ عمل و کردار را نیندیشی و خود
را در هیچ حال در میان نبینی و جمیع احوال را حواله حق نموده خود را از نظر خود محو کنی
و بعد از انکه جمیع افعال و اعمال و کردار و گفت و شنید و داد و ستد و تمام حرکات
و سکنات را حواله او کنی و از و دانی شناخت او را حاصل کنی و حاصل خود دانی

که لذایت مطلب قد الطبتان و خداداد نان اندیب تفهیم اباگران جوک
بهو مکاه و جهل و سوم و سرک از بزبان بر گرن که با لیسک
رکهیر باش کرد حکو بهرک نام مشرح کهف از احوال سا مجند که
لبسته ایدیش کیان نموده تمام شد الحمد الله علی کل حال
بخط حقیر فقیر سراپا تقصیر تراب اقدام فقرا سید عظیم الرحمن الحواس
برادر دینی لا محمد رضا ... هر چند زحمتی در رشته اعا مرات ...
از زنگ ما و منی ... مصطف ... از کرم مولای در ... مدعا
بر تو اند ... راه روی ارث و شد که ... روان راه حق و برادر
مطلق بموجه رسیده اند یا علی مدد ... داشته باشد ... وجود
در عین ... رسید در ... عفو فرمایند هو الباقی
تمام شد در اخر ربیع الثانی سنه ۱۲ ... شد بتوفیق خدای لا ینام
این کتاب جوک در جمعه تمام شد

هر نقش ... تا تو قبول ... | آری ... سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای | هر بهاری که به دنباله خزانی دارد
مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش | کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

ره روان را بوده بس باشد دلیل
جان خود اندر رهش کردم سبیل

حسن یوسف دم عیسی ید بیضا داری
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

معنی الله احمد با ولی / باز بخوان از صرف و نحو ...

هست الحمد چون هواش ماه نور / عقل دل با شه مرا ایجان جان

حسن با داود مخواند زبور / نطق با قاری است همچون فطک

نفس اماره است دیو صیله مند / مطمئنه چون سلیمان شه بدان

صبر با ایوب لهو روم قرار / خضر و یحیی شه جهان جاودان

شان با اظهار باطن بود کان / کان با اجمال تفصیل است شان

واصیم علاو تمکین شه مقول / صورتم امکان معز لامکان

عالم لاهوت غیب الغیوب / هست اظهار ظهور با عوان

این دماغ کرده شرقی با فکر / چون ملایک دان لسر البکان

هر شه تخت با خیل سپاه / این تن جان شه دل صاحب ...

عشق با شه رسول الله جان / دایما وصیت ازو بر امتان

باز عنقا روح جسم کوه قاف / هدهد عقلم تو بر سیمرغ جان

عالیم اعلا الروح با سلطنت / دست با پرگار نقطه ناودان

هست میزان حقیقت عقل کل / که شکست آنی بر آن کام گران

کنج کنت کنز از ظاهر زمانت / این نقود جو هر ماید کران

قافله فیض است که ز حق میرسد / است ادراکات ما چون کاروان

هر چه موجود است در ملک وجود / شد منافع همه سود زیان

کوهر بحر مجید علی موج / چشمه حیوان زبانم ...

تا نه پندارد که این وزان منت / هست این نعت رسول انس و جان

او همی شه در ره من در عقب / زان چه را نه این حکایت داستان

کون جامع ... / شاهد مقصود شاه ...

اسم اعظم ... / ...

رباعی

۳۶۴

۳۴۶

تاریخ ۱۳۵۹